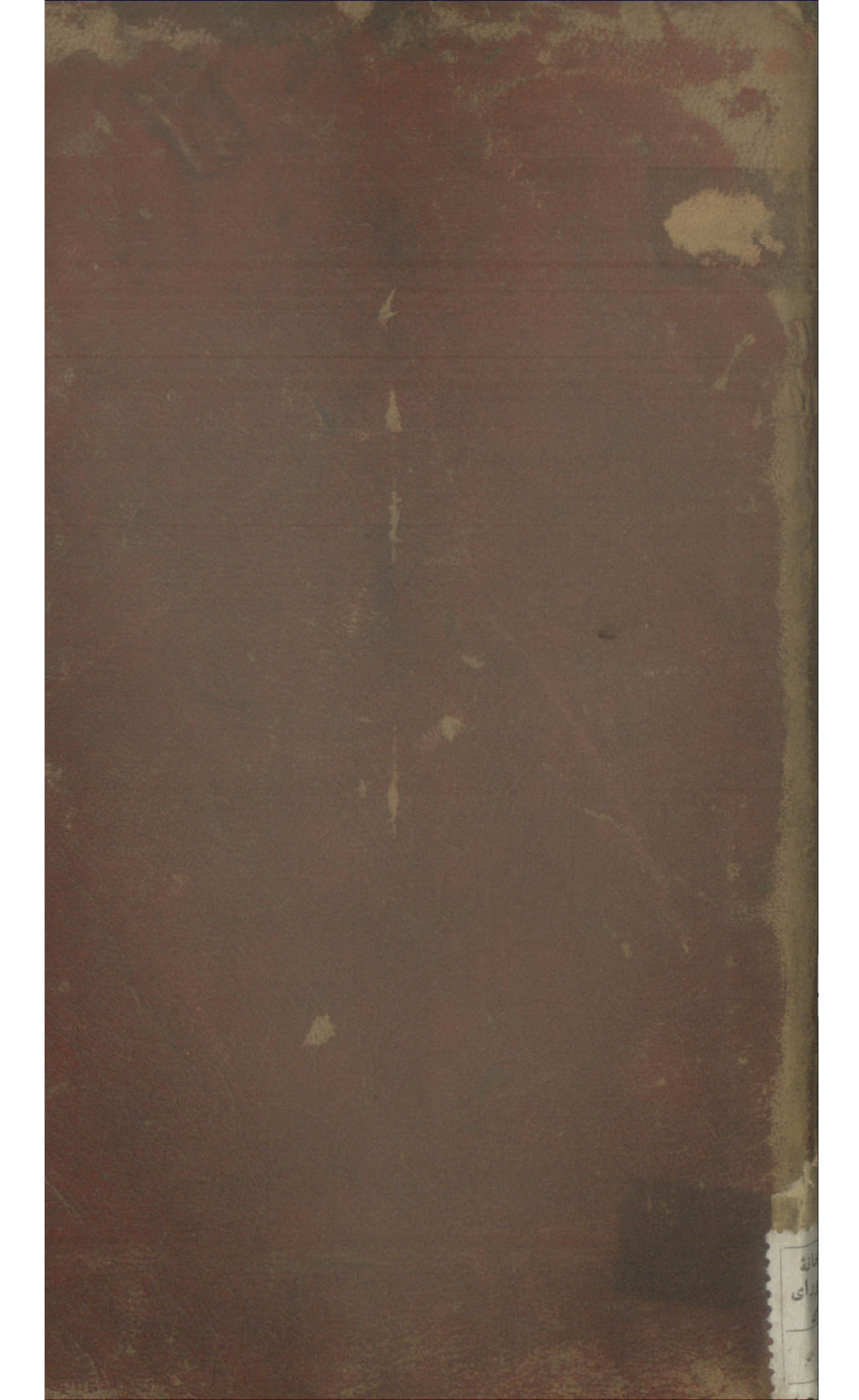
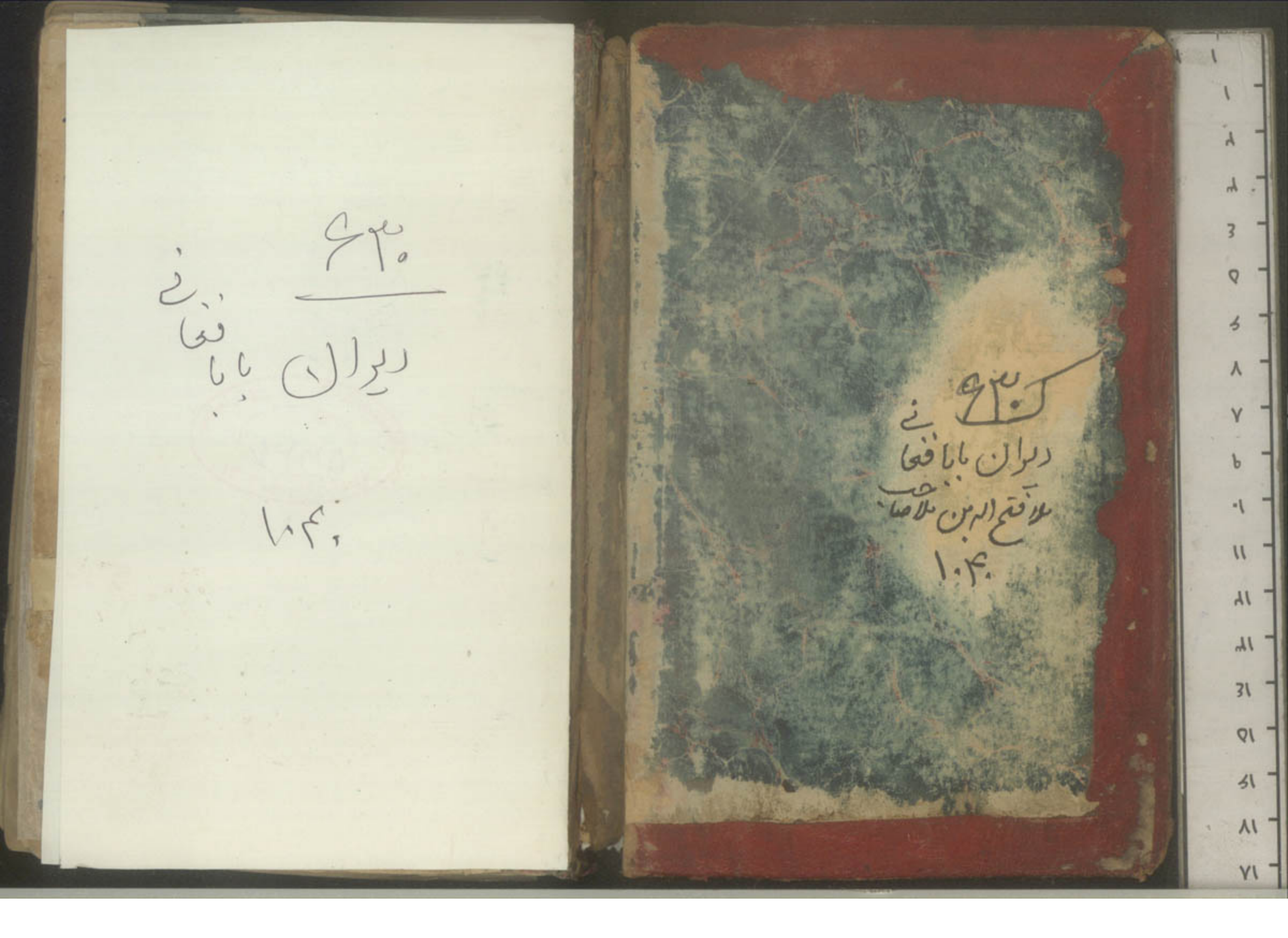
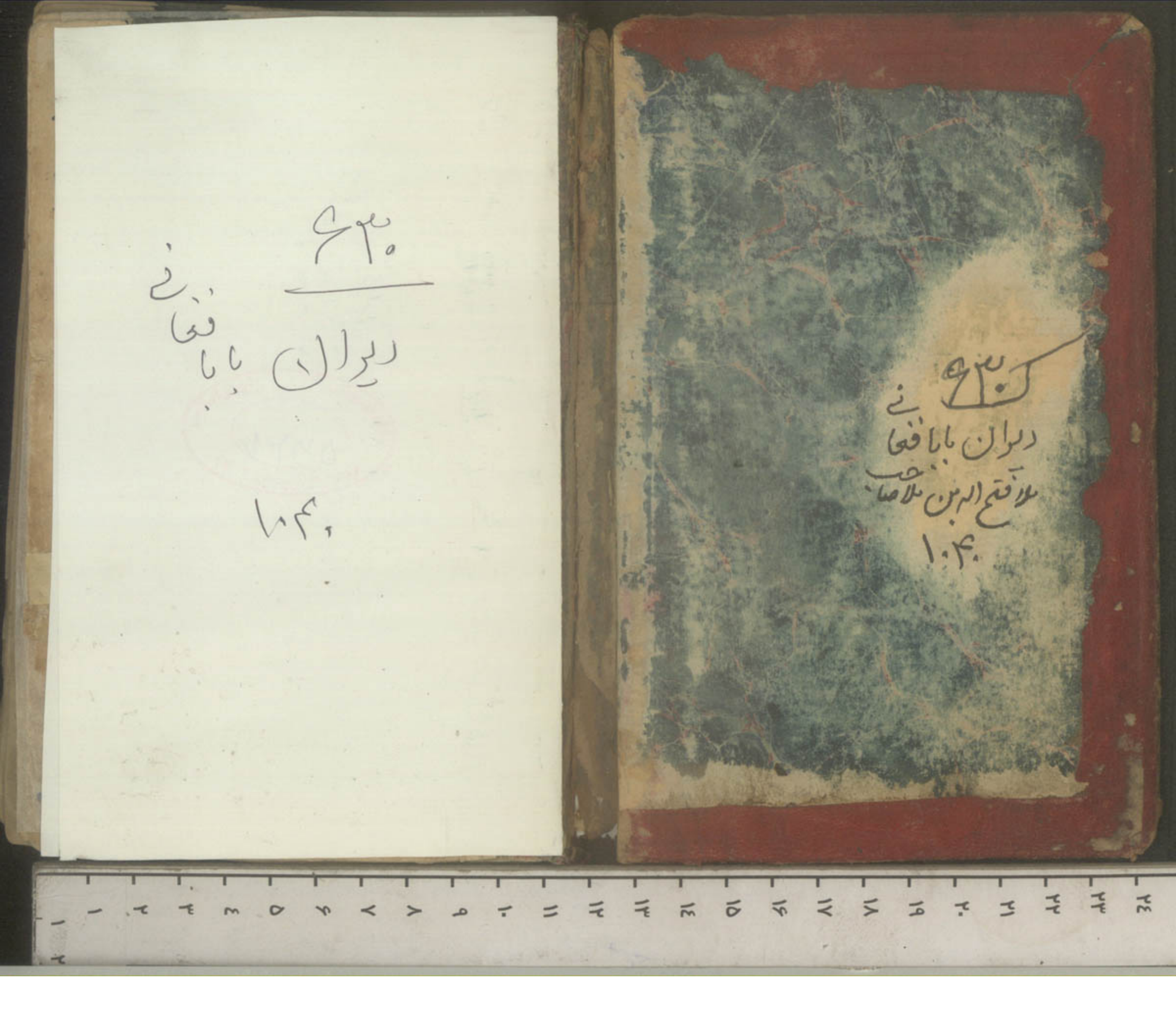
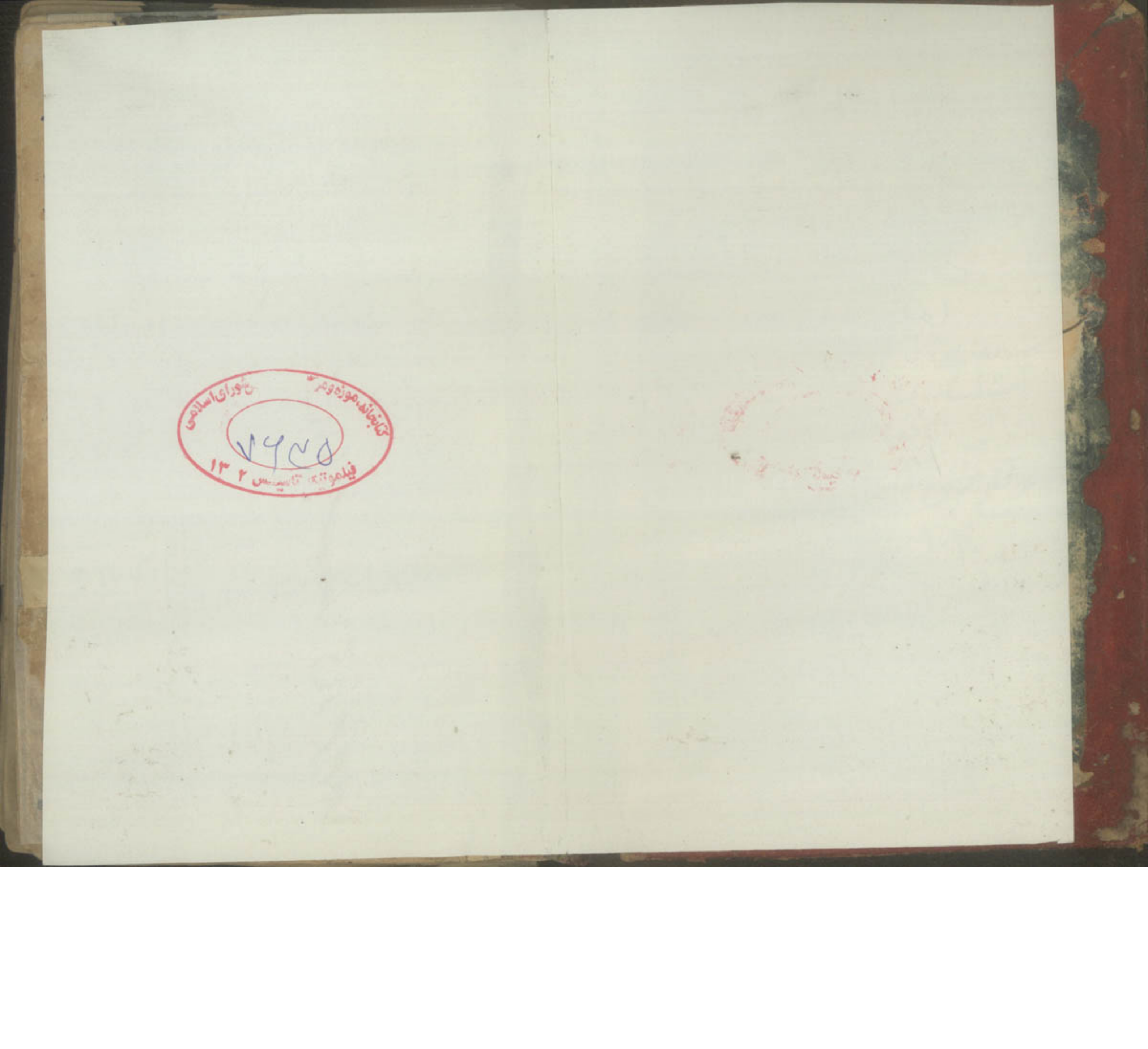




دیوان بابا فغانی
دیوان بابا فغانی


۶۳۰
دیوان بابا فغانی
۱۰۴۰
۶۳۰
دیوان بابا فغانی
ملا فتح الله بن ملا صاحب
۱۰۴۰


کتابخانه، موزه و مر
ورای اسلامی
۷۶۲۵
فیلم
۱۳۲



چو نقش خاتم جم از جلوه سواد و بیاض — نشان معرفت از حضرت علی است
گلیست جلوه گر از بوستان لطف و دین — که نو شگفته ز روی [illegible] است
نشانه ید بیضاییست از [illegible] — چو ماه مهر در آفاق روشنی [illegible] است
فروغ شمسه مهر طلای او دارد — لوای حمد که بر کاینات [illegible] است
زهی امام که تعظیم تو بحکم خدا — موالیان ترا از فرایض سنن است
ز مهر شمع جمال تو ماه کنعان را — ترا [illegible] مهر طراز [illegible] است
زمردیست نگینت که در سواد امان — نهان ز دیده افعی و چشم اهرمن است
عقیق خاتم طغرا [illegible] حکم ترا — سهیل صورت مهر ولایت [illegible] است
بروی رکن یمن [illegible] قوم خاتم را — بسان [illegible] ز رنگی [illegible] است
مسیر خاتم مشکین مثال حکم ترا — چو نقطه مهر نواز قوافل ختن است
برای مهر عقیق سخن [illegible] ما — سفینه از [illegible] موج [illegible] است
نگین مهر سلیمان چو سجده را شود — ترا که مهر نبوت چراغ انجمن است
عدو که با نکرت داشت مهر زیر نگین — چو دور حلقه خاتم بگرد [illegible] است
به دور نقش نگین خجسته فرجامت — که حرف روشن او شمع [illegible] لگن است
مقام صبر قناعی که تا [illegible] قبول — سواد خاتم او مهره [illegible] سخن است

بدین صحیفهٔ فیروزه‌گون زنقش صنیع
نشان دایرهٔ مهر نقطهٔ زر نیست

نشان مهر تو در کاینات تا دوران
چو آفتاب که طغرای حکم ذوالمننست

فروغ مهر رخت باد همدم شاهی
که مهر خاتم او نور دیدهٔ ملکنست

نگین خاتم آن شاه واجب التعظیم
نشان دولت پروانهٔ نجات منست

بنام حیدر و آل است مهر خاتم او
چه خاتمی که مرصع بگوهر عدنست

چو صرف خاتم از آن باد بر لب خاتم
دعای شاه که ورد زبان مرد و زنست

قسم بخالق بیچون و صدر بدر انام
که بعد سید کونین حیدر است امام

امام اوست بحکم خدا و قول رسول
که مستحق امامت بود بنص کلام

امام اوست که قایم بود بحجت خویش
چراغ عاریت از دیگری نگیرد وام

امام اوست که چون پای در رکاب آورد
روان ز طی لسانی بهفت کشور گام

امام اوست که بخشید بر سر مصاف
بدان امید که پیکانه را برآرد کام

امام اوست که بر قرص خور اشارت داد
بجای قرص سپهر باز کرد از ره شام

امام اوست که انگشترین بسایل داد
نهاد مهر رضا بر لب و نخورد طعام

امام اوست که [illegible] اندر رموز منطق طیر
نه آنکه دوخت مسجد حیله در سلک اندام

امام او

امام اوست که خلق جهان غلام ویند
نه آنکه از هوس اقتدا زده زیر بار غلام

توئی که آل پیمبر را امید [illegible]
کشای چشم بصیرت از [illegible] سلام

کدام از آن دو یگانه از طریق صواب
نهاده اند به انصاف مسند [illegible]

کدام از آن دو یگانه بمصاف [illegible]
بتیغ [illegible] شمشیر [illegible]

کدام از آن دو بحل مشکلات [illegible]
بعلم و فضل نمود و خصم را الزام

من آن امیر [illegible] که [illegible]
کنند ز حرص بغض زید مصطفی اکرام

من آن امیر بخواهم که آتش افروزد
تا بیستاره کهف الانام صدر کرام

گره گوان مروت چگونه [illegible]
یکی که از [illegible] نفس کرده [illegible]

من آن امیر بخواهم که در خلا [illegible]
ز بند پایه مردمش ملعنت تام

قبول عایشه بگذار [illegible]
خدا [illegible] بقول [illegible] تعصب عام

[illegible] اگر [illegible] زنان کسی [illegible]
مطیع او نتوان شد [illegible]

کل [illegible] بکجا شکفد غنچهٔ دل
ترا اگر بوی محبت نمیرسد بمشام

میانه حق و باطل چگونه فرق نهند
[illegible] که [illegible] حلال را ز حرام

[illegible] و [illegible]
[illegible] که [illegible] انجام

[illegible] عجب [illegible]
که مبطلات که [illegible] کدام



بس شاه که اوقات ازان شریف ربات
دگر نتابه اخگر شود دمی صد باب
زند معاویه را آتش جحیم سعیر
بمبدعی که مسمای اسم الله است
بگوهر صدف کاینات عینی دل
که در حریم دلم داشت یاد ادازل
فغانی از ازل او ره مهر حیدر آل
سفینه دلم از مدح شاه پر گهر است
بطوف کعبه اسلام تا چو اهل صفا

گذر کنند حجی و نا قبلی نیم مدام
ز برق تیغ زبانم سپهر آینه فام
چو ذو الفقار علی سر آورد بنیام
ز نور معرفت ذو الجلال والاکرام
به انبیای کرام و به اولیای عظام
فروغ روشنی مهر اهل بیت مدام
بجود نشاط از مهر التفات عوام
گواه حال من این علم عالم العلام
کبوتران حریم حرم کنند مقام

حمیده تا و قد قارجی چو کردن دال
شکسته یا دو الف با صبی چو حلقه لام

زبان خامه ندارد سپهر رسوم و نجوم
حقیقتی که در اشیا مدام و در سیر است
فروغ شمع هدایت امیر وادی نخل
محیط علم لدنی که ذات اقدس او

بحز مناقب ذات مقدس مخدوم
بدان صفت که ازان جیست ذره محروم
که عقده دو عالم ببست او مختوم
رسیده از ره معنی به منتهای علوم

عنایت

عنایت نظرش منشا عقول و نفوس
چو ذو الفقار دو دم هست نوک خامه او
بعینه دل آن پاک لوح محفوظ است
چو نقد علم سپرده به در خزانه دل
عبادتی که نه با نشاء محبت اوست
هزار بار بیک نقطه او درست شده
بدست همتش این هیات بروج مثال
طفیل عصمت مروزه کرد عصمت او
ز ابر رحمت او قطره مرطوب
روان به محکمه شرع او سوده
کلیم نام شبانیست خیل فحش را
مگر حجاب نماید و گرنه از او صف
زهی امام که پاست نگاه میدارد
بهر دو کام که طبعت دو عالم اگر
هدایت تو اگر همدم طبیب شود

اراده قلمش مصدر سپهر و نجوم
نصیب کافر و مومن بهر یکی مقسوم
علوم اولی و اخری ز راو کو موم
بمهر شاه نجف کرده خازنش مختوم
بمذهب عقلا هست چون بنا موم
هزار جان معلق گسسته در حلقوم
شمامه ایست هم از بوی خلق او مشموم
هزار بشر مشور دامن معصوم
زخوان نعمت او پهلو مند و مشموم
اگر روانه کند مهر او به قیصر روم
مسیح و خضر بیاری و همدمی مرسوم
بصد کتاب نکرده مقام او معلوم
بوقت غیب ز اندیشه خاطر ما موم
هزار معنی خاصش بود نثار قدوم
برد به تجربه نقل از طبیعت مخدوم



چنان ز فر همای تو یافت سعد و خرف ... که رشک قله قافست آشیانه بوم
حباب وار ز بحر وجود این همه در ... برد چستی تو موجود و کرد از معدوم
رعایا که اگر قوم حبش زنده شوند ... شوند حکم ترا سر بسر جهان محکوم
در آن زمان که سواران کرم جنگ چو برق ... مدرع ذخیره الماس گون کنند هجوم
مبارزان چو میدان کشند پیل سفید ... نجوشهای درار آسته برد خرطوم
دم تو آن کند آنجا که صبح با انجم ... حرارت غضبت آنچه با ریاض سموم
ز علم و عدل تو عالم جهان گرفت نظام ... که سبب شد ز میان نسبت جهول ظلوم
دل مقدمت افشای متمع راست ... که هست معنی آفاق در نفس مفهوم
طراز حلیه نظم تو عقل را پابوس ... حلاوت لب کلک تو روح را مطعوم

۱۱۵

تبارک اسدالله چنانچه ظالم را ... که دست ظلم دراز است پیش مظلوم
مدام خنجر زهراب داده در دلهاست ... ازو که کرده جگر گوشه ترا مسموم
ز میوه دولت آنکس که آب شد از تیغ ... برد او برد تلخ باد چون زقوم
رسیده وقت که شمشیر آبدار کشی ... ز جوی عدل چو باغ ارم کنی زبوم
شود ز طالع سعد تو کار دهر چنان ... که هیچ دم نبود بخش و هیچ ساعت شوم
امید هست که این شد ناتمام عیار ... بکه تو رسیاند فی نفی محروم

بصانعی که ز کلک فطرت چندین نوع گهر ... کند به تصفیه در نطق جان منظوم
که تا دلم صدف گوهر جمال شد است ... نگفته مدح کس از بهر خلعت دم بوم
ولی چو لازم شعر است فیض اهل کرم ... سزد اگر نشود پیلب لازم ملزوم
همیشه تا که ز دور سپهر زبان قلم ... میان دایره گشت نقطه موهوم

سفینه دلم از مدح شاه بر در باد
بحق چار کتاب مهیمن قیوم

ای کعبه را ز دهشه عید تو افتخار ... قربان تو چیستی ابنای روزگار
در عید که در شوق رخت چشم اهل دل ... بازست همچو دیده قربان نگار
تا کرد مقدم تو دهد مرده ز صفا ... از کعبه باند حلقه بدر چشم انتظار
بهر نثار مقبل گردون شکوه تست ... زمزم که چون ستاره کند قطره قطار
پاک از گنه شدان که نثار تو کرده جان ... حاجهای پاک در حرم حرمت نثار
هر دم بدرد کار تو عید خلق را ... فرخنده روز وصل ترا عید روزگار
گل گل شکفته آنکه بهوا خواه کعبه بود ... دارد برای طوف حریم تو خار خار
دارد طواف روضه مشهد تو آب رخ ... نزدیک گشته از تو ره خلق این دیار
آن کعبه است خار مغیلان بجای گل ... این روضه راست لاله و ریحان بجای خار

ازاوهٔ جمال تو نرگس که بشنود — تا تنگ دیده بدیده نگیرد دلش قرار
طاوس روضه حرمت جان فدا کند — در جلوه گر بخاک درت افکند گذار
سلطان بارگاه امانت … — ای مهر و مه زگرد رهت مکدر دوار
چشم و چراغ دوده اثنا عشر تویی — ای قبلهٔ قبایل وای دیده تبار
وقت دعا سفینهٔ نوح از درون — عیسی روح بخش تو زان برطرف کنار
گیرد فرای ملک دو عالم بیک نفس — چون بر براق شود عزم همت سوار
از خاک آستانهٔ تو دارنده آبروی — پیران موی سفید و جوانان کلاه دار
بر جای جوی دست چمن سایه افکند — قدرت که طیر هست ز فردوس جا …
ای راز مخفی فرجهان از فروغ دل — بر آفتاب رای تو چون ذره آشکار
اهل نظر ز عین صفا توتیا کنند — در کعبه که دامن ماکیست در غبار
بر آشیان قدر کند کار آفتاب — خاتون بارگاه تو در پرده دقلار
مرغ حریم سدره چو پروا صبح و شام — پروانه کرده گرد شمع مزار
هر ذره که خواست مهر تو از زمین — پهلو بر آفتاب زند از عین اعتبار
کامی که التفات بکار جهان کند — دیگر سپهر را ز سدد اهل هیچ کار
روز ازل که فاعل مختار تا ابد — در دست اختیار تو مسند اختیار

ذات

ذات بزرگوار تو ز همت بلند شد — فرمود بر معاملهٔ دهر اختیار
کار جهان که نام زد دولت تو شد — گردون برفق ام کمر بست بنده دار
هم قدر علم دارد و هم دولت عمل — شخصیت که درد و کون جدا ساخت افتخار
از لاف دشمنی خصم کم شده — پیش است از ملامت زنهر زهر بار
آن خس کم ساخت دانه انگور دام — شد بر مثال رگ بستر خزان خوار شرمسار
حالا ز جام جهل بود مست خارجی — فریاد ازان نفس که رسد نوبت خمار
چه انکه میدمد گل نوروز میشود — چند انکه عید میرود میرسد بهار
چون صبح نوبهار بصد رو شکفته باد — گلزار آلت از اثر لطف کردگار

در باغ دهر ظل رفیع تو مستدام
کین نخل تو ز گلشن آلت کار باد

ای صورت بدیع ترا مظهر آفتاب — وی مصحف جمال ترا زیور آفتاب
نور رخ تو دیده کنعان که سجده کرد — پیش جمال یوسف پیغمبر آفتاب
از پرتو جمال تو بر لوح کاینات — هر نقش پرتو آمده صورتگر آفتاب
از مطلع جمال تو صبح جهان فروز — بر کاینات کرده تجلی برآفتاب
هر صبحدم ز فیض نسیم سعادتش — گل در برآمد از چمن جان آور آفتاب



بر روی صفحهٔ قمر از شستهای نور / بندد برای وصف رخت منظر آفتاب
نور یقین ز چهرهٔ مقصود تافته / دیدی بر بروت از سیر او در آفتاب
مهر ازل ز چهرهٔ عالم فروز تو / تابد مثال آینهٔ رخشان در آفتاب
بر لوح سیم صبح نویسد بر آب زر / نام علی موسی بن جعفر آفتاب
از ذوق مدایح و انشش صد زبان / این مطلع بدیع کند از بر آفتاب

ای پرچم لوای ترا زیور آفتاب
چتر فلک مثال ترا زیور آفتاب

چرخ کبود در اثر گست جلوه تو / ای بود مهر کسی نیلوفر آفتاب
پروانه چراغ سراپرده ترا / تابد ز زیر سایه ترا شهپر آفتاب
در بحر کبریای تو چون چرخ اخضر است / صبح شفق صدف بود و گوهر آفتاب
در عرصهٔ جمال تو افتاده یک بیک / هر گل که چید زین چمن اخضر آفتاب
بهر لوای صبح تو از شعلهای نور / تابد حریر سبز بخط زر آفتاب
چشم چراغ مجمع آشنا عشرت تو بی / زان سان که در میانهٔ هفت اختر آفتاب
خواهد جمال دولت و صد اعمال سعد / هر صبحدم که باز کند دفتر آفتاب
مهر رخ تو نور دهد آفتاب را / زان رو که جرم ماه کند انور آفتاب

نسبت بنور روضه صنع مثال تو / از ذره حقیر بود کمتر آفتاب
از شرم شمسهٔ علم زرنگار تو / در سر کشد ز ابر سیه چادر آفتاب
نیک اختری که در ره مهر تو سر نهاد / بر تارکش ز قدر نهد افسر آفتاب
روشن دلان تشنه لبان نظاره ترا / باشد دلیل تا لب کوثر آفتاب
از بوستان قد تو ترتیب کرده اند / صبح شفق و گلاب و گل و عنبر آفتاب
هر شمع سبز در چمن بارگاه تو / نخلیست لعل زر که دارد بر آفتاب
آثار طبع روشن و رای منیر تست / از غایت شرف زده پهلو بر آفتاب
روشن کند فضای دو عالم ز آینه / زان که مه بود پدر و مادر آفتاب
از دوری تو با دل سوزان نشسته ایم / در گلخن سپهر بخاکستر آفتاب
مهر دال این که نگین تو گرم شد / تو روز بار خواست کند مجمر آفتاب
تا خون دل ز دیده حسمت روان کند / هر دم به سنگ خاره زند نشتر آفتاب
شام و سحر سیاه لب زهر نوش تو / پر میکند ز خون شفق ساغر آفتاب
از شعلهای آه فغانی که بر خصم / سازد زبانها همه چون خنجر آفتاب
تا مهر نماز شام بر این بحر نیلگون / چندانکه برزند سر ازین منظر آفتاب
تابنده باد گوهر بحشار شاهی تو / در ورطهٔ شفق فکند لنگر آفتاب

خدام آستان شرابا دصبح و شام
خادم چراغ انجمن و جاگر آفتاب

ای ناصباح روز قیامت طلوع تو
روز قیامتیست صباح نشور تو

ای روشنائی شجر وادی نجف
هر ریگ کربلا شده طور ز نور تو

ای با خدا گذاشته کار از سر حضور
گشته چراغ دیده تو در حضور تو

بر فرق نازکت الف زخم خار شد
از سر تو [illegible] نبود از قصور تو

ای طوطی فصیح ادب خانهٔ رسول
حیف از ادای منطق لحن بزور تو

دامن بعزم ملک ابد در میان زدی
آه از هوای این سفر دور و راه دور تو

حاشا که خم خورد پیکان جهنمی
مستی کنند بهر کباب نشور تو

از آنکه گل نخم سرشته شد کی رسد
فیض از زلال جرعهٔ جام طهور تو

در طشت ساقی سر انشاه تاج بخش
ای چرخ خاک بر سر تاج و سمور تو

از تاج زر چو لعل شدان طشت سر زر
شد طشت زر مرصع از آن گوهر آبدار

هر گل که بر دمید زهامون کربلا
دارد نشان تازهٔ مدفون کربلا

پروانه حیات شهیدان محشر است
مهر طلا مشعل گلگون کربلا

در جنت و جوی کوه هر یکدانه نفس
گردم روان سفینه چو جیحون کربلا

سیلست بهر عشور ز بیت الحزن ازان
از دیده‌های مردم محزون کربلا

در هر قبیله از قتل خون اهل بیت
ماتم رسیده و شده مجنون کربلا

بس فتنه‌ها که بر سر ایشان رسید
وقت طلوع اختر گردون کربلا

بر دندواع فتنهٔ آخر زمان نجاک
مرغان زخم خورده مفتون کربلا

گرگان پیر دامن پیراهن حسین
ناحق زدند بر غرق خون کربلا

این خون نه اندکیست که پنهان کند کسی
شاید گر این بکاره طوفان کند کسی

ای رفته در رضای خدا ماجرای تو
غیر از خدا و گر که بپرسد قضای تو

ای تشنه باد بان لب تشنه زبان
آب حیات در قدم جانفزای تو

بیگانه از خدا رسول است تا ابد
برگشته اختری که نشد آشنای تو

کردی چو در رضای خدا اول کار
باشد یقین رضای خدا در رضای تو

چندین هزار جامهٔ اطلس قبا شود
فردا که او زند بحشر قبای تو

بربسته رخت کعبه و مانده قدم ترا
بهر زیارت حرم کبریای تو

ای دست برده از ید و بیضا در آستین
مفتاح هست روضهٔ جنت عطای تو



بخشی ز نور دیدهٔ ما زاغ روشنی / نی دیده را کجا خبر از توتیای تو

ما را که دیده در پی این سوز روشن شد
عزم زیارت حرمت فرض عین شد

آه این چه میل داشتن ملک تاج بود / دین خود چه بر داشتن تخت عاج بود
دردا که رفت در سر کار زمین ری / آن سر که خونبهای تمامش خراج بود
در جان خارجی غم گنج کار کرد / زهری که خون بهای تمامش علاج بود
دردا که از ملامت سنگین دلان گشت / دلهای مومنان که تنک چون زجاج بود
یارب از احتراق کدام اختر سیاه / اسلام بی حمایت و دین بی رواج بود
شد در هوای گرم نجف هم سموم / نوری که اهل بیت نبی را سراج بود
آن دم که زر و گشت بنام نبی و آل / کشتن بنام خارجیان بی خراج بود
پرورده گشت شمر به شیر حرام / دین خشم و بغض و کینه از آن امتزاج بود
قارون وقت ساخت سپهر عدو نواز / قوم یزید را که بخاک احتیاج بود

اهل نفاق تخت و زر و تاج یافتند
اصحاب صفه دولت تاراج یافتند

روزی همین نجوم شهیدان نگار شد / صحرا ز پاره‌های جگر لاله‌زار شد

مرغی که آشیان بلب بام کعبه داشت / در کربلا بدام یزیدی شکار شد
اجزای خاک از کفن پاک مومنان / زان کوته شد سفید که کوی بهار شد
آن در که عرش را ز شرف گوشوار داد / از دور چرخ در صدف گل نثار شد
داغی که بر دل از غم اولاد شه نبود / در ماتم حسین یکی صد هزار شد
از رمل تخته فلک و قرعه هلاک / فال غریب نامرد هشت و چهار شد
آن جسم کز گلبن چمن خاندان نزد / دستش به بارهٔ غم دوران فگار شد
هر مرغ جان که از چمن تن بریده گشت / شهباز اوج گنبد نیلی حصار شد
آن نوبهار گلشن دین را چو شد خزان / در چشم مومنان چمن دهر خار شد

حاشا که بوسه گاه نبی غرق خون شود
فرق مبارک تو بخون رنگ چون شود

ای بر فراز گنبد خضرا علم زده / چون آفتاب بر سر دنیا قدم زده
ای صبح و شام از اثر چشم نم دهر / خون در کنار دیده چو افلاک نم زده
سیمرغ همت از نشیمن بر فشه عدوت / پرواز کرده پایه بتاف قدم زده
ذات بزرگوار تو در قتلگاه ظلمت / از پرده بلای جهان زانغم زده
ای چهره بر فروخته از آتش عطش / در پهلوی تو سوخته دلها و غم زده



آنی که کرشید زاینه دولت — بالا کرفت شعله موج علم زده
بر لوح خاک هر الف از لوح پاک تو — بر فرق صد هزار منافق رقم زده
دشمن که دست یافت بطاوس حرم تو — دستش شکسته باد که صید حرم زده

ای مهر بهر چراغ سپرخوان جد تو
چرخ و شفق منائه خرگاه شد تو

حاشا که ظلم عالم جاهل کند قبول — زالی که برتر است ز اندیشه عقول
حاشا که در غبار حوادث نهان شود — آینه بتول و چراغ دل رسول
فرو انتظاره کنی که چو خار خزان زده — اجزای خار خسته بهند روی در ذبول
بهر عروج معجز آیات مهدوی — عیسی فرا ز طاق زبرجد کند نزول
قاضی قضات محکمه آخر الزمان — وارا القضا کند چمن دهر ار عدول
بر لوح چار فصل بقانون شرع و دین — اشیا کنند بهر قرار جهان حصول
از چار سوی کون به پروانه امام — یابد قرار علم بصل خارجی و صول
نور دوازده مه تابان یکی شود — گیرد فروغ شمع سرا پرده رسول
چندان بود محاکمه حل نهد نشاد — کاو از مرتبه نشود خارج از وصول

سکان هفت خطبه با من دور گشت

انشا کننده خطبه بنام بهار هشت

ای دل ثنای وحدت ذات اله کن — بر حال خویش حمل ملک را گواه کن
از شرح وانهای در گوشوار عرش — کلک از عطارد و ورق از مهر و ماه کن
سوی بهشت آدم آل عبا خرام — طوبی قدان روضه را گواه کن
ای باقرار کناره سجاده ورع — نوری ز دست و چاره هستی تباه کن
ای صبح صادق از افق عیب کن طلوع — وز مهر در سپر علم پیشگاه کن
خلوت سرای موسی کاظم بدید — این بارگاه را علم از شوق ماه کن
سرگشته منازل شوق قیم ای صبا — بوی سبزه را ز رضا خضر راه کن
گزین در سته خواهی و اسلام سر طلیج — دریوزه از در تقی بارگاه کن
فال تو سعد ای شیعه پاک اعتقاد — از دین علم برآور و آهنگ جاه کن
ای عسکری به کوکبه چتری درای — آفاق را به پاره زنعل سیاه کن
ای مهدی آفتاب تو در جاه تا بکی — خور را بسوز و خامه دفتر سیاه کن
گلزار اهل بیت چو باغ ارم شکفت — ای غنچه لب شده آهنگ ساه کن

ای آمده در گلشن جان نخل تو واحد
اثبات روی را الف قد تو زاید

ای نگین روشنی کار دو عالم
شد نور تو از مشرق و مغرب متصاعد

دارند محبان تو چون عقد لآلی
از شایبه گرد ریا پاک عقاید

روی تو بود در نظر بنده مومن
بر لوح ضمیر تو یکایک شده وارد

جایی که قلم نام تو بر لوح نویسد
آنجا چه نماید رقم کلک عطارد

سلطان سراپرده جسم که ز عصمت
از هر چه بود غیر خدا آمده زاهد

خورشید که در مطلع انوار امامت
مار تو ز عصمت صفات تو شواهد

تسبیح تو آزاد کند در صف طاعت
از دام هوا مرغ دل را که مجاهد

از نور تو شد مشرق انوار حقیقت
در وقت دعا گوشه محراب مساجد

بی شبهه بود سیر تو در عالم علوی
شرح شب معراج بدین واقعه ساجد

بی نور ولایت بنود شمع نبوت
هم قول رسول است بدین نکته واشاهد

در آینه نور خدا نقش دوی نیست
وین نقش نبیند بجز از چشم موحد

گر بر تو خورشید نهد آینه تابد
یک عین برو در نظر دیده موید

در دیده ما غیر خیال تو نگنجد
یعنی که برو بیند ازین پرده زواید

در یکنظر از ذره بخورشید بود
آنرا که شود جذبه مهر تو مساعد

عیسی نفسان بر سر خوان الطاف
از چاشنی رفق تو گیرند فواید

در نیت کاری که رضای تو نباشد
گر عقد نمازست بود نیت فاسد

در گردن جان حجله نشینان سخن را
از سلسله گوهر وصف تو قلاید

وقتست که خورشید عنایت بدر آید
از اوج یقین گوهری از جام مقلد

آن روز بود اول نوروز هدایت
کان باغ کهن را بود این امر مجدد

با سوز دل و دیده خونبار فغانی
شد در طلب گوهر وصل تو مجاهد

تا اهل صفا در طلب گوهر بینش
آیند بجا در طلب شرح قواعد

گرد قدمت سرمه ارباب یقین باد
کین گوهر مقصود بود اهل مقاصد

ای چشمه مهر از کف نعلین تو ظاهر
چون آب روان گرد ز طیب تو طاهر

سلطان خراسان علی موسی جعفر
ای مهر رخت شمع سراپرده باقر

تابنده ز لوح دلت اسرار الهی
زان گونه که در آب روان عقد جواهر

در هر نظر مهر رخت کرده ظهوری
نور احدیت از رخ انوار مظاهر

از نور تو شد مطلع انوار تجلی
در حالت نظاره دل دیده ناظر

ای نخل تو زیبنده تشریف امامت
زیباست به بالای تو این خلعت فاخر

پروانه صفت گرد سر شمع جمالت
مرغان دل از حجله بشد زاير

در گردش پرگار قضا گشت بیکدم
بر دایرهٔ چرخ ز الفاظ تو دایر

ذکر تو بجدیست که در بحر تذکر
مستغرق مذکور بود هستی ذاکر

هر چشم زدن میشود از عین تجلی
انوار جمال تو بچشم همه ظاهر

در گلشن جان همچو گل آتش موسی
بشکفت گل روی تو از نخل عناصر

ای حق شکر از دست تو جان هر شیده
در چاشنی شهد شهادت شده شاکر

آن روز که نقد اب راز پرده صورت
زد خیمهٔ فرمان تو در پرده ساحر

لطفت طرف خضر نگه داشت و کرد
در سینه مر آب نشد زهره منکر

هر دل که بلطف در تازه دید قدم ساخت
انوار ازل دید ز دولت ظاهر

گر مهر ز دیوان تو پروانه نیابد
تا حشر بود بر در این پرده مجاور

از شوق جمال تو که باشم از این کوی
رویم اثر سحر ترا رو به ماثر

از پرتو دیدار تو در بتکده چین
انوار یقین شعله کشد در دل کافر

هر جا که نمودی به عبادت ولایت
مومن متحیر شده کافر متاثر

شهریست نهان بر طرف عرش خدا نه
پر گوهر وصف تو دیانش شده شاعر

اول طلب مهر رخت داشت همانی
باشد بهما چس طلبت تا دم آخر

تا هر گل صبح از طرف گلشن خاور
گردد بهوای حرمت مهر مسافر

مهر ولی

مهر رخت آینهٔ ارباب یقین باد
انفیت جمالی که نگردد متغیر

هر وقت سحر غنچه پر از شبنم
شوید جهت گفتن نام تو دهان را

گر از نفس گل نشود بوی تو ظاهر
بلبل نکند این همه فریاد و فغان را

نفس خم ابروی تو در منزل جانم
محراب دعا بسته گران را بکران را

باد سحر آورد ز لعلت دم عیسی
با غنچه دل تنگ کشاید خفقان را

مرغ سحر از بلبل گلزار نوا موخت
آن نغمه که تعلیم شود اهل جهان را

تا سیر کند رخش تو در گلشن گردون
جاروب زند صبح ره کهکشان را

ای نخل عطای تو خزان انالی
عیسی نفسان بادهٔ خوان این لب خوان را

ذات تو میان مصدر علمیست که هرگز
فرسود ز تعلیم و نفرسود لبان را

گر در گذر حادثه جاری بنشانی
رخصت بنود در چمن بر خزان را

در حامی ما ز جهان حفظ تو گردد
در بسته نگردد دگران حفت کالا را

خور گر اثر تربت غبار زر گوهر
از نور چراغ تو فروزد دل کان را

تاثیر سحاب کرمت در دل آذر
سازد چو صدف حامل گوهر سرطان را

هر تشنه که از عرصه میان تو خیزد
از پای در آرد مغنی سیل بیان را



جز موجد امر تو دگر گشت که آرد | از پرده اعجاز برون شیر زیان را
فردوس حریمیت که هشت است مجلد | خارش گل صد برگ دهد امن امان را
گوینده فسان تیز کند تیغ ز جوهر | تیغ تو ز الماس تیره فسان را
در ناصیه صاحب دوران به خلق نعت | الحاجبه بار است چه خاقان و چه خان را
مستان ره عشق تو در چشم نیازند | شاهان شکنند منش ملک سپارا
بی پرتو مهر تو کم از ذره شمارند | خوبان قمر طلعت خورشید وشان را
کی رخش فلک جلوه طاوس نماید | از داغ تو صد بار بچرخ و جنت ایزدا

معنی آیت نورش چمن لاله و گل | صفت عارض خوش ورق دفتر نیست
لحن داود درین روضه بود نغمه مرغ | دم عیسی گل نکهت مشک خلق است
بخدا این انجمن احوال بهشت تمام | نقل احوال جا هم از سیرت خلق حسن است
طایر قدس درین زمره نغمه سرای | این کرامت که با بدیده مرغ حکمت است
منزل اهل صفا صفه اصحاب یقین | مجلس وعظ پسر زین وری منت است
قطب نه دایره تاج سر شاه حسن | انکه یک نکته ز کلکست و جهان را تحفت

مهبط فیض ازل مطلع خورشید ابد | جامع علم و عمل حامی شرع سنن است
نیر دار ظهور تجلی دهد و نار سحر | نور توحید که از جبه او شعله زن است
دلش از نور صفا آینه نور سماست | نطقش از راه صفا طوطی شکر شکن است
یک نظر وقت شهودش ز سمک تا به سماست | یکقدم وقت ظهورش ز حرم تا ختن است
نظر مرحمتش از دل درویش و گدا | سایه نسترنش حامل میت الحزن است
نور او در دل اصحاب چو از کعبه صفا | عشق او در دل احباب چو جان در بدن است
فقر را بار که همت بود از غایت سیر | چو ورا خاک در خانقه او وطن است
گو باخلاص درآ در کنف سایه او | سر گرانیک بر مو و شنی خویشتن است
چشم بد دور که دارد دو جهان زیر نگین | خاتم او که مصون از جبل اهرمن است
عشق با طبع لطیف تو ز یک سلسله است | عقل با ذات شریف تو ز یک پیرهن است
سخن معرفت آمیز تو منشور نجات | بنه دل بند تو تعویذ دل حرز تن است
یک میان بسته ازین سلسله آمد سلمان | خرقه پوشی ز مریدان تو اویس قرن است
آستان تو محیطی است کز آنجا همه کس | فیض یابند اگر عابد اگر برهمن است
شرف و جاه تو ازست ز چرخ و انجم | بزم خورشید چو محتاج بشمع لگن است
نفس لطف تو چون باد صبا روح فزا | عرق مهر تو چون آب بلا ختن است



نامهٔ فضل ترا مهر ابد پیوند است | چو هر نظم ترا دیده دوران زمنت
با حدیث تو مخالف نکند فکر جواب | سخن از منطق سیمرغ نه حد زغنت
وین بناها که ز قافیه بلندست مرا | قدم فکر بسی پست شکن در سخن است
در خور قدر تو گر مدح بگفتم چه عجب | جز دو اینجا قلم انداخت کی حد منت
عقل دانا که اینجا نکند رشتهٔ نظم | عنکبوتیست که بر تار فلک رشتهٔ عشت
گر بمحراب دعا ذکر نبی هست ولی | تا ز دیوان بقا نام حسین حسن است

خطبهٔ عشق بنام تو و اولاد تو باد | که درین سلسله دایم نظر ذو المنن است

گل شگفت و غنچه‌ها را باز شد مهر از دهن | گلبن از لب تشنگان مر مسکون سخن
باز وقت آمد که او پوشید کان نوبهار | هر یکی دیدار بنماید بروجه حسن
تازه کرد از گل چمن مجنون بادست تیغ | لاله را چون دامن یوسف دریده پیرهن
چاک پیراهن کشاید غنچه چون قبا | داغهای دل نماید لاله خونین کفن
بر سر خاک شهید عشق کرده زبان | غنچه سوسن کج چون شمعت نیلی در لگن
باز تن در جان مرغان چو آتش زند | آستین بطوطی کرده ون فتنه زاده
از هوا امر دایه شبنم که اقدمبر زمین | باد صبح از گل بر آن در بنگ پای من

بابک روح افزای مرغ و نکهت مشک گل | عشق تا زانرا به بستان خوانداز بهر خزان
خوبی لطف هوا نگر که در اردی بهشت | صاف میسازد و بلبل طبع سخن
صبحدم خورشید از نظاره باد | گرمی بازار نسرین در دراج نسترن
گلشن از گلهای رنگین عود و سوز عطرسای | بوستان مجموعه دراز ورقهای سمن
خاکسار از نکهت گل عشرت عطار چین | جویبار از عقد شبنم رشک غواص عدن
وانها چون خوشه پروین چو عنبر عقد بند | کشت زارها همچون روی دریا موج زن
ارغوان از باده می بوید باب گل دهان | از هوای دوست بوس سرفراز انجمن
کاشف سر خست وارث علم نبی | افتخار آل یس شاه تاج الدین حسن
آنکه می شهد و لای از دهانش طفل را | نیست آن یارا که آراید لبان از در لبن
از پدر تا حقل اول اراده زهد و ورع | همچنین با ذات واجب تابع شرع و سنن
نوک کلکش زهر و از ام عقیم زاده سفر | دست جودش ساکنان از اضاف حب وطن
در ادای شکر انعامش نوا ها بسته‌اند | طوطیان در شکرستان بلبلان اندر چمن
راستی که روز چرخ خانقاه خیر او | هرچه در کان قسمت صحرای یمن
جذبه دارد که گر کفار را خواند بدین | بشکنند بتخانه و محراب سازد برهمن
هر که خواند یک ورق از دفتر احوال او | صفحهٔ دل پاک سازد کل ز حرف ما و من



ای جمالت همچو نور علم در مشکات دل
وی ضمیرت چون فروغ عقل در مصباح تن

ذات شمسل تو کز دریای عرفان گوهر است
این درش پیوسته دارد در پناه خویشتن

از ضیا چون کعبه بر روی زمین دارد شرف
مجلس وعظت ز تسبیح دعای مرد و زن

التفات ذات محمود تو با دارب معتقد
دارد آن نسبت که احمد داشت با ویس قرن

سر در امنصور اگر بودی بدور عقل تو
کی قرین آب و آتش میشد و دار و رسن

هر که از روی ارادت دست برد و دامن تو
در پناه همتش مشکل اگر آید محن

وین بنا با نخل مدحم در خور قدر تو هست
کرد گلزارت دعای میکند این خارکن

تا گشند از آب زر سر دفتر گلگشت و چمن
در کنار لاله تا باشد خط از مشک ختن

نامه عمرت بعنوان بقا پیوسته باد
نقطه و حرفش مصون بادا ز آسیب زمن

چمن شکفت و جهان پر ز سوسن و سمن است
بصد هزار زبان روزگار در سخن است

نه روا نست که در خانه مست نتوان بود
برون خرام بمجلس که نوبت چمن است

بمی و هیم ز رجامه و بهره و پتمار
که باز وقت عرق چین و تای پیرهن است

بیار باده که دیگر هزار جامه چاک
فدای دسته نسرین و برگ نسترن است

گل شراب در آینه رخ ساقی
چو برگ لاله فراوان میان یاسمن است

وگر بخواب نباشد بگوشه محراب
سری که در قدم سرو پای او دست

ازین هوا من مجنون کجا برآرم سر
که گر زنیم چو سنگ شهر یار در رست

امید صف شکن شیر گیر اسمعیل
که روز معرکه رندان کن هزار هست

گرفت روی زمین را بروز بازوی خویش
چو آفتاب که خنجر گذار و تیغ زن است

هزار شکر که در دست است خاتم ملک
نه چون نگین سلیمان بدست اهرمن است

خیال مدعیان بالعروس مجلس او
همان حکایت شیرین و مرگ کوهکن است

دهان تیز بنا بوده بر عدو اری
میان او نه پیر او ار طمع د غلت

زمین ز روی صبا رنگ و کند چو عقیق
پیاله تو که همچون سهیل در یمن است

جهان چو چشم تو روی کجای مردم چشم
تن تو روح وده خود زمانه چون بدن است

حسود جاه تو بی سر چاک رفت و هنوز
ز بیم تیغ تو لرزان چو رشته کفن است

سر سنان تو در کار و کار کن خصم
مدام کار کند چون زبان که در دهن است

جراحتی که ز پیکان تیرت نبود
که حلقه حلقه چو ناف آهوی ختن است

چو آب آینه پر بلندی تو بود
بر اهل دیده عیان شد چه جای مدح منست

بدین شرف که فغانی که مجلس تست
نسیم پرده در و باد صبح صف شکن است



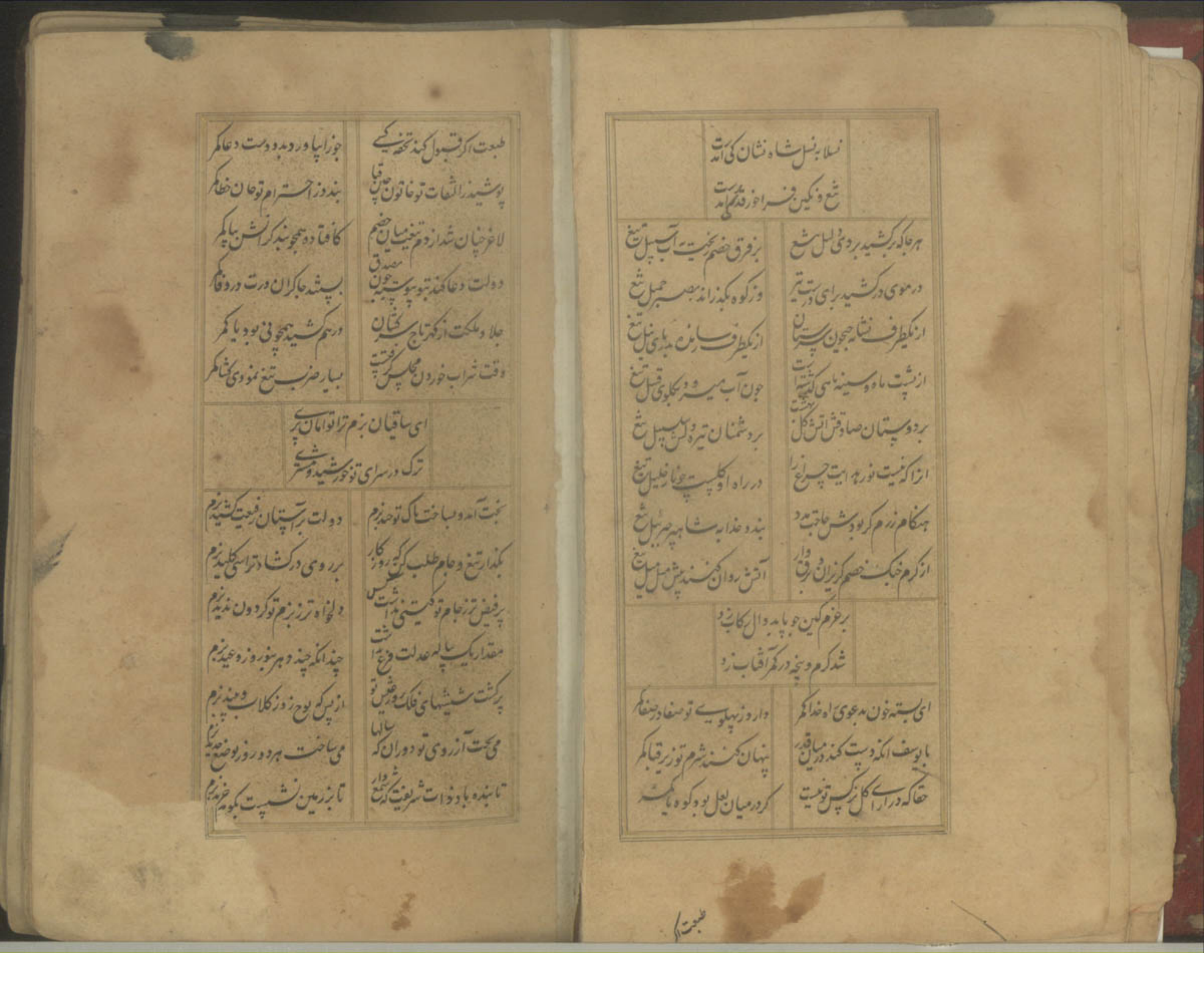
سنان ز [illegible] فروزان باد ‌ ‌ چراکه رمح تو شمع و سر عدو لگنست

آراست روزگار بآیین و داد تخت ‌ ‌ دولت بیار کاو سعادت نهاد تخت
در باغ سلطنت گل مقصود جلوه کرد ‌ ‌ میخواست از خدا همه وقت این مراد تخت
اقبال داشت پیشتر از ازل بهر زبان ‌ ‌ این بار کو ممان ز سر اعتماد تخت
بردند از خجالت این دولت آخرت ‌ ‌ شاهان پیش جلوه بسوی معاد تخت
جهدی ای وای این عهد میشود ‌ ‌ آنکس که داشت بر زبر باد و داد تخت
تا زنده‌اند کان بوجود شهی که او ‌ ‌ احیا کند نیست چو عباد تخت
هر کس که داشت پند در سر خیال ملک ‌ ‌ اول که بود در نظر او ستاد تخت
سر بر قرار تخت سلیمان ظرف دهر ‌ ‌ در گردن پری که خانه زاد تخت

شاهی که می‌نهند از کنه از لعل تا بتاج ‌ ‌ ترکان پس نهاده ز نه آفتاب تاج
ازبس که خسروان بدرش سجده برده‌اند ‌ ‌ بر هم نهاده خارش از جبهه تاب تاج
نخشند بیک اشاره ایزد هزار گنج ‌ ‌ بر سر چو گنج نهند ز خلوی شراب تاج
گردون نهد سپند بر آتش که بهر او ‌ ‌ افروخت آتش از کدر خانه تاب تاج

اسباب در خزاین او جمع گشته است ‌ ‌ چندان که نیست یکسر او در حباب تاج
وان کز بنگ سری رگ گردن نمی‌نمود ‌ ‌ آویخت با سرش ز دوال رکاب تاج
زین می که در پیاله خصم بون او است ‌ ‌ دریک نفس باد و بد چون حباب تاج
یک یک بنوک تیر بیابند پر دلان ‌ ‌ خصم ار کند بلند ز در خوشاب تاج
آنکس که در خیال عداوت بود آه ‌ ‌ سرها دهد بباد به بیند بخواب تاج

هست آن گهر بدایره آسمان نگین ‌ ‌ عالم چو دور خاتم را در میان نگین
بنوز مهر دولت و جاه تو خوبتر ‌ ‌ چندانکه می‌کنند بنام شهان نگین
مهری که بود نام سلیمان بدو بلند ‌ ‌ در دست اوست لعل جگر خوار از نگین
برداشت رسم ظلم بنوعی که داد خواه ‌ ‌ حاجت نمایش که نهند بر نشان نگین
سازند خسروان همه تعویذ چشم زخم ‌ ‌ بر موم اگر نهند به که امتحان نگین
روشن دلان رسیده برون آورند حست ‌ ‌ گر افکند ز دست آب روان نگین
طبعش گهی که حل کند از امور ملک ‌ ‌ اعیان کنند پیش لبش در دهان نگین
تا او ز گنج نامه مقصود مهر زد ‌ ‌ تیر قضا نهاده بزیر زبان نگین
الحق بدور آدم خاتم کسی نزد ‌ ‌ بیرون نبرده دست از این خاندان نگین



نسلا به نسل شاه نشان کی آمدست
تیغ و نگین فراخور قدش کی آمدست

هر جا که برکشید بر دمی السل تیغ / بر فرق خصم ریخت آب سیل تیغ
در موی در کشید برای درست تیر / وز کوه بگذراند بصبر جمیل تیغ
از یکطرف نشانه چو جوی پیر ستان / از یکطرف فسان بدادی بنیل تیغ
از پشت ماه و سینهٔ ماهی گذشته است / چون آب میشود بگلوی قتیل تیغ
بر دوستان صبا و بر آتش گل بهشت / بر دشمنان تیره کش پیل تیغ
از آنکه نیست نور هدایت چراغ راه / در راه او گلست چو با خلیل تیغ
هنگام رزم گر بودش حاجت مدد / بندد خدا به شاهپر جبرئیل تیغ
از گرم خنگ خصم گریزان برق وار / آتش روان کنند پیش مثل میل تیغ

بر عزم کین چو پا به دوال رکاب زد
شد گرم و پنجه در کمر آفتاب زد

ای بسته خون بدعوی او خدا کمر / وارد ز پهلوی تو صفا در حفا کمر
با یوسف انکه دست کند در میان قدر / پنهان کنند شرم تو زیر قبا کمر
حقا که در ادای گل نرگس تو نیست / گر در میان لعل بود کوه یا کمر

طبعت

طبعت اگر قبول کند تحفه کیی / چون اپا وردمد و دست دعا کمر
پوشید ز التفات تو خاتون چین قبا / بندد ز احترام تو جان خطا کمر
لاغر چنان شد از دم تیغت میان خصم / کافتاده همچو بند کر آتش پا کمر
دولت دعا کند بتو پیچیده چون بصدق / بپشید جا کران درت ورد وفا کمر
جلا و ملکت از کمر تاج کشتیان / در هم کشید همچو نی بود یا کمر
وقت شراب خوردن مجلس گرفته است / بسیار ضرب تیغ نمودی کشا کمر

ای ساقیان بزم ترا تو امان پری
ترک در سرای تو خورشید و مشتری

بخت آمد و بساخت پاک تو چند بزم / دولت برآستان رفیعت کشیده بزم
بگذار تیغ و جام طلب کن که روزگار / بر روی در کشاد ترا سی کلید بزم
پر فیض تر ز جام تو کشتی نداشت کس / دلخواه‌تر ز بزم تو گردون ندیده بزم
مقدار یک پیاله عدلت فروغ داشت / چندانکه چند دهر بنور وزه عید بزم
پر گشت شیشهای فلک در عیش تو / از بس که بوح زد ز کلاب وعید بزم
می بخت آزروی تو دوران که سالها / می ساخت هر دو روز بوضع جدید بزم
تابنده باد ذات شریعت که شمع دار / تا بر زمین نشسته بکوه خرید بزم



بزمت جز ز عالم تحقیق میدهد
جام لبالب از پی توفیق میدهد

ای در کفت بموجب حکمت جلال جام — بستان ز دست ساقی صاحب کمال جام
امروز باده کش که کرامت عطا داد — فردا همت بدست توئی ال جام
جمشید اگر بدور تو می بود می کشید — هم در میان مردم صاحب جلال جام
در خور جز بساقی بزم تو داشتی — از دست میگذاشت در آغاز حال جام
بخشیست در کف تو که هر چند میدهد — مقدار قطره بیند پر از زلال جام
ملک از تو شد چنانکه می از ظار کشد — اندر شراب خواره که بود بس سفال جام
خاصیت شراب بدید آب لطف تو — دیگر چه حاجتست بدفع ملال جام
بزم تو جنتی است که حاضر شود دوان — میخواره را اگر گذرد در خیال جام
بهر دوام عیش تو دل دختری کشود — هم در گذار قافیه آمد تعال جام

در کش می شبانه و گلگشت باغ کن
وز کوی چتر روی زمین پر چراغ کن

طالع شد آفتاب سعادت ببار چتر — هنگام کرم ساخت فلک سرفراز چتر
گر این بود بداهت و آهنگ خرم این — عزم تو از عراق رود تا حجاز چتر

هر جا که صف کشید سران سپاه تو — سازد عروس بخت ز زلف دراز چتر
دارند روز گشت تو در پیش آفتاب — شاهان روزگار بصد عجز و ناز چتر
آنانکه گیرد از درخشان مهر و فروغ — خواهند از برای تو در هر نماز چتر
می آرد از پی تو علی رغم مدعی — گردون و دست برد دشمن گداز چتر
مار سپهر ما تو چه سنجد که بر درت — افراخت بی نیاز کسی عشار چتر
ای که صدره از صف رزم تو مگو — از نه فلک بود سنگ ترکتاز چتر
نسبت بگوی چتر تو چون ورد است و مهر — گردون که می برد به نشیب و فراز چتر

ای نور چتر روی ز جود تو ارجمند
چتر و علم ز سایه چتر تو سربلند

منت که بر زدی بمقام یقین علم — گردون بلند در صف مردان دین علم
سر زد نهال معدلت از باغ ملک تو — عدلت چو نام گشت بر روی زمین علم
ظلمت گرفت بود جهان گر بعدل تو شاه — مهر و چو صبح بردن ام از کمین علم
ازانکه نور شرع دلیلست دولت — گر بگذراند از فلک هفتمین علم
گرد تکاور تو بهوای شکار ملک — زد از دیار بصحرای چین علم
شد رزم چون دوال عنان گردن عدو — چون گشت قامت تو بالای زین علم



آن کرد برق تیغ که جهات با کمان تن	دشمن چو بر کشید بر آهنگ کین علم
بر ملک آنکه دست تطاول کند دراز	میند ز خون خود به سر آستین علم
هر صبح و شام همره خیل دعای تو	سازد فغان از نفس آتشین علم

تا دهر هست در کنف سایهٔ تو باد
اسباب سلطنت همه پیرایهٔ تو باد

ای زغیب الغیوب کرده نزول	بسرا پردهٔ نفوس و عقول
قدسیان از اطاعت تو مدار	عرشیان از حضرت تو وصول
چار طبع از کمال حکمت تو	اثر فعل کرده اند قبول
بحر و کان از جامعیت تو	شده با در خزینه شد محصول
سبزه ها از اقتضای قضا	داده که نمونه کاه زبول
کرده زین میان آدمی انسان	خواندش خوانده ظلوم جهول
تا بحرمت ز حدیث با خلق	که یکی خدا نتجاد و حلول
حیرتی داشتم درین معنی	تا رسید این بشارتم ز رسول
که ز روی معیت تو ز نست	عرض و جوهر فروع و اصول

هر چه در کارگاه امکانست

١٠٦١

پرده دار جمال جانانست

چینی و در نگارخانه چین	مجلس ساخت همچو خلد برین
قد رعنا ز صورت زیبا	سرو آزاد و لاله و نسرین
عارض دلفریب و حلقه زلف	گل سیراب و سنبل پرچین
غنچه‌های دمیده خندان	لاله‌های شکفته و خندین
نقش لیلی و صورت مجنون	نقش فرهاد و صورت شیرین
آب بر یک رابصور یک	داده دیده خسرو تزیین
مایه الامتیاز این همه کل	چون بسر طرح لا علی التعیین
آنچه با من بود چو خواهد بود	باز کن دیده را و نیک ببین
ای مثل را نمود ای عارف	تا شوی پاک ز رونشت کهن

هر چه در کارگاه امکانست
پرده دار جمال جانانست

لیلی ناله عجب میکرد	در چمن بود و گل طلب میکرد
شام زلفش را امید	صبح بر روی گل طرب میکرد
بنو آب راکه میزد	نفس یار را ادب میکرد



نالهٔ میکرد از کرشمهٔ گل / گل تبسم بزیر لب میکرد

جلوه شاخ ارغوان میدید / و دل خون چکان شعب میکرد

شب بمیرست از فغان تا روز / روز فریاد تا شب میکرد

غنچه میدید و تنگدل میشد / بوی گل میشنید و شب میکرد

بازمی جست نسبت هر یک / همه را پرسش از حسب میکرد

تا بگوئی که بلبل مشتاق / طلب یار بی سبب میکرد

هرچه در کارگاه امکانست
پردهٔ دار جمال جانانست

می صاف و معاشران حریف / چمن دلکش و هوای لطیف

سر درخت گلی ز وصف کلی / کرده رنگین رسالهٔ تصنیف

همه را داده است جام تمام / که نگردست قطره‌ای تخفیف

شادی روی شاهد ملیح / طاق ابروی مطربان ظریف

کرده آهنگ پردهٔ عشاق / نی لاغر میان چنگ نحیف

در سماع از نوای منطق طیر / هدهد تاجدار و مور ضعیف

بزم گاهی بدان صفت که خرد / میشود مست بوی از تعریف

مطرب از تار ارغوان طرز / بلبل از پرده ثقیل و خفیف

این نوا میزند مذکره عشق / پری و آدمی وضیع و شریف

هرچه در کارگاه امکانست
پرده دار جمال جانانست

داشتم لعل پاره من بپست / از کفم ناگهان فتاده بگشت

سودم آن پاره پاره زیر قدم / تو تیا ساختم بقوت دست

دیدم آن توتیای نورانی / ذره ها گشت آفتاب پرست

تا ز خورشید لعل پاره دلست / که در و مهر غیر نقش نبست

تا شود ذره بمهر رسید / زیر سنگ غمش نباید جست

گاه گاهی که بشکنند خمار / جرعه نوشان آفتاب پرست

کبک کهسار و مرغ دریابار / میزنند این نوا البته هست

که درین صیدگاه شیر شکار / تا ز آهوی دام نامی هست

هرچه در کارگاه امکانست
پرده دار جمال جانانست

باغبان از درخت حید و دق / نیکی کوزه کرد بهر غرق



کوزه چون کارگهش کرد تمام / شد لبالب سفالهٔ زرق

آنچه با من بماند از آن گل / پارهٔ خاک بود بی رونق

عقل از پیشه ماند در حیرت / تا کجا رفت آن گل چو سبق

رنگ زرد و بنفش و سیمابی / سبز و گلگون و مشکی و ازرق

همه در نیل عشق یکرنگ است / هیچ کس را نشد جدا ز ورق

از من و از تو نام عاریتیست / اوست نامی بذات خود و صدق

گل چو پرواز نقاب غنچه نمود / پرده چون باز شد ز روی طبق

از ره علم و عین و صدق یقین / گشت چون ورد شبنم الحق

هرچه در کارگاه امکانست / پرده دار جمال جانانست

من و ساقی و نکهٔ یار ندیم / بر در گلشنی شدیم مقیم

ما که از بوستان نسیمی خاست / همرهش نکهت بهشت نعیم

کیست آگاه تا بگوید راست / گرچه باشد نسیم و حب شمیم

آنکه از بوی گل شده چو خود / چون کند امتیاز بوی نسیم

وان نسیم است معنی ادراک / زنده دل زان نسیم جسم سقیم

اکنی به

گر نسیمی ز بوستان وصال / تا کنم جان و دل بآن تسلیم

ای فغانی آن که کشف رموز / نشود از تعلم و تعلیم

هر کرا جوهریست در فطرت / باز یابد ز فکر و طبع سلیم

که ز رو لعل و لولو شهوار / گوهر شب چراغ و در یتیم

هرچه در کارگاه امکانست / پرده دار جمال جانانست

خیز که مرغ سحر زد گلستان نغیر / خواب گران شد برون از سر برنا و پیر

جلوه نمودند باز خلوتیان جمال / چهره برافروز خند پرده گشای ضمیر

شب چو برفتن فشاند دامن مشکین طراز / از گذر باد صبح خاست غبار عبیر

قد چو شیرین نمود جلوهٔ قصر جلال / صبح چو فرهاد از آن ساخت روان جوی شیر

باد سحر که نشاند شمع سرا فروزه / پرتو قندیل صبح ساخت جهان را منیر

کب چو کلهرک آل امن جیب صبح از شفق / لمعهٔ مهر سپهر یافت چو زر در حریر

صبح سبک روح را غالیه بو شد نفس / از نفس مجمره پرده سرای اثیر

آنکه بگنجد ز قدر خاصه درین بحر تنگ / گوهر و صنعش تمام از نم کلک دبیر

نور چراغ رضا مظهر لطف خدا / ماه فلک بارگاه شاه سلیمان سریر



عقل چه انشا کند شرح دو نخل بشیر | نامه ثناخوان شود خامه برآرد نفیر
بی اثر لفظ او در نظر روشنش | چشمه آب حیات عین عذاب سعیر
از گهر لفظ او در نظر بر دو سمع | گوش اصم شد سمیع دیده اعمی بصیر
روضه پر نور او شمع فلک را مدار | صفحه پر نور او خیل ملک را مسیر
منتظران درش با خبران خموش | معتکفان درش بنده دلان حجر
صف نعال تراص شرف کعبه داد | کز همه یابی گریز هست از ما گریز
در حرم آورد حاجت شاه و گدا | در قدم او تمام سجده میر و وزیر
مهر تو چون آفتاب شامل خرد و بزرگ | لطف تو همچون سحاب با صغیر و کبیر
صحبت تو لی ریا با همه آینه وار | روی به پسند هست هر
جان بلب آمده باز رود در زبان | شخص نفس مانده را اگر تو بگویی بمیر
همچو منی از کرم چاره گر عاصیان | رفت به سیاست حلیم گاه جزا دستگیر
رشحه از کلک من فیض او صافی صحبت | بر کف احباب گل در دل اغیار تیر
هر که بظلمش گریخت از خطر منکرات | مکشف حال اوست تا بجواب نکیر
با ولی الله دلم آینه مهر پرست | ذره زار اوی هر رازی مارا ندیر
حصر چگونه شده مدحت ذاتی که او | حرف رموز دو کون خوانده بعین جسیر

لایق

لایق این آستان هست فغانی ولی | زر سلیمان روا است حاجت مور حقیر
ای که زبی مثلیش قلم لوح صنع | نقش ببندد شبیه رخ بنماید نظیر
تابع امرت فلک بنده خلقت ملک | بنده و شامت غلام رومی اسیر
شقه هفت آسمان از علمت باستان | اطلس کارگاه برقد قدرت قصیر
شاه به اولاد تو از پدر ابنای دهر | تا ابد پیوسته ام یاد حی قدیر

ای نور اله از مه رخسار تو طالع | مهر ازل از آینه روی تو طالع
رویت که بود آینه صنع الهی | بیند در آن اهل نظر جلوه صانع
از شوق گل روی تو شد آدم خاکی | در آب هوای چمن دهر مزارع
بر آینه چهره مقصود نمایت | رنگی که شود در نظر دید تو مانع
هر چند که انوار تجلی بدر خورشید | در ذات تو گنجینه سر قادر جامع
از بهر ظهور تو چنان حسن بدارای | این جلوه عرض بود در طبایع
ماهیت دیدار تو بر زاید جود بن | ظاهر نشود تا نکند دفع موانع
خلق از جهت رونق معمور عالم | نام تو نویسند بر ایوان مواضع
ماه بنی شاه خراسان که ز نورت | شد مطلع خورشید قدم نور ساطع



یک لمعه ز انوار چراغ نظر تربیت | آن نور که جویند بجان اهل مطالع
زان پیش که این طارم فیروزه بین روز | موضوع شود از اثر قدرت صانع
در خلوت ابداع بعید شود عیان بود | آثار بدیع تو ز ابداع مبدع
پیش تو کم از ذره بود خسرو اختر | با نور الهی فکند کوکب طالع
در معرض اثبات سیه روشنی دشمن | آئینه روی تو بود خجلت قاطع
در وصف نعال تو ملک با همه رفعت | پیوسته بود همچو یکی شبه راکع
هستند مدام اهل طواف حرم تو | از فیض کف ساقی کوثر متجرع
مستان ره عشق تو دارند فراغت | از هر چه شود در کنف حادثه واقع
فردا چه شود گر این بنده که از تو | در قدمت این در کند کسب منافع
با نامه عصیان چکند رو دل همت | از آنکه نباشد قلم عفو تو شافع
از کشت نوای تو که شد بهر دست | آنها که نکشتند درین مزرعه زارع
در بندگی روی تو گلهای سعادت | از غنچه درین باغ بر آورده لوامع
چون آب حیات ابدی تشنه لبان را | در کشت نباشد شبنم احسان تو نافع
قدر تو از آن پایه فزونست که مردم | باشند بعبد دفتر اوصاف تو قانع
یک حرف توصیف تو پایان نرسانند | تا حشر اگر قطره زند خامه مسرع

این بر سر باز ار سخن دگر جبلت | مقصود دل مشربی و مقصود بدایع
چندین ز نهایت کل مقصود معانی | آری نشود اجر کسی پیش تو ضایع
تا در صفت شمع جمال قلم صنع | روی سخن آرایدا ز انوار صنایع
اوصاف تو آرایش نظم و دو جهان باد | گر طرز سخن جلوه دهد حسن بدایع

در وصف تو آوازه این نظم دلاویز
تا روز جزا گوهر گوش دل سامع

تا جهان بحر و سخن گوهر انسان صدفست | گوهر بحر سخن مدحت شاه نجفست
والی ملک عرب سرور اشراف قریش | آنکه تشریف قدومش دو جهان را شرفست
شمع جمع است چو در گوشه محراب دعاست | آفتابیست فروزنده چو در صف صفست
نغمه مهر علی از دل پر درد شنو | کینه صوت است که در زمزمه چنگ و دفست
کن فکان امر قضا حکم ید الله حقست | آسمان همت و دریا دل و خورشید لطفست
نقد عمری که نه در طاعت او صرف شود | گر بود زندگی خضر سراسر تلفست
سامع مهر علی باش نه افسانه غیر | صدف گوهر شهوار نه جای صدفست
هر که گردن کشد از بندگی آل علی | فی المثل گر پسر نوح بود ناخلفست
فارغ از موت و حیاتم و تمنای علی | نه ز موتم حذر و نی ز دو عالم شغفست



ای سرافراز که از گرمی روز عرصات / خلق را سایهٔ الطاف عمیمت کنفست
حاصل بحر ازل گوهر یکدانهٔ اوست / صورت انجم و شکل فلک حرز کنفست
گر خسی را بربایست که گنجینهٔ جان / نتوان گفت بی او رفت که قول سلفست
قصر اقبال تو جاهست که از رفعت قدر / لمعهٔ شمس و قمر پرتو نور عرفست
سوز کفار فغانی دل کو دالکه ساخت / وین هنوز از جگر سوخته اش دود کفست
تا ز نور نظر سعد برین طاق بلند / اختر بخت تو پیوسته بر اوج شرفست

سینه از سنگ بلا باد دگر واب اجل / روی او بار یزیدی که چو سگ کنفست

تا آینهٔ دل طوطی جان در سخنست / همدم جان و دلم ذکر حسین حسنست
آن دو خورشید جهانتاب که از روی شرف / نور هر یک سبب روشنی جان و تنست
لشکر نار غلیلست خط سبز حسن / که رقم یافته بر صفحهٔ برگ سمنست
لاله داری طو اسپت گل روی حسین / که چراغ حرم شاه نجف در سمنست
در حریم حرم دل الف قد حسن / سرو نازیست که سرسبزی آن در چمنست
در سراپردهٔ دل نخل دلاویز حسین / شمع آلیست که در جلوه نور حسنست
آن دو آینهٔ مقصود که نور دو شان / خلق را جلوه که صورت سرو علنست

آن دو نام

آن دو اختر که فروغ اثر مردم از آن / عرش را گوهر تاج سر و حرز بدنست
آن دو نخل گل صد برگ که ما تشنهٔ ایشان / سر برآورده ز رنگ بالچ زنگ پر بهمنست
قطرهٔ اشک یکی خسته گر سد بلا / شعلهٔ آه یکی آفت ظلم و فتنست
نور این هر دو به جهار ده در دیده و دل / تا دم صبح ابد روشنی جان و تنست
باشد از بلخ نهان سرو برافراز حسن / لرزه در قامت شمشاد قد سرو بنست
از برافروختن روی چو گلنار حسین / شعله در خرمن اوراق گل و یاسمنست
صبح را در طلب گوهر منظوم حسن / صدف دیده پر از دانهٔ در عدنست
تلخی زهر جگر گوشهٔ زهرا از ازل / تا ابد در دهن طوطی شکرشکنست
در غم بیکسی غنچهٔ سیراب حسین / اشک چون لعل بدخشان عقیق یمنست
ای دو سر دفتر اسلام که فرمان شما / شرح دین را رقم دفتر فرض و سننست
مهر مهر تو بود خاصهٔ ارباب یقین / این نگینست که بیرون ز کف اهرمنست
یوسف از بندگی حسن تو در مصر جمال / شهره از دی نظر مردم مشک ختنست
طالب کعبهٔ وصلت تخجمه عنبر / بندهٔ عشق تو در چینست از دو المننست
تا حسین از الم لعل تو بار و زخرا / دیدهٔ اهل دل از خون جگر موج زنست
چرخ تا آب روان بر لب جانبخش تو بست / در دلم صد گره از دلو شکار رسنست



کرده در دیم ولی در گذر پیل فنا / مردم دیده ما را صفت گلبن است
زخم پیکان خسان خنده دل غمزده را / خود کمان فلک از حادثه ناوک شکنست
لله الحمد که پروانه ایوان نجات / حفظ فرمان خداوند زمین و زمنست
حافظ مرکز دایره شاه اسمعیل / ای که ظل علمت بر دو جهان پرده نشست
در نگین نام تو القاب سلاطین دارد / خاتم دست تو فیروزه جوهر شکنست
دولت از خیمه اقبال تو بیرون نرود / جای دیگر نکند میل که حب وطنست
هر که جان باخت اره تو برافروخت چو شمع / وان کزین شعله بر افروخته شد جان منست
انکه رخ تافت ز پروانه حکمت قلم / کنج تنهاویست که در قصه سر خویش شکست
عقل با جرعه کش سالار الحکام تو شد / صافی همت الوده کی درد و بنشست
طوطی ناطقه را در چمن مدحت تو / شهد در غنچه منقار و شکر در دهنست
مدت عمر تو خواهند سپهر و مهر / وین دعائیست که مقصود دل اهل زمنست
تا درین طاق زبرجد قسم لعل طراز / هر سحر جلوه این شمع مرصع لگنست
عندلیب چمنت باز فغانی به نوا / تا صبا در سخن از سنبل و نسترنست

نور سبطین نبی شمع شبستان تو باد / تا بر آینه مه جلوه عقد پرنست

ای رخ

ای رخ فرخنده ات خورشید اوج جمال / قامت نورانیت شمع شبستان جلال
هدهد فرخنده فالت طرفه نامه بر رسل / بلبلان بوستان سرایت بلبل اسلام ملال
گاه اعجاز کلام لفظ گوهربار تو شکل / داده صدر و فصیحان عرب را گوشمال
نطق از انفاس روان بخش تو در لفظ حدیث / از صفا چون گوهر شسته در آب زلال
شد مسلسل گوهر از امواج در بحر قدم / شاه باز عرش چون افشاند بر دوار بال
خواستی از جوهر خاک قدم صورت دهد / کلک صورت گر نهادی بر رخ خورشید خال
کی ابد آباد گشتی گر نبودی در ازل / از پیش را انجا که ایستاده است اتصال
بود در لوح ازل آدم چو حرف الف / منصم از نام محمد گشت با دال و میم
انکه می جست از قضا طوفان بادیه نوح / خواست تا بنشاند از پیش رهت گرد ملال
نور بخت دولت ز آن روشن شد / جز بیوس باد در درون خلوت جانان مجال
لن ترانی شد جواب موسی عمران ز طور / بر تو خود ظاهر شد انوار مقدس بی سؤال
یکنظر نور تجلی دید چون شد کلیم / روز و شب داری تو از او تنظر بی انفعال
تا سر خوان نبوت را ولی نعمت شوی / شد خلیل از شطار مقدمت همچون حلال
بوی خلقت گر نبوی شامل حال رسل / کی سلیمان را بفرمان آمدی باد شمال
از جهان مرغ مرصع شد بفرمانت عیان / جان نثار مقدمت ای طایر فرخنده فال



پرتو مهر ازل کز حسن یوسف جلوه داشت / از سر روی تو ظاهر گشت بر وجه کمال
گلشن جان را سبب نخل ولای او شده / بر وجود ای هزاران شاخ گل از یک نهال
فطرت از تسکین مسکینان امت بود و بس / ورنه کی باشد نبوت را زبان از ملک و مال
ما اسیر دام مهر تست زان رو میکشید / هر سر ماهش فلک در طوق سیمین هلال
فیض عامت گر نبودی زاده اجرت / آدم خاکی چه کردی جا بر مسند عیال
مرکب عزم ترا صانع ز فضل خویش داد / تن ز جوهر سپر ز در وز رشتهای حور مال
رحمت عامت تو با شاه و گدا باشد یکی / آب صافی را چه غم از کاسه زرین یا سفال
در سجود افتند خلق عالمی بی اختیار / شعله شمع رخت هر جا که گردد اشتعال
هر خیالی که در دل اشفته اهل نفاق / جمله را احسان عوض گردی بحسن خصال
نور این عم تو نبود جدا از نور تو / در میان یکدلان رشته دوئی نابد مجال
سر ز دو زین هفت پرده شاه نجف / پنج گوهر در بها و قدر بی شبه مثال
در قبای سبز کیا پوشد ز داد حسن / شمع نوری نور روشن سر اقبال
در لباس اینه نخل گلزار حسین / راست چون شاخ گل در گلستان اعتدال
زینت زیب ریاض شرع زین العابدین / آن بهار بی خزان آن آفتاب بی زوال
شمع محراب امامت باقر آن کز علم دین / گوهر افشان بود چشمش دایم از فکر مآل

قبله هشتم غریب طوس کز سیداد دور / شربت زهر مخالف خورد بی تغییر حال
هر کسی کو از دل و جان بر در مهر وی سعی / همچو شیر مادرش نان پدر بادا حلال
ما و ایوان ولایت شاه درویش دل سعی / آنکه مهرش ذره راهست در صف نعال
شهسوار لشکر دین عسکری آن کز شکوه / زیر نعل توسن او توتیا گردد خیال
حضرت ختم ولایت مهدی صاحب زمان / آن کزو شد صدر خاور رشک ایوان جلال
یا حبیب الله بحق مهر این شش دلان / کز دعا روز جزا خلقی رهانند از وبال
از کمال رحمت و احسان من درمانده را / دستگیری کن که هستم غرقه بحر ضلال
سر ز پا نو مانده ام عمری بفکر نعت تو / قامت خم گشته ام اینک ببین از ضعف دال
یک رقم از صد ز اوصافت نیارد در قلم / گر همایی تا ابد نظم سخن بندد خیال
تا زنند از عاقبت همت بنام قصر دین / پنج نوبت اهل دین کوس اسعاد و دوال

گوش جان دوستانت باد پر نعت دُر او
چشم بدخواه مخالف از فغان و ناله نال

بعد از نبی که آینه حق دایم است / عالم بذات بی بدل شاه قایم است
ذاتش که آفتاب نمودار روی اوست / مانند آب و آینه پاک از جرایم است
از ابتدای دور زمان تا بانتها / بر بهر چه میرود ز بد و نیک عالم است



صد چون کلیم بر شجر کبریای او | از بهر یک فروغ ز آیات مکرم است
ما هم و خاک مقدم خدام خاندان | مخدوم ما بپرس که درین روضه خادم است
ای کرده در مقابل هفتاد فرقه بحث | تا چند بر زبانت لم و لا نسلم است
قانون شرع جاده معصوم گیر و خیز | کین منطقت ز فکر پراکنده عاصم است
علم علی ز مغلطه تو علی حدست | این آفتاب روشن و آن تار مظلم است
از مرتضی علی بحدیث ائمه نقل کرد | دارم مسلمیش که باخلاص سالم است
بر هر زبان که ذکر محبان او رود | نام عدو معاینه بردن چه لازم است
ورنه بگفتمی که بدیوان ما بر جواست | فردا کدام شعله سیه روی مجرم است
هر یک شرر ز سینه مظلوم کربلا | تا روز حشر شعله جان ظالم است
هنگام حاجت است فغانی برار دست | خود کیست آنکه اهل دعا را مزاحم است
یارب که خضر راه شود با دلیل خیر | ما را که سرگران ز شراب مظالم است
نور دوازده مه تابان کزان تجلی | شمع سرای دولت موسی کاظم است
کهف امم غریب خراسان ابوالحسن | کز فرق تا قدم همه لطف مکارم است
تا وضع دهر ماضی و مستقبل است و حال | فعل زمانه تا متعدی و لازم است
حرف ثنای آل علی باد ورد هم | کین دولت عظیم ز انعام منعم است

باز از پی سمن گل چمن آرا بهار را | جان تازه شد از لطف هوا پیر و جوان را
صورتگر اشجار ز عکس گل نسرین | سیمای سمن داده شب غالیه سا را
آیینه خور خاصیت کاه ربا یافت | کز روی گل زرد رباید یرقان را
وقتست که مشاطه گر از لاله گشاید | چون نافه سر تبت پر غالیه دان را
فیض نفس پاک ز روی گل و لاله | کیفیت می داد گل کوزه گران را
ابر از اثر لطف هوا در دل خارا | شاخ گل صد برگ کند چوب شبان را
آب از هوس جلوه گلهای بهاری | جوید چو حباب از دل دریا جریان را
در آب روان جلوه دهد باد صبا را | صد سرو خرامنده و شمشاد جوان را
در قوس قزح رفعت ابروی بتان | رنگ پر طاووس دهد زاغ کمان را
از فیض هوا در صفت زمر ریاحین | آرد بسخن سوسن آزاده زبان را
آن آتش گلفام ده امروز که گردون | از چشمه خور آب دهد لاله ستان را
وان آب شفق رنگ ده ای ساقی گلرو | آتش زند از جلوه چو گل آب رزان را
عالم گذرانست میان که درین باغ | بی غم گذرانیم جهان گذران را
فیضی که ز پیر مه و خورشید ثنایی | در دور گل از گردش ساغر طلبان را


وارد چمن از نو مبین الوان لطافت — تا هدیه برد روضهٔ سلطان جهان را
سرو چمن آل عبا شاه خراسان — کز سایهٔ سمن پای کند باد وزان را
بر چهره و صنعش چه محل زیور تحریر — دریاب که حاجت نبود بستان جنان را
سر نغمش باز برین مطلع رنگین — بگشاد زبان فاخته قافیه خوان را

این رندکی از غنچهٔ لعل تو روان را
چون نی تو بشکفته گل گلشن جان را

نم پیوسته در بزم سقا هم ز بهم شاربی — ز جام ساقی کوثر علی ابن ابی طالب
به دوران کز نصیب خضر گشتی جرعه ای زان — به آب چشمهٔ حیوان نگشتی تا ابد راغب
گدایان قلندر شیوهٔ ملک ولا تیه را — بود بزل بقا از خوان شاه اولاد داعیه
دران مجلس که می نوشند مستان در عشقش — خضر آنجا بود ساقی و افلاطون بود مطرب
بهجت اصطفی نامی چو ختم اولاد آبا هم — که سلطان نبوت را بود در ملک دین نایب
در ایوان حریم عرشش روح الامین محرم — بگرد بارگاه عرشش وهم خرد حاجب
زمین دست کو هر بار روز و بازوی همت — در فردوس را فاتح لوای حیدر ناصب
کشد کوی فصاحت زخم چوگان اندیشه — براق برق رفتار خیالش چون بجوید عجب
بهر صورت که خورشید جمالش جلوه گر گردد — چراغ چشم حاضر گشت نور دیدهٔ غایب

سحاب قهر او هر گه که باران بلا بارد — خراب آباد عالم را کند سیل فنا غارب
دو بخش از بهر فضل آمد زبان نکته دانش را — علوم اولین و آخرین را هر یکی کتاب عجب
ز لوح آفرینش در معلم خانهٔ وحدت — پیک تعلیم او شد آنکش روح الامین نایب
شود روشن ز نور شمع ایمان قبلهٔ دلها — اگر نامش برآید بر عبارت خانهٔ راهب
ز مرآت جهان جز واحد مطلق نبیند الحق — چو بر ذات وحیدش نیست توفیق شد غالب
نبی از نور عرض گوهر او کرد از رفعت — که هر دو گوشوار عرش را اجداد رنگ کوکب
چو زخم تیغ خورشید ولایت کارگر آید — ز جیب شرق بیل چون تیغ تا دامن مغرب
ز برق ذوالفقار عالم آرایش هویدا شد — فروغ آتش لامع طلوع انجم ثاقب
حساب ضرب قسمت بین که تیغ از دو صد برد — بضرب جابر بخشش راست کرده
ثواب او ز ضرب خندق که در حساب آید — فرشته گر شود صد قرن با اهل قلم کاتب
عدو گر نیز فی المثل پولاد پوشد در صف هیجا — چو موم از آتش برق حسام او شود ذائب
جهان گر فیض ستیش بار با خاک سیه زر شد — بدریا کو هر جان یافت از آتش کل لا آب
ز تاب قهر چون تیغ وی عرفا کس برافروزد — شود روشن میان آب آتش لاهب
ز نعل دلدل صحرانورد تا دم محشر — صفای مطلع خورشید دارد مکه و یثرب
چه باشد خارجی دور از حریم کعبهٔ وصلش — سگ دیوانه گم کرده راه خانهٔ صاحب



بصورت گرچه غایب شد بمعنی حاضر است اری
کمال شاه انجم را به نقصان کی شود غارب

زهی چون من لازم طاعت اهل دین لازم
زهی چون فرض واجب سجده‌ات بر مرد و زن واجب

ترا الحق خلافت جای جن و انس در حد مهبت
تو بر دلدل سوار و خلق شرق و غرب در موکب

سلیمان گر بشد از سلطنت مشغول دنیا شد
تو بر سجادهٔ دین ملک عقبی را شدی کاسب

ز نور کور سید زد ز موسی که وحدت
خدا خود از زبان پیر ثانی تو شد طالب

ترا گر از سنن انجا ید الله آشکارا شد
که سلمان را نمودی دسته گل از کف جاذب

بعمری گرد عیسی مرده را زنده از معجز
تو کشتی خلق را و زنده کردی از دم جاذب

جهانی دیگر از نور ولایت ساختی روشن
بهر وقتی که خورشید گشتی از نظر غایب

ترا ز ممکنات آن زور و احسان شد خداوندی
که واجب گشت تعظیم ترا ارباب نفس واجب

جو بیش از شهید کربلا پیراهن پر خون
بود در رنگ قمیص خون بوسیط شهرت کاذب

سماع بزم گردون از دم سبطین زهرا دان
ندا از صوت و صدای ارغنون زهره کاتب

بصحرای قیامت روی ان ظالم سیه بادا
که شد میراث زین العابدین را از دو صاحب

بشوید قطره آب وضوی باقر از رحمت
خطای بندهٔ عاصی گناه امت مذنب

بود نسبت بعلم و حکمت کهف اعظم جعفر
نوا تا سافی از نغمه و عالی بو علی از طلب

کمال علم کاظم بین که از دست حسن کشتان
حنین بلبل کرانی زا فرو خورد و عالم بس عجب

طواف روضهٔ هشتم کسی را فرض عین آید
که باشد در طریق کعبه صدق و صفا واهب

بفرمان نقی نازم که در آئینهٔ هستی
خداوند و خدا بین شد دلش از فکر صاحب

نقی را نافرح بخشد به نور سپهر دین
بفال سعد همچون قرعه میکرد مهر جانب

بجرب خارجی ماند ز قصد صاحب الدلدل
سوار همچو شاه عسکری در راه دین حارب

بخاک درگه صاحب زمان چون چرخ و انجم
مسیح از منظر چارم نهد رو از پی منقبت

نه حد من بود شاها بوصف گوهر افشانی
مرا این موهبت آمد ز بحر رحمت واهب

فغانی بلبل بستان طرازی ال یس شد
ز وصف یمن آمد در گلستان جهان تایب

زابر صنع تا چون نکهت ضیا خورد و عین
بقدرت گوهر شهوار کرد و قطره ساکب

ور نظم ثنایت زیور گوش جهان بادا
که هست این گوهر منظوم را اکنون دم کان طالب

ای تا بقیامت علم شرع تو قایم
سلطان دو عالم علی موسی کاظم

در دیده و دل نور تجلی تو تابی
بر چهره جان لمعهٔ دیدار تو دایم

ز انکه دهد لطف تو پروانهٔ دولت
هرگز نشود قابض ارواح مزاحم

علمی که بهر کار تو شد رهبر تقدیر
در گردش ایام نشد فتح عزایم

دیباچه نویسان علم خانه یزدان
از فکر خطا منطق موزون تو عاصم

شد غنچه ز شاخ شجری وادی ایمن ... از نطق تو با موسی عمران متکلم

در دست تو ثعبان عصا بود ز قدرت ... شد قرص قمر را که معجزه قایم

الیاس پس روان جیش تو در پرده صورت ... در سلسله اُم کشته عشق بهایم

از شمع سراپرده قدر تو که انجا ... پروانهٔ تو مشتری مهر ملازم

روشن نشود شمع جهانتاب و مهر ... هر شام و سحر تا رسد رخصت خادم

گر حکم تو جاری نشدی بر سر آن کان ... با جوهر آتش نشدی آب ملایم

در لطف تو فردا زند آب آتش ... یک تن بجهد از شرر هاویه سالم

ابت که بی روشنی کار دو عالم ... شد صاحب اقبال دران کوکبه خادم

تا نور بهی لمعه انوار رخت بود ... با منزل مقصود بهر مرحله عازم

ای نور تو بر سیر ضمیر همه حاضر ... هوی ذات تو بر راز نهان دو عالم

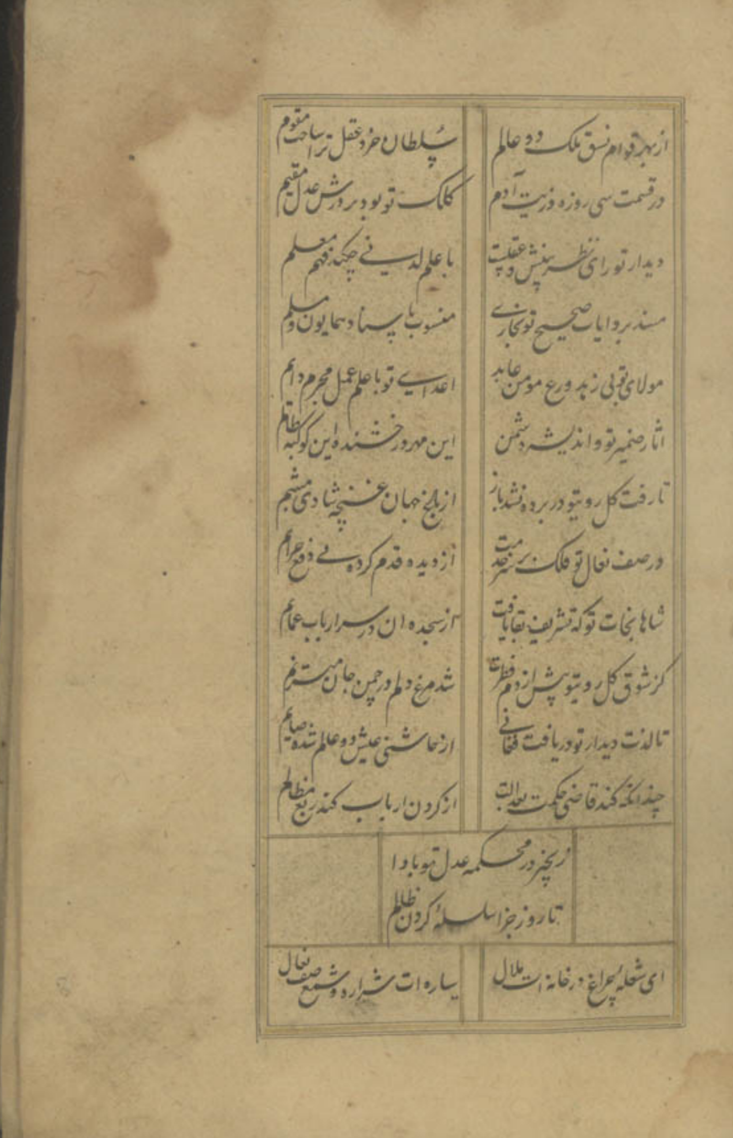
از قدر و شرف مشتری بر پایه مجلد ... در هر ورق اوصاف ترا شسته نازم

در کنه صفات تو که آینه ذاتت ... بینش متحیر شده و نفس متوهم

از نجم ثنایت قلم از گوهر منظوم ... از آیت بصد جلوه رخ دفتر ناظم

هر جا که رود بحث ز احکام حقیقت ... از غایت تحقیق تو دارای حاکم

از نور نبی تا حرم کعبه صفا یافت ... شمع تو که شد روشن از دوده ملم



از بهر قوام نسق ملک دو عالم ... سلطان خرد عقل ترا ساخت مقوم

در قسمت سی روزه ذریت آدم ... کلک تو بود در روش عدل مقیم

دیدار تو رای نظر بینش عقلیت ... با علم لدنی چکنه فهم معلم

مسند بروایات صحیح تو بخاری ... منسوب بایسناد همایون تو مسلم

مولای تو بی زهد و ورع مومن عابد ... اعدای تو با علم عمل مجرم دائم

آثار ضمیر تو و اندیشه دشمن ... این مهر درخشنده و این کوکب ظالم

تا رفت گل روی تو در پرده نشد باز ... از باغ جهان غنچه شادی متبسم

در صف نعال تو فلک سر خدمت ... از دیده قدم کرده بی ذوق حرام

شاها بنجات تو که تشریف بقا یافت ... از سجده آن در سر ارباب عمائم

کز شوق گل روی تو پیش از دم فطرت ... شد مرغ دلم در چمن جان مترنم

تا لذت دیدار تو دریافت فغانی ... از چاشنی عیش دو عالم شده صایم

چندانکه کند قاضی حکمت بعدالت ... از گردن ارباب کند ربع مظالم
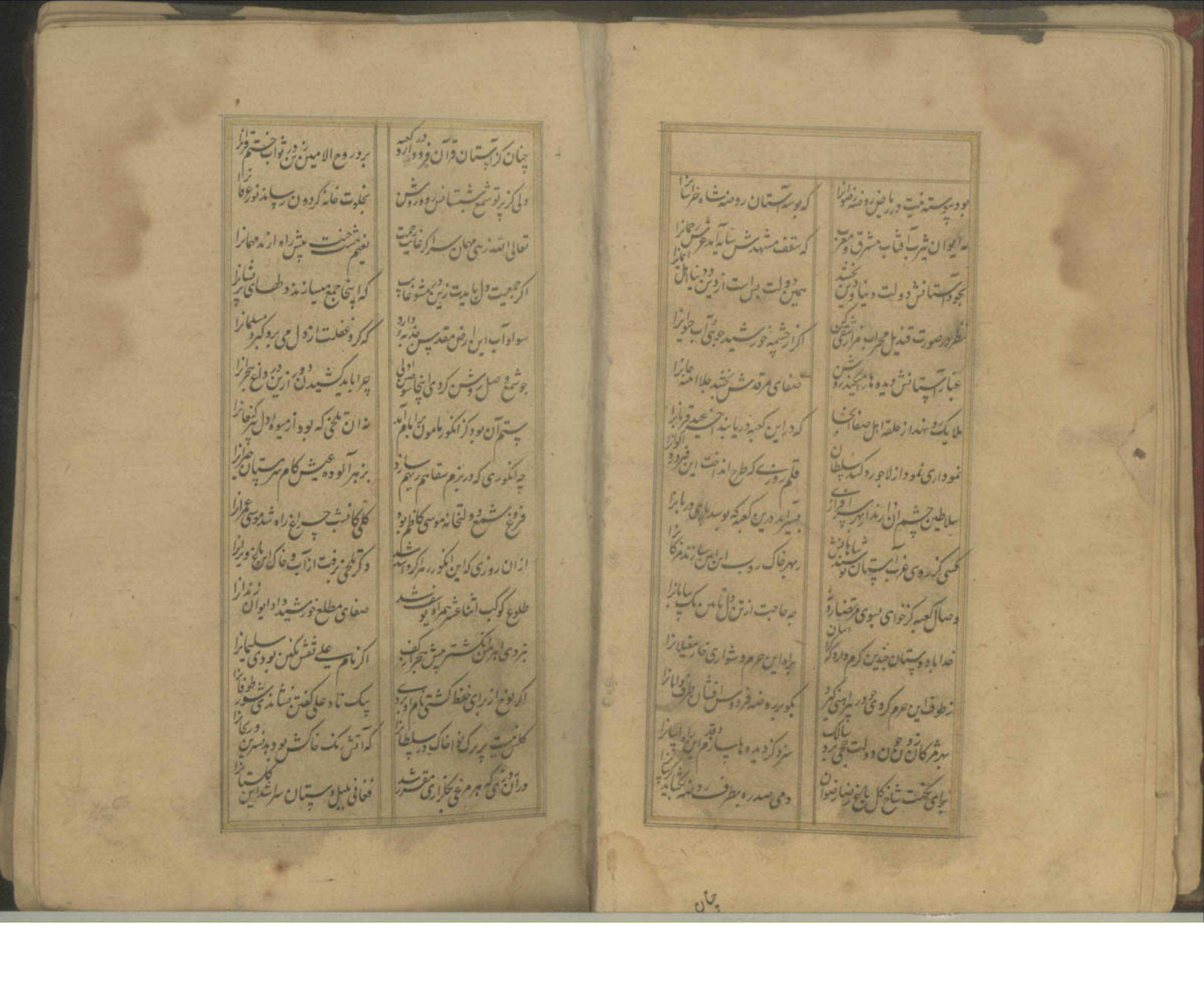
زنجیر در محکمهٔ عدل تو بادا ... تا روز جزا سلسله گردن ظالم

ای شعله چراغ درخانه ات هلال ... سیاره ات شرار و شمع صف نعال

سلطان علی موسی کاظم امین حج | ای مهچه لوای تو خورشید بی‌زوال
آنجا که سایهٔ شجر کبریای تست | بر کیست ماه عید که افتاده از نهال
هر کوکبی از افق طالع تو یافت | بر شرق و غرب حکم کند تا هزار سال
آنی که بستهٔ زرای شکار ملک | بر طبل باز تربیت چتر دوان دوال
در دامن تو هر که زند دست اعتصام | لطف تو ملتفت بود از دوش تا دم سوال
رگ بر تن ضعیف عدو از نهیب تو | پیچد ز انفعال چو در جوف خانه مال
روشن شود ز پرتو نور یقین جهان | از دو گر خون چراغ دولت کرد استعمال
محنت ز خون مردمک دیدهٔ عدو | بر روی فتح و چهرهٔ نصرت نهاده خال
انفاس مشکبار تو گر بگذرد به چین | از شرم نافه را فکند بر زمین غزال
چون خط استوا خرد شرع پرور است | در حضرت تو سر زده خورشید بی‌زوال
با شعل انجمان تیغی ز خیال علم | غافل مشو ز دل که [?] کمال
تر خان تحت غزه عید انیک از شفق | خمیده در نشان همایون بر هلال
تا روز حشر حلقهٔ زنجیر عدل تو | بادا رشتهٔ شهور و سنین در اتصال
با اتصال سلسلهٔ جد و عمت | پیوند روزگار کجا یابد انفصال
در بوستان زیب لطف تو هست | چیند عرق ز چهره گلبرگ تر شمال

آندم که آتش غضبت مشتعل بود | بر کوه اگر رسید اثر آن بود زلزال
تیر دعای صبحگه مست آورد فرود | از سنگ و قلعه تقدیر کو توال
کلبانک طایران بام تو خلق را | خواند براه راست چو قد قامت بلال
داری حلیتی که بهمت روان کنی | از پیش راه خلق چو بر یک روان خیال
آن کتب سالکی که معنی عیان شود | از شرق تا بغرب در آئینهٔ خیال
گر کار خود قضا ز رضایت گذشتی | نگذاشتی که رخنه کند در دل اطلال
جز هست که سایهٔ نور الهی حقیقت | دیگر هر آنچه هست محال است در خیال
مردم تمام در پی مالند و ذات تو | پیوسته در ملاحظهٔ حالت مآل
از حق امانتی که بشاه نجف رسید | نسلا فنسل کرده بذات تو انتقال
خواهد سعادت ز خدا هر که [?] است | این حرف [?] تا ابد [?] زوال
در قسمت ازل ملک [?] تو شد | مصروف رزق ذریت آدم و عیال
گر یک نظر بجه سیاره افکنی | تا بامداد حشر [?] در وبال
آمد ثنای ذات تو دل اول ورق | از دفتر سخن چو قضای کشود فال
تا بر فراز سدره نه پایه سپهر | نماید از نقاب شفق ماه نو جمال
هر بامداد عید که صف منعقد شود | بادا ثنای خطبه بنام علی و آل

آندم که



بود پیوسته نیت در ریاض روضه رضوان را ... که بوسد آستان روضه شاه خراسان را
به ایوان ثیرب آفتاب مشرق و مغرب ... که سقف مشهدش سایه آمد عرش رحمان را
بجو و آستانش دولت دنیا و دین بخشد ... همین دولت بس است از دین و دنیا اهل ایمان را
نظر در صورت قندیل محراب مرا [illegible] ... اگر از چشمه خورشید جویی آب حیوان را
غبار آستانش دیده ها را میکند روشن ... صفای مرقدش بخشد جلا آئینه جان را
ملایک رو نهند از حلقه اهل صفا [illegible] ... که در این کعبه دریابند [illegible] عید قربان را
نموداری نمود از لاجورد گنبد سلطان ... قلم روزی که طرح انداخت این فیروزه ایوان را
سلاطین چشم آن دارند از بهر [illegible] ... بسی آمد درین کعبه که بوسد پای دربان را
کسی کز روی عزت آستانش [illegible] ... ز بهر خاکروب این حرم سازند مژگان را
وصال کعبه گر خواهی بسوی مرقدش [illegible] ... چه حاجت از تن و دل ساختن یک [illegible] را
خدا باد آستان چندین کرم دارد که آسان ... براه این حرم دشواری خار مغیلان را
ز طوف این حرم گردی [illegible] ... بگو بر روضه فردوس افشان طرف دامان را
بهر مژگان [illegible] دولت [illegible] ... سزد گر دیده ها سازم درین ره [illegible] را
برای هشت شاخ گل باغ رضا رضوان ... دمی صد ره بطرف روضه بگشاید گریبان را

چنان کز آستان قرآن فرود آرد در کعبه ... برو روح الامین وز من ثواب ختم قرآن را
ولی کز پرتو شمع شبستانش [illegible] روشن ... بخلوت خانه گردون رساند نور عرفان را
تعالی الله زهی مهمان سرا کز غایت رحمت ... نعیم هشت جنت پیش راه از بهر مهمان را
اگر جمعیت دل بایدت زین مشهد [illegible] ... که اینجا جمع میسازند دلهای پریشان را
هوا و آب این ارض مقدس خنده بر دارد ... که کرد و غفلت از دل می‌برد گبر و مسلمان را
چو شمع وصل روشن کردی اینجا [illegible] ... چرا باید کشیدن دود ازین داغ هجران را
[illegible] آن بود کز انگور مامون [illegible] آمد ... ازان تلخی که بود از میوه دل پیر کنعان را
چه انگوری که در بزم سقاهم ربهم سازد ... بزهر آلوده عیش کام سرمستان حیران را
فروغ شمع دولتخانه موسی کاظم بود ... گلی کافشب چراغ راه شد موسی عمران را
ازان روزی که این انگور [illegible] ... دگر تلخی نرفت از آب و خاک این باغ و بستان را
طلوع کوکب اثنا عشر همراه او [illegible] شد ... صفای مطلع خورشید داد ایوان زندان را
نبردی اهرمن انگشتر [illegible] از کف ... اگر نام علی نقش نگین بودی سلیمان را
اگر نوح از برای حفظ کشتی نام او بردی ... [illegible] نا د علی گفتن نشاندی شور طوفان را
گلش [illegible] پر برگ نوا خاک [illegible] سلطان ... که آتش رنگ خاکش بود [illegible] نسرین و ریحان را
در آن [illegible] که هر مرغی بگلزاری [illegible] شد ... فغانی بلبل بستان سر شد این گلستان را



خدایا تا بود در دفتر آل عبا بابت — بروی صفحه هستی نشان نام سلطان را

سرم در سجده درگاهش المقدار مهلت ده
که از لوح چنین مقدوم سازم حط عصیان را

گل شکفت و لاله هم دارد ز طومار مشک — تیر بازار ریاحین جوش در گلزار مشک
صحن بستان گشت چون آیینه از آب روان — در خط ریحان بر آورد دست چون زنگار مشک
هست هر شاخ بنفشه نافه غنچه اش — کرده بهر امتحان هر تن بوس عطار مشک
آهوی چین پیشه ای صبا در لاله زار — گردی افشد هر طرف در گرمی بازار مشک
در حریم بوستان گر شکل آهو کشند — لاله آتش خون بخشد برگ گل تا بار مشک
از گل هم دیده بوی بس عجب دلکش رسید — در گلاب خود مگر زد ار کوهسار مشک
از چنین آب و هوای مشک بو نبود عجب — گر شود خاک سیه در کلبه خمار مشک
باده خوشبو و بلخ نازاران خوشبوی تر — کرده گویا ساقی مشکین نفس در کار مشک
لاله وارم عطر ساغر گر نباشد گو مباش — هست باده در پیمانه خمار مشک
دوش در مجلس باد خط ساقی هر نفس — باز بان حال میکردان غزل اظهار مشک

ای خطت ریحان و خالت لاله رخسار مشک
نکهت آهوی چین آمد ز خونخوار مشک

صبحدم دامن کشان بگذشتی و بوی تو — ساخت عاشق را ز خواب بیخودی بیدار مشک
داری بس کز هر نفس در سینه ام سکم کرد — گشت از بوی تو موید این دل افکار مشک
مشک چین نافه پندارد که دارد بو و رنگ — زلف بگشا تا بدر و نافه بیدار مشک
مستم از بوی تو گویا نقش بند صورتت — ریخت از کلک تر از گردش کار مشک
گلبن گلزار دین یعقوب سلطان کز شرف — خاکپای اوست در وی بلو الابصار مشک
باد نوروزی گشاد از نافهای چین گره — تا به بزم حضرت خاقان کند ایثار مشک
آنکه از فیض نسیم لطف او هر نوبهار — خوب بیدار در طرف گلستانش بار مشک
از نسیم لطف و تاب قهر او شاید اگر — گل شود خون و شود در طبله عطار مشک
در هوای زلف رویانش از راه خطا — شکل گردانیده می آید قلندروار مشک
ای ترا در خلوت عشرت لب ساقی شراب — در کشف مشکل گشاید عقد زلف یار مشک
روز گلگشت تو عطرآمیز می آید نسیم — بس که میریزد هوای چتر از منقار مشک
تیغ بیدان ترا [illegible] بود در روز شکار — پیکان آتش برگ لعل دود در کهسار مشک
پای نازت گر شود آلوده از خون غزال — گرد و آن خون از شمیم [illegible] مشک
درد دل بر زخم مجروح جان بیکان خورده — می برد هر دم [illegible] مشک
خسروا اندیشه از طبع لطیفت داشتم — ورنه می انگیختم در این [illegible] مشک



آهو فکرم بسیر لاله زار مدح تو
بوی آن معنی دلم از گلشن تو یافت
ور رعایت ختم شد شاید که از روی شرف

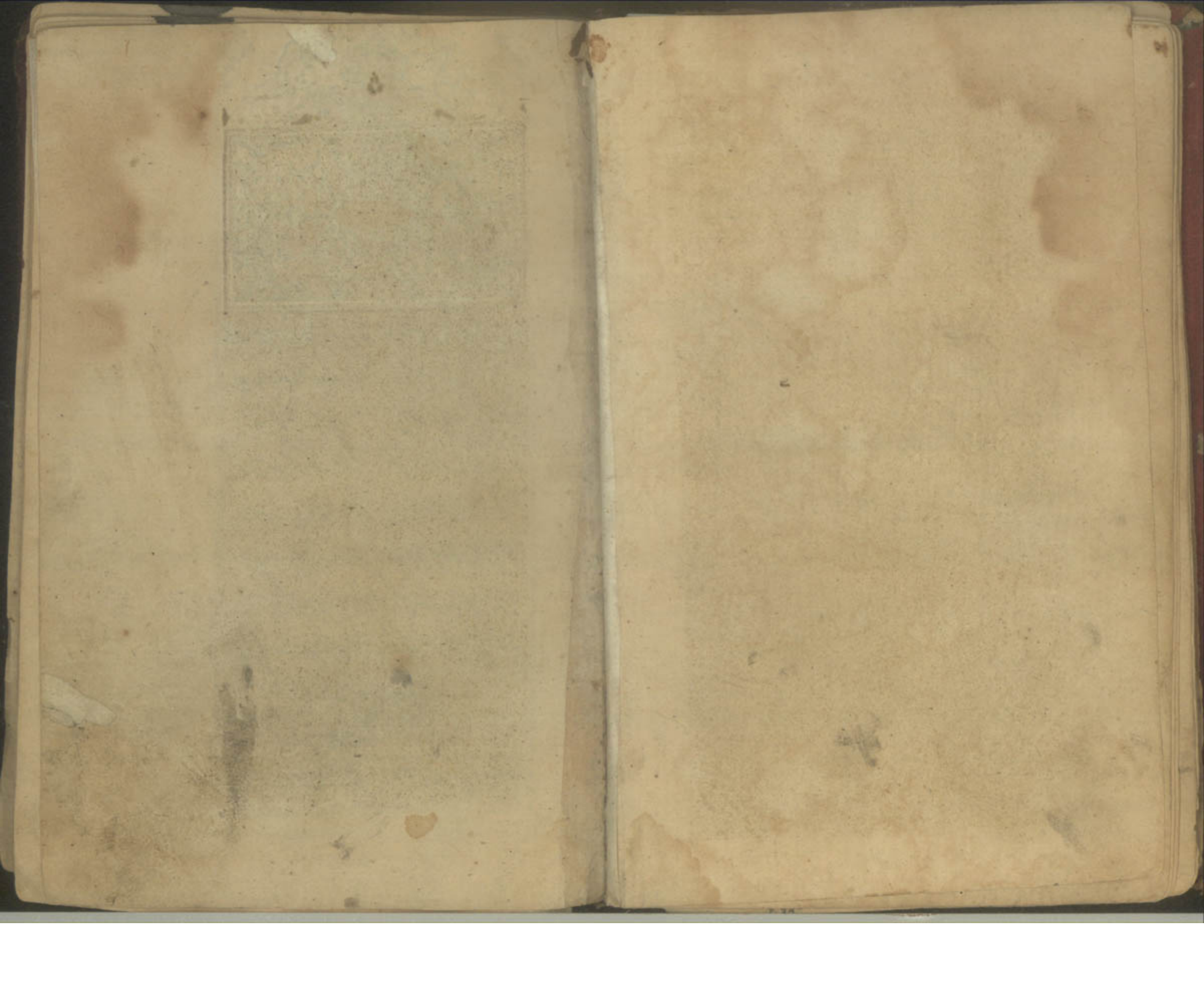
خورد صد ره خون دل تا ماند از و ادرار مشک
ورنه هرگز نافه را نبود این مقدار مشک
آب سازند از برای ثبت این اشعار مشک

بهر نقش مهر تب آهو جهان را چین فتح
غنچه در لاله را کسب می‌شود وارث مشک

جام می در دست و زلف ساقی در چنگ باد
تا کشند از خط شب بر صفحه گلنار مشک

م

جام می در دست و زلف ساقی





بسم الله الرحمن الرحیم

ای سرنامه نام تو عقل گره گشای را / ذکر تو مطلع غزل عشق سخن سرای را

آینه وار یافته یک نظر از جمال تو / دل گهر فروغ میدهد جام جهان نمای را

شمع زبان عارفان گرم گرفت همچنان / عشق تو جلوه میدهد خنجر زهر دای را

نسخه سحر سامری کاغذ تو تیا شود / چون بکرشمه سر دهی نرگس سرمه سای را

در طلب تو دیده ام کاسه آب خضر شد / بلکه ز مغز استخوان طعمه دهم همای را

ذات تو دستگیر بس این که چو طایر حرم / بر سر کعبه ره دهی مرغ برهنه پای را

من ز کجا و حالت صوت و سماع بر دوان / گوش نهاده ام همین نغمه درای را

کیست فغانی [illegible] / تا بزبان [illegible] صفت کند خدای را

ای ز لب تو خطبه کلام قدیم را / باد [illegible] تو امید دهم را

اول عظیم داشته شان ترا خدای / وانگاه برفراشته عرش عظیم را

چرخ اثیر تا شرف از گوهرت نیافت / درهم نریخت این همه در یتیم را

بر شاهراه عقل نهادی چراغ شرع / تا خلق تیره نه برند ره مستقیم را

قول تو هر کجا که دلیل آورد فقیه / دیگر مجال بحث نماند حکیم را

در دو جهان وصی که بمعجز فزون برد / شمشیر خطبه تو عصای کلیم را

روی تو در سلامت خلق است وین سخن / روشن بود چو آینه طبع سلیم را

آن دم که فرو داشت بان سالها مسیح / در گلشن تو گشت کرامت نسیم را

بر حرف زلف و خال فغانی قلم کشید / وز دفتر تو خواند الم را

که بر فروخت بی چهره آفتاب مرا / که ساخت تیز تر آتش دل کباب مرا

زمین گذشت و در دشمن بهانه خواست دریغ / گر تشنه بود و نخورد از خوی آب مرا

شبی که مست بکاشانه ام فرود آید / فرشته رشک برد مجلس شراب مرا

مهی که میکند از سایه همای گریز / چه التفات کند منزل خراب مرا

سرم برید وزد آتش چنانکه محو شدم / نخواست هم سگ کوی خون ناب مرا

نمیشود دمی ام کرم ازان سحر که بناز / گشاد نرگس مخمور و بست خواب مرا



برون خرام به پیراهن کتان امشب
کهجنان اثری نیست ماهتاب مرا

شکسته دل چو فغانی تلخ کام شدم
که پشت دست زدی شکر و گلاب مرا

نظر بغیر نباشد اسیر بند ترا
نیاز کیش بود دل نیازمند ترا

شکرلبان همه دارند بر کلام تو گوش
چه لطف داد خدا لعل نوشخند ترا

مهی که از کف یوسف عنان ربود بحسن
هزار بوسه دهد جلوه سمند ترا

ترا رسد که لب از شیر شسته می نوشی
کسی بهانه نیارد گرفت قند ترا

نگاه بر گهر لعل و تاج زر نکنی
چه احتیاج بود همت بلند ترا

پری‌ان همه افسونگری نیارد تاب
که روز بزم بر آتش نهند سپند ترا

کنند دام ز رسم عاشقان کلاله حور
زهی جنون که گذارم خم کمند ترا

بوعده صبر نکردیم و تلخ کام شدیم
بکش بناز که نشنیده‌ایم پند ترا

صبا ز مجلس گرم تو داستانی گفت
که جان گداخت فغانی دردمند ترا

بسوی من نظر مهر نیست ماه مرا
هنوز میل غرور است کج کلاه مرا

هزار پاره الماس از کلم سر زد
اثر هنوز نه پیداست برق آه مرا

سحر که از جگر خسته خواست طوفانی
که راه خانه غلط کرد خضر راه مرا

که بر فشاند قبا بر من جراحت ناک
که گرد نافه چین ریخته کلاه مرا

لب تو نام من از لوح زندگانی برد
مهر بهانه قلم زد خط گناه مرا

فرشته وار ز ریش جنازه ام مگذر
بآب خضر بشو نامه سیاه مرا

چه ذره‌ای تو فغانی که لاف مهر زدی
مرو که پایه بلند است پادشاه مرا

آنکه به تیزی زبان نرم کند ادیب را
نیست عجب اگر کشد عاشق بی‌نصیب را

ناله مرغ بوستان گر بکار دین قدر
بس که بهانه پا کشم نغمه عندلیب را

آب حیات کی شود روزی ناکسی چو من
من بهلاک خود چو شمع [illegible] را

عشق چو سجده و کان تیغ نهند چون
هر که شنید درد من میت کند طبیب را

کی دل یوسف حزین باز شود بمصر تن
بلکه وفای دیگران شد بود عجیب را

بعد نماز چون بود وعده بطرف گلستان
دل چو تحمل آورد زمزمه خطیب را

بزم وصال گرم شد خیز فغانی از میان
دانه دل سپند کن جلوه گه حبیب را

عرصه مده بدور گل ساغر لاله گون مرا
گر گل و می نمی‌رسد قافیه جز خون مرا



بود ببوی گلرخی میل دلم سوی چمن / خاصه که خود نسیم گل آمده رهنمون مرا
اهل صلاح را بکف کاسهٔ شهد و شیر و شکر / من که خراب و عاشقم باده حواله خون مرا
هر نفسم زنی بسر نیشک ملامتی دگر / از همه ای پری مگر یافته زبون مرا

شد چو فغانیم بدن سوخته در پلاس غم / چرخ کبود کو بده اطلس نیلگون مرا

ساقیا بیدار کردان چشم خواب آلوده را / باده کوش گل و نقل کن دلهای خون آلوده را
لاله از حد میبرد مستی و گل تردامنی / خیز و در جام شراب انداز مشک سوده را
گر گناهی نیست در مستی ثوابی نیز نیست / اجر چندانی ندارد کار نافرموده را
آنچه در گنج دو عالم هست در میخانه هست / تا بخواری ننگری این کهنه گل فرسوده را
کشتی می میبرد از ورطه خوشم بیرون / ورنه آسان چون روم این بحر ناپیموده را
ای صبا مگذر بخاک شوربختان فراق / این نمک بر دل منه ریشان مرهم سوده را

نامهٔ درد فغانی حاجت تحریر نیست / بهر این بیت الغزل ضایع مکن دوده را

وبال گشت گل و باده در بلا پس مرا / که هر که دید بدی گفت در لباس مرا
شراب خورده و مستم کجاست هشیاری / که در پناه خود آرد ز شر ناس مرا

همین قدر که نمک بر جراحتم زنند / بود بمرهم آسوده التماس مرا
هوای هم نفسم بود چون بهشتم دیدم / کنون ز سایهٔ خود می‌شود هراس مرا
اساس قصر بهشتم چگونه راست شود / چو صرف میکدها می‌شود اساس مرا
ز مزرع فلکم خوشه نمی‌شود حاصل / جز از غصه نباشد همیشه داس مرا

مکن بعقل فغانی قیاس چاره من / چو در دلست تمنای بی‌قیاس مرا

در بستان دم تا حال هشیاران شود پیدا / نهفتم قدر خود تا قیمت یاران شود پیدا
فلک شاید که بردارد ز روی کار ما پرده / که نقد زاهدان از جنس میخواران شود پیدا
ز سیل فتنه چون در ورطه افتد زورق هستی / دران طوفان سر انجام سبکباران شود پیدا
هوای ذره پروردن ز رای آفتاب من / که استعداد هر یک زین هواداران شود پیدا
اگر معشوق نگشاید گره از گوشهٔ ابرو / هزاران عقده در کار گرفتاران شود پیدا
شراب لعل در جام است و من در سجده این بیت / کرام کز عذار لاله رخساران شود پیدا

فغانی باده پنهان کن که یار از عاقبت بینی / نمی‌خواهد که کردار گنه‌کاران شود پیدا

بدم نمی‌آید هلاک دوستیان خوب مرا / ورنه میل محابا نیست محبوب مرا



شرم رویش خلق را منع از تماشا میکند / کس ندیدست و نه بیند ماه محجوب مرا
ذره وارم دل ربود از دست مهر آن فاش / عاقبت جایی کشد سررشته مجذوب مرا
ورت تبخیش ز دم از من گر آن رنجیده رفت / با وجود آنکه میدانیست مطلوب مرا
استخوانم طعمه زاغ و زغن شد در فراق / آن مسیحا کو نظر کن صبر ایوب مرا
پیشتر شد از نسیم وصل آشوب دلم / بوی پیراهن بلا کردید یعقوب مرا

چون فغانی چند حرفی در دل خوشم نوشت / گرچه کس پروا نخواهد کرد مکتوب مرا

نه هوای نیاز و نه کنار کشت ما را / تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت ما را
چو تو کافری ندیده به فراق رفته عمری / که نبود هیچ در دل هوس کنشت ما را
نه بهنداره بکوی چه کنم جز انسوزم / همه گل رنجد و ریز زنند خشت ما را
بگل فسرده ما نرسید ابر رحمت / چه امید خیر باشد ز چنین سرشت ما را
همه وقت بود ما را دل شاد و جان آگه / غم عاشقی در آمد که نبود بهشت ما را
فلک دو رو جور بار قسم ندبی نوآخر / بکتاب نیک نامان ز چه می نوشت ما را

تو بری مهر فغانی نکشی کمان تهمت / که گواه حال باشد خط کار زشت ما را

فغان

خراش سینه شد امروز عیش دینه ما / چه سنگ بود که آمد بر آبگینه ما
ستاره تیره و طالع ضعیف و بخت زبون / بقر تنها نتوان یافتن قرینه ما
تو دور میروی از راه ورنه نزدیکست / رهی بسوی تو باز از شکاف سینه ما
ز حال خویش نگردد جدا که نقش نگین / در آب و آتش اگر افکنی سفینه ما
چه جای جام کنون که عشق ساقی شد / زلال خضر بود جرعه کمینه ما
شکست گرمی بازار گه مسجد مینا / چو آفتاب تو پیدا شد از مدینه ما

تو دوست دار فغانی و بد نکرد آن دل / میند خلق جهان کو کمر بکینه ما

گر بشمشیر جفا پاره کنی سینه ما / همچنان مهر تو دارد دل بی کینه ما
رقم مهر و مه از صفحه افلاک رود / زدود نقش جمال تو ز آینه ما
قطره بودی و دلها همه چو باقی تو بود / شب چراغی شده باشی گنجینه ما
جای آن هست که خون سر زند از چشم حسود / بس که پر شد دلش از کینه دیرینه ما
در صف طاعت اگر تیغ کشد غمزه تو / خون بجوی رسید از مسجد آدینه ما
یارب این نغمه که پرداخت که از آتش جود / آتش انداخته در خرقه پشمینه ما
بر نیاید نفس گرم فغانی امروز / در خمارست مگر از می دوشینه ما



نخواهد سلوا زمی گشت خالی شاه کامانرا | چنین بگذار لب تشنه سگ پاشا و جانان را
زبانم لال باد اما نگویم گرچه میدانم | که باشم من که بدنامی رسانم نیکنامانرا
جمالت هست روزافزون و فانوس کمال خود | همه چیزی بجای خود نکو باشد تمامانرا
شدی خندان و بیرون آمدی از روزن شکرخند | عجایب چاشنیهامی چشانی تلخ کامانرا
اگر این چاشنی در کار دارد آن لب میگون | سخن چون بگذرد در بزم آن شیرین کلامانرا
عنان کج کرده مست از هر طرف پیش آیم شوخی | نمیدانم چه انگیزست باز این کج خرامانرا
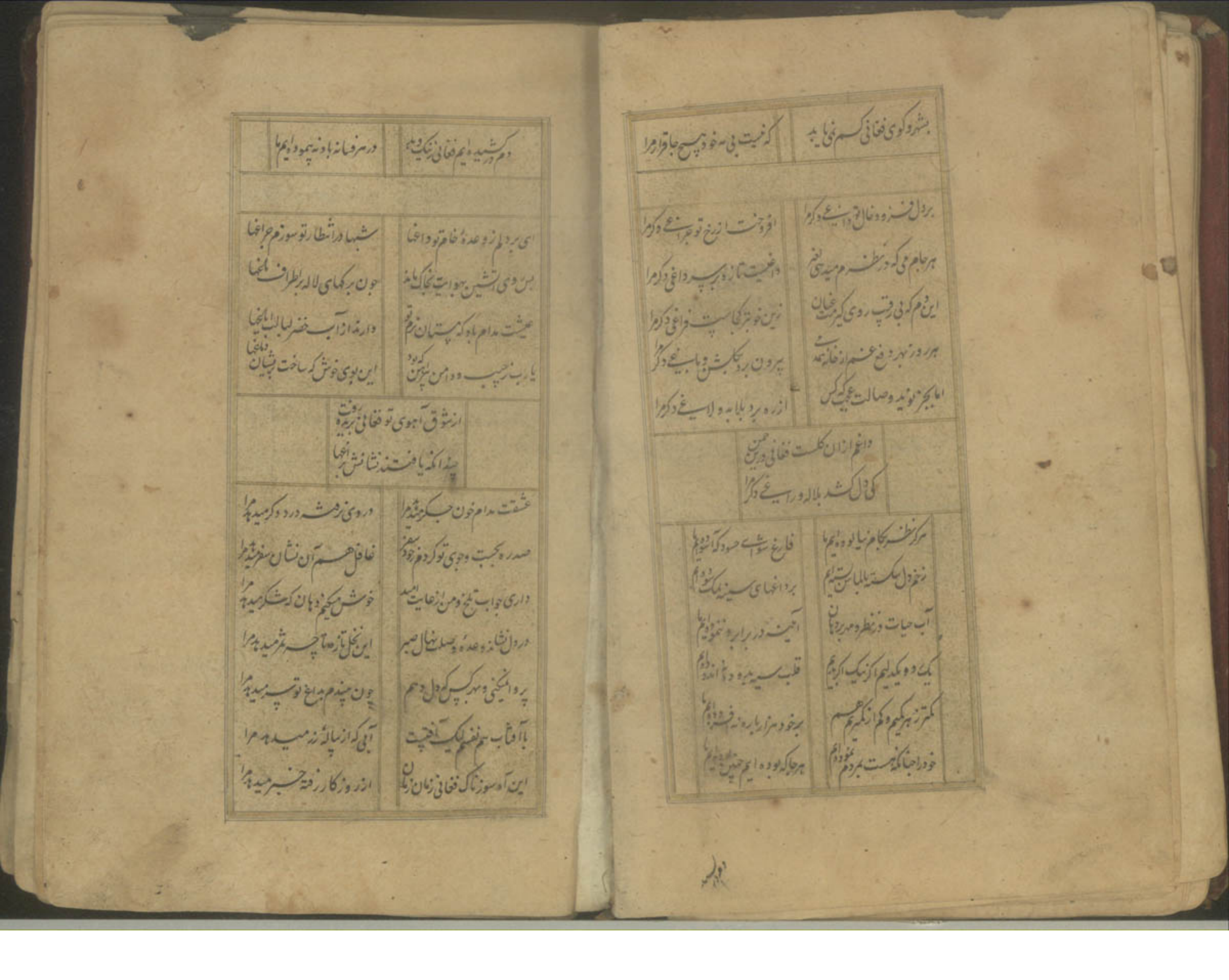
فغانی از کجا و حالت مستانه در بزمت
باهی گرم دارد حالیا خیل غلامانرا

آه کامشب دیده ام خوابی که میسوزد مرا | خورده ام جامی مه نابی که میسوزد مرا
می طپید در خون دل سینه صبر یاد دم | هر دم از گل گشت مهتابی که میسوزد مرا
صحبت گرمی که دارد پسر از همچنان | دیده ام زان ترک آدابی که میسوزد مرا
تشنه بودم بر لب آب و نخوردم جرعه | دارم اکنون در جگر تابی که میسوزد مرا
آه از آن جادو که چون می آورد لب در فسون | نکته تیغی گوید از تابی که می سوزد مرا
از کجا رخ خاستی امروز و من که باز | دارد آن روی چو گل آبی که میسوزد مرا

در نماز عاشقی شبها فغانی تا بروز | حالتی دارد بمحرابی که میسوزد مرا

دارد زبون تیغ زبان طعن گو مرا | بستان بخنجر اجل از دوست او مرا
از بخت شوره تلخی عمرم خبر نداشت | آن کز خدای خواست بصد آرزو مرا
آید همان بچشم سپهر نیک ملامتم | دوران اگر کند گل و سازد سبو مرا
ضایع چنان شدم که گر افتم بگوشه | کس ننگرد به نیک و بد از هیچ سو مرا
یارب چه کینه داشت بمن دشمنی که او | شد رهنمون بدیدن آن شعله خو مرا
دیگر حریف رشک جگر سوز نیستم | منشین بغیر یا بکش ای شعله خو مرا

ز بس که داشتی ای گل همیشه خوار مرا | نماند پیش کسان هیچ اعتبار مرا
بسی امید بدل داشتم چو روی تو دیدم | ز دست رفت و نیامد بهیچ کار مرا
عجب اگر نزدم از میان که مجنون دوش | بخواب آمد و بگرفت در کنار مرا
هنوز سوز دم از داغ آرزوی تو دل | کهی که لاله دمد از سر مزار مرا
دوای خود ز که جویم که تا تو برگشتی | شدست دشمن جان آنکه بود یار مرا
ز من برنگ جفای تو دل شکسته شدم | که در فراق چنین ساخت روزگار مرا



بشهر و کوی فغانی کسم نمی‌یابد
که غیبت بیخودی هیچ جا قرار مرا

بر دل ز غمزه و خال تو داغ دیگر مرا
افروخت از رخ تو چراغ دیگر مرا

هر جام می که در نظرم میدهی نخست
داغیست تازه بر سر داغی دگر مرا

این دم که بی رقیب روی گیر مست غنچه‌ها
زین خوبتر کجاست فراغی دگر مرا

هر روز میبرد غمم از خانه‌ئی بخانه‌ئی
بیرون برد بگلشن و باغی دگر مرا

اما بجز نوید وصالت عجب که کس
از ره برد بلابه و لاغی دگر مرا

داغم از آن گلست فغانی درین چمن
کی دل کشد بلاله و راغی دگر مرا

سر در نظر بکام نیالوده‌ایم ما
فارغ ز سودای حسود که آسوده‌ایم ما

زخم دل شکسته بالماس بسته‌ایم
بر داغهای سینه نمک سوده‌ایم

آب حیات در نظر دهر بردهان
آئینه در برابر او بنموده‌ایم ما

یک دو و یکدلیم اگر نیک اگر بدیم
قلب سیه بداغ اندوده‌ایم

کمتر ز هر کلیم و کم از کمتریم هم
بر خود هزار بار نه فرسوده‌ایم ما

خود را جدا نکرده بهشت بهر دم نموده‌ایم
هر جا که بوده‌ایم چنین بوده‌ایم ما

دو لب

ده در کشیده‌ایم فغانی ز ننگ و نام
در سر فسانه باده نپیموده‌ایم ما

ای برده دلم ز وعده خام تو داغها
شبها در انتظار تو سوزم چراغها

بس روی آتشین هوایت بخاک ماند
چون برگهای لاله بر اطراف باغها

عیشت مدام باد که پستان بزم تو
دارند از آب خضر لبالب ایاغها

یارب ز جیب و دامن پیرهن که بود
این بوی خوش که ساخت پریشان دماغها

از شوق آهوی تو فغانی بریده رفت
چندانکه یافتند نشانش براغها

عشقت مدام خون جگر میدهد مرا
دردی ز رشک درد دگر میدهد مرا

صد ره بجست و جوی تو کردم ز خود سفر
غافل هم آن نشان سفر میدهد مرا

داری جواب تلخ و من از غایت امید
خوش میکنم دهان که شکر میدهد مرا

در دل نشانده وعده وصلت نهال صبر
این نخل تازه تا چه ثمر میدهد مرا

پروا نمیکنی و بهر کس که دل دهم
چون میدهم بداغ تو پیر میدهد مرا

با آفتاب سم نفسم یک آه چیست
آبی که از پیاله زر میدهد مرا

این آه سوزناک فغانی زمان زمان
از روزگار رفته خبر میدهد مرا



برون خرام و قدم نه رکاب زین را / نگارخانهٔ چین ساز خانهٔ زین را

ز پای بوس تو دست از وجود خود شستم / نثار جوهر جان است ساق سیمین را

چو طوطیم هوس شکرست با تو که گفت / که طوق گردن من ساز دست رنگین را

رهین دیدهٔ شب زنده دار خویشتنم / که تلخ کرد برای تو خواب شیرین را

بر آستان تو پیشه ناظران که ز چرخ / به تیر آه فرود آورند پروین را

صبا چگونه کند پرده داری حرمی / که راز دار نداند شمع بالین را

سفید ساختم از گریه چشم و در طلبم / که در کنار کشم آن نهال نسرین را

هنر فضیلت شخص است و جاهلی ... / بتاج و بهلهٔ زرین چه فخر شاهین را

فغان که آرزوی پای بوس شاه وشی / ز دست برد فغانی دل و دین را

صحبت و جلوه داده مستان پیالها را / روی از نشاط خندان گلها و لالها را

در هر کنار جوی افتاده های و هوی / مرغان بلند کرده آهنگ نالها را

هر می که خورده یاری از درد کلفه داری / گلها نثار کرده از شوق ژالها را

در حلقهٔ محبان از بهر بستن دل / مشاطه باز کرده خوبان کلالها را

الها

دلها کباب مستان ماهم معذر ای / چون نقل و می تکلف کرده نوالها را

در خوان عندلیبان خوبان غنچه و گل / نو کرده اند هر یک رنگین قبالها را

بلبل چه را نگوید این نکتهای رنگین / در چمن چون گشاده گلبن سفالها را

خوش وقت جرعه نوشان کز غایت کرامت / نوشند آب و بخشند زرین پیالها را

در شاه راه معنی از بهر غزل فغانی / دامی دراز کرده مشکین غزالها را

آنم که سر نمی کشم از خنجر بلا / دارم به عشق روی تو سر در سر بلا

عشقم ادیب و تختهٔ تعلیم لوح صبر / تن نسخهٔ ملامت و دل دفتر بلا

هرگز همین سایهٔ سنگ پری وشان / خالی نشد خرابه ام از زیور بلا

استاده ام بکشتن و آوخ که چون شمع / از هیچ پا نمیکشم از ره بلا

چندین چراغ شعله کشید از مزار ام / این فعل یار شد علم لشکر بلا

دایم بچنگ و عوده تر خان مجلسم / یعنی بدام سرخوشم از ساغر بلا

القصه روزگار بصد رنگم آزمود / در بوتهٔ محبت و در مجمر بلا

سنگ حصار عشق فغانی کل محنت / دیوانه ام برآمده در کشور بلا



ازاده تر از بلبل باغیست دل ما | کبک قفس کنج فراغیست دل ما
بی مرغ کباب و می چون چشم کبوتر | افروخته چون دیده زاغیست دل ما
صد گونه شراب از قدح دیده کشیده | فارغ ز صراحی و ایاغیست دل ما
آسوده ز آب خضر و ساغر جمشید | در روغن خود تازه دماغیست دل ما
تا مغز قلم سوخته از تجربه عشق | بر سوخته کان مرهم داغیست دل ما
آتش صفتانیم که در خانقه و دیر | بی جا که نشستیم چراغیست دل ما
بند و گره نافه ز لخت جگر خویش | دریوزه کش لاله داغیست دل ما
از قهقهه کبک و دم و لکلک قمری | در ساخته با بانگ کلاغیست دل ما

گردیده کباب از دم جانسوز فغانی
در میکده بی لابه و لاغیست دل ما

در طلعت و عشوه بهارست دل ما | هر جا که رود همره یارست دل ما
با آینه حسن تو آشفته نخواهیم | برخیزد اگر زانکه غبارست دل ما
هر پاره این قلب سیه جوهر دودست | بگذار و مسوزان که بکارست دل ما
روزی هدف تیر دعا شد و این گل | ویرانه مگردان که حصارست دل ما
در جبش این طبعه حمایان بدر آیند | بربند که تعویذ شکارست دل ما

دارد نظر همت بسیار عزیزان | هر چند که در دست تو خارست دل ما
باد از شرف صحبت دیدار تو محروم | گر در غم آغوش و کنارست دل ما
بر حرف دل ما مکش انگشت ملامت | ای مدعی اندیش که خارست دل ما

از غلغله سینه پر جوش فغانی
آسوده ز گلبانگ هزارست دل ما

دلا تا کی هوای روی خوب دمی شود ما را | کمند زلف ساقی دام ره تا کی شود ما را
بخندان ای دل از جلوه ساقی سیمین بر | که میل قول صوفی و سماع نی شود ما را
موذن خوانده و عاشق ز تقصیر عمل نزدد | وبال عشق تا کی نعره یا حی شود ما را
لب خال مرادی هر با سر گنج نخواهد زد | تمام عمر اگر در سحر و افسون طی شود ما را
فلک هر روز بر مطلب دیگر میکند پیدا | بیا تا زیر پا این نقش باطل میشود ما را
ز گلشن غم رسی منجو دوای گل کرد و این غنچه | غنیم آن رنگ آل و عارض رخی شود ما را

فغانی عشق چون آتش بمغز استخوانم زد
چه تسکین دل آن تلخ و بهاری شود ما را

وای که تلخ نشد و از دل بر گذرد ما | مرگ بود نه زندگی که دارو ی بود ما
از دو لب نصیب ما از و عتاب شیخ هم | وه که شراب تلخ شد از تو گلاب و قند ما



عاقبت مرادها چون همه نامرادیست
چیست پیاله و جام می این همه زهرخندها

عشرت یک زمان ما محنت جاودانه شد
بین که چه کار میکند طالع ارجمند ما

بر سر ما شعله زد آتش دل همین نبود
پیش بلند همتان مرتبه بلندها

غمزه ساقی ار چنین کار کند درون شان
عشق جنون برآورد دود ز بندبندها

نیست فغانی آنکه دست از تو بدارد دیگر
باش که صید اینچنین کم جهد از کمندها

دل از نظاره آن گلعذارم گلشن است امشب
چراغ از روغن بادام چشم روشن است امشب

شنیدم خوشه پروین و شمع مهر انور را
که پروین پاسبان و زهره ام چوبک زن است امشب

وصالم هست لیکن بهر گوش و کنارم نیست
گلم در خوابگاه و خار در پیراهن است امشب

گذشت از کار دل غمزه وصل خونم از دامن
بچشم آنچه مژگان بود گویا سوزن است امشب

گل افشانی چشم من بس باز از گریه شادی
برم از ارغوان و لاله خرمن خرمن است امشب

دل صدپاره ام کز برق دیدار آتش است
ز مشت پاره الماس کوه آهن است امشب

چنان مشغول حسن یوسف خویشم که از مستی
اگرچه سوزن عیسی است خار دامن است امشب

چنین آتش خویشم مباد آنکه دو چشمی
ز بخت تیره پیدا آنچه در بخت من است امشب

فغانی قصه کوته ساز تار و شن نگرانی
که با دیوانه مهتاب در مسکن گلخن است امشب

گواه حال مستی شد بمکتب چشم پرخوابت
فروغ مجلس می گشت نور طاق محرابت

مدامت وقت خوش بادا که شد نقل مجلس
که روز از روز خوشتر میشود ایام عنابت

شراب در سر و معشوق در بر خواب در دیده
خیالست اینکه میگویم که آید یاد احبابت

جان پیستم که شمع از شخص و شخص از شنایم
اگر ناگه دو جا بر اهم شبی در گشت مهتابت

چه شیرینست دریارت که در چشم شیرینی
به بندان لب کرد هر دم ز شوق شکرنابت

چه در گیرد با این یک مست جوی
که چون من مشتری بسیار دارد لعل سیرابت

فغانی عشق دلبر فربه و لاغر نمی پاید
به تیغ تیز کردن نه که خونریز قصابت

غریب کوی تو بی ناله غمزی ننشست
نداشت صحبت و با هیچ همنشین ننشست

نه مرغ بر سر من مور زیر خانه گرفت
کسی را به بت خویش انجمن ننشست

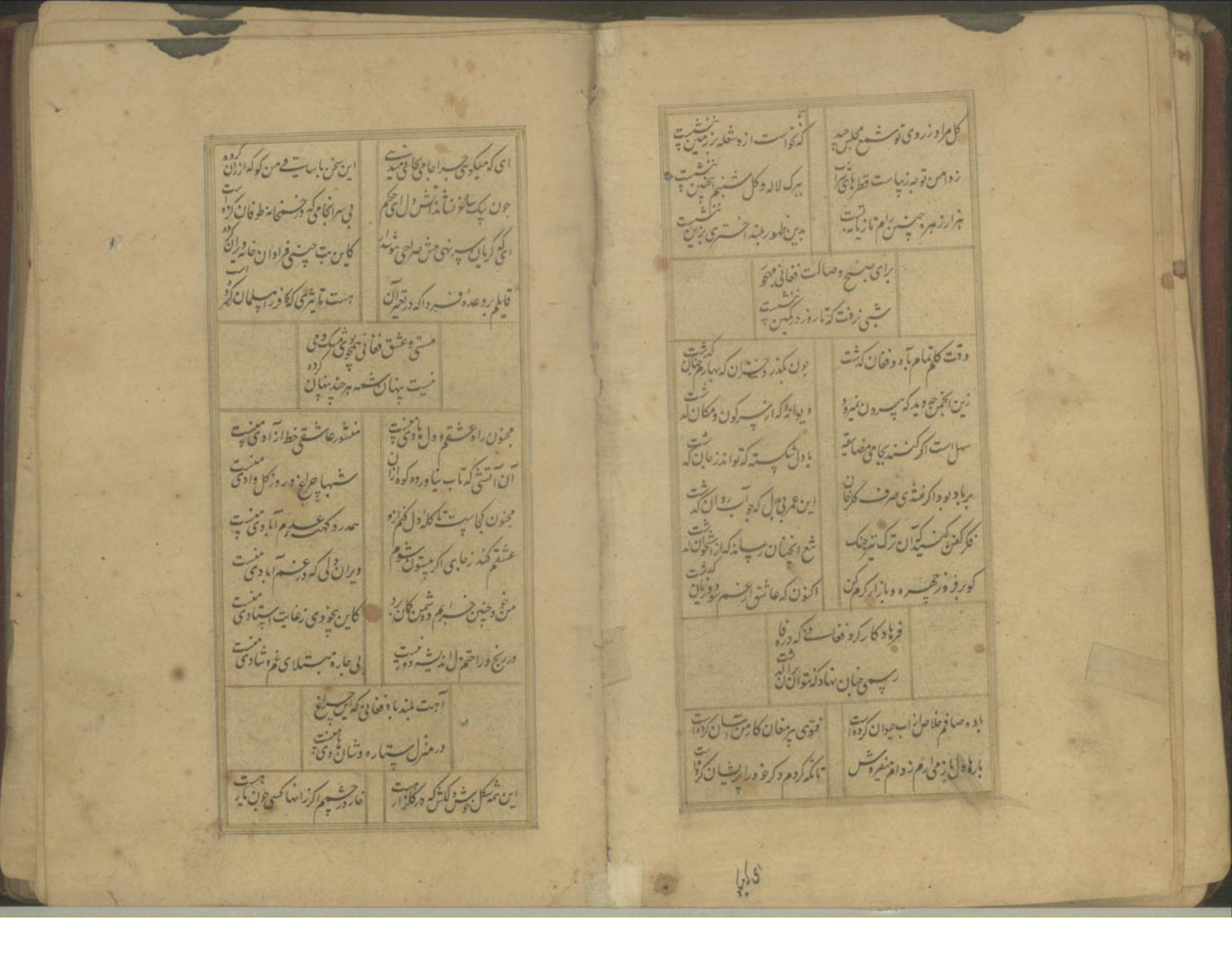
خوش آن حریف که هر چند درد درد کشید
گره بگوشه ابرو ز دعوی ننشست

حسود بر دل گرمم هزار داغ نهاد
که یکدمش عرق از شرم بر جبین ننشست

چه غم ز دامن آلوده منت ترا
که گرد غیر به دامان واپسین ننشست

ز خاک کشته ز هر فراق سبزه دمید
هنوز یک سر موئیت با کمین ننشست

گواه حال



کل مراد ز روی تو شمع مجلس جید — که بخواست از و شعله بر زمین ننشست
ز دامن تو چه زیباست قطرهای گلاب — ببرگ لاله و گل شبنم آنچنین ننشست
هزار زهره چنین بام تازیانه بست — بدین ظهور ربینه اختری بر زین ننشست

برای صبح وصالت فغانی مهجور
شبی نرفت که تا روز در کمین ننشست

وقت گلم تمام بآه و فغان گذشت — چون بگذرد جنان که بهارم خزان گذشت
زین انجمن چو دید که بیرون نمیرود — دیوانه که از سر کون و مکان گذشت
سهل است اگر کشند بجامی مضایقه — با دل شکسته که تواند ز جان گذشت
بر باد بود اگر غنچه صرف گلرخان — این عمر بی بدل که چو آب روان گذشت
فکر کفن کنید که آن ترک تیرچنگ — شمع انجمن ز سینه که از استخوان گذشت
کور فروز چهره و بازار گرم کن — اکنون که عاشق از غم سود و زیان گذشت

فرهاد کار کرد فغانی که در وفا
رسمی جهان نهاد که نتوان از آن گذشت

باده صافم خلاص از آب حیوان کرده است — فتوی پیر مغان کار مستان کرده است
بارها دل را ز می آرام زدم منبر و شش — تا بکم کردم دگر خود را پریشان کرده است

ای که میگویی چرا جامی بجامی میدهی — این سخن با ساقی من گو که از آن کرده است
چون بیک ساغر نشاند آتش دل ای حکیم — بی سرانجامی که در خمخانه طوفان کرده است
ای که گریبان سپر نهی مش صراحی شد — کاین بت چینی فراوان خانه ویران کرده است
قایلم روز عده فردا که در تفسیر آن — هست تاثیری که کافر را مسلمان کرده است

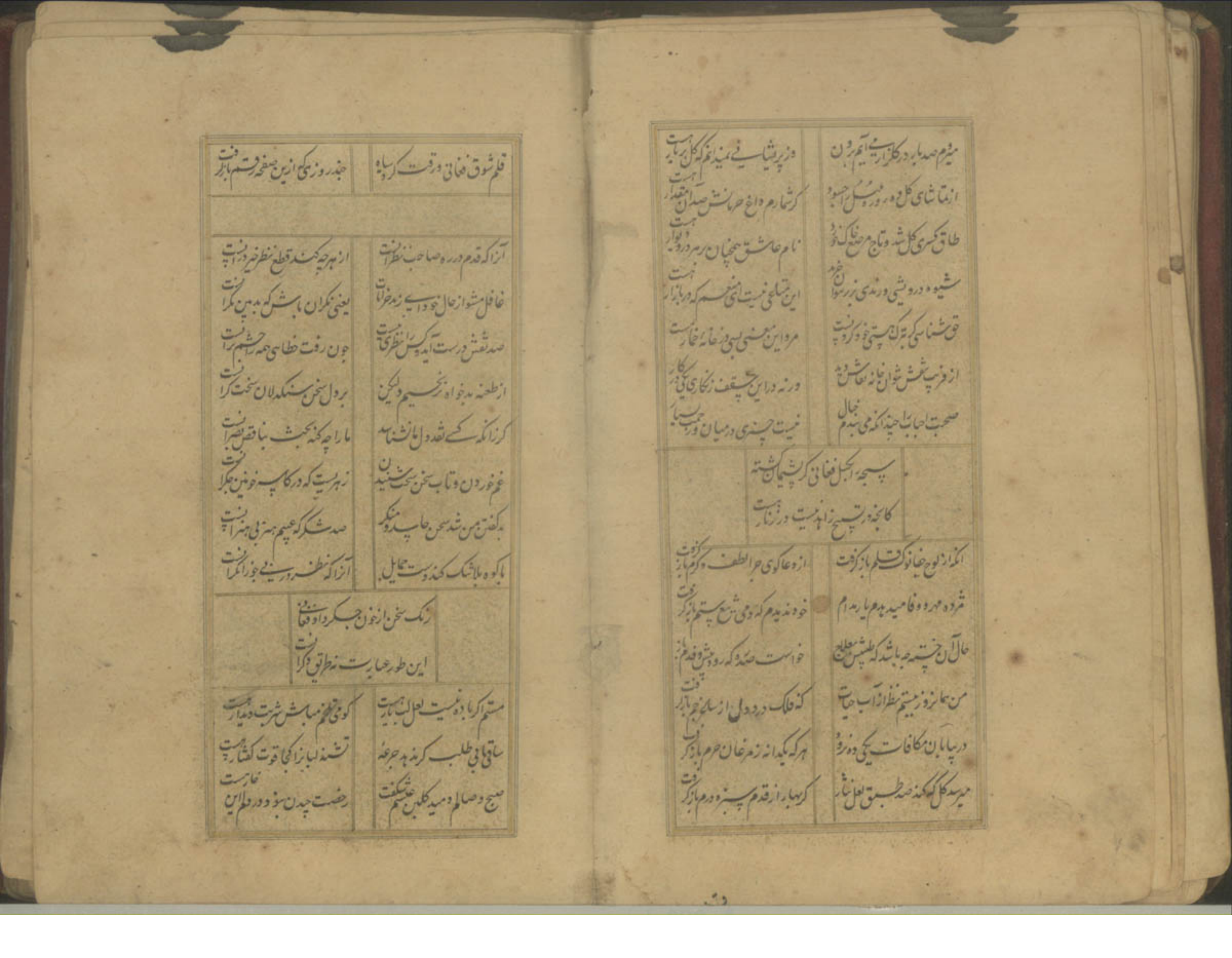
مستی و عشق فغانی همچو بوی مشک و می
نیست پنهان گشته هرچند پنهان کرده است

مجنون راه عشقم و دل بادیه منست — منشور عاشقی خط آزادی منست
آن آتشی که تاب نیاورده کوه از آن — شبها چراغ و روز گل وادی منست
مجنون کجاست تا گله دل کنم از او — همره رو که بهر عدم آبادی منست
عشقم کند زجای اگر بیستون شوم — ویران دلی که در غم آبادی منست
من خوش چنین خرابم و دشمن گمان برد — کاین بیخودی ز غایت استادی منست
در رنج و راحتم دل اندیشه دوست نیست — بیچاره مبتلای غم و شادی منست

آه است بلند باد فغانی که این چراغ
در منزل ستاره وشان هادی منست

این همه گل بجوش دل کش که در گلزار هست — خار در چشمم اگر زانها کسی چون یار هست

ی



میروم صد بار در گلزار بی آن یار بیرون — وز پریشانی نمیدانم که گل بر باد هست
از تماشای گل و سنبل آسوده — گر شمارم داغ هجرانش صد انجم مقدار هست
طاق کسری گل شد و تاج مرصع خاک شد — نام عاشق همچنان بر سر در و دیوار هست
شیوه درویشی و رندی زر رسوا شد — این تسلی نیست ای منعم که در بازار هست
حق شناسی گر بترک هستی خود کرده است — مرد این معنی بسی در خانه خمار هست
از فریب نقش ایوان خانه نقاشی — ورنه در این سقف زنگاری بسی نگار هست
صحبت احباب چند انکه می بندم خیال — نیست چیزی در میان ور هست بسیار هست

سبحه اجل فغانی گر پشیمان گشته — کاینجه در تسبیح زاهد نیست در زنار هست

آنکه از لوح فغان نوک قلم باز گرفت — از دعا گوی چرا لطف و کرم باز گرفت
مژده مهر و وفا میدهدم یار بدام — خود ندیدم که دمی شیوه ستم باز گرفت
حال آن خسته چه باشد که طبیبش علاج — خواست صد ره که رود خشم و قدم باز گرفت
من بهم از روز میتم نظر از آب حیات — که فلک درد دل از ساغر جم باز گرفت
در بیابان مکافات یکی ده بدرود — هر که یکدانه ز مرغان حرم باز گرفت
میرسد گل که کند صد طبق لعل نثار — گر بهار از قدم سبزه درم باز گرفت

قلم شوق فغانی ورقت گر سیاه — چند روزی که ازین صفحه رقم باز گرفت

آنرا که قدم در ره صاحب نظر است — از هر چه کند قطع نظر خیر در آن است
غافل مشو از حال خود ای زمره خرابات — یعنی نگران باش که بدبین نگران است
صد نقش درست آید و پس از نظری ست — چون رفت خطایی همه را چشم بر آن است
از طعنه بدخواه نترسیم ولیکن — بر دل سخن سنگدلان سخت گران است
گر زانکه کسی شد دل ما آشنا هد — ما را چه گنه بحث بنا قص بصران است
غم خوردن و تاب سخن سخت شنیدن — زهری است که در کاسه خونین جگران است
بگفتن من شد سخن چاپید و منکر — صد شکر که عیبم هنر بی هنران است
با کوه بلا جنگ کند دست حمایل — آنرا که نظر در پی جوزا کمران است

رنگ سخن از خون جگر داد فغانی — این طور عبارت نه طریق دگران است

مستم اگر باده نیست لعل لب یار هست — گو می تلخم مباش شربت دیدار هست
ساقی ما بی طلب گر ندهد جرعه — تشنه لبان را کجا قوت گفتار هست
صبح وصالم دمید گلبن عیشم شکفت — رخصت چیدن نبود در دلم این خار هست



خواستم از دل نشان داد به تیرم جواب — زخمه پیکان سوز در دل افگار هست
گریه‌ها با لب‌خندان رخصت گشت چمن — من که بگذاری چو چشم سایه دیوار هست
مرد نظرباز را تلخ نگو ای حکیم — نیش زبان تا کی غمزه خونخوار هست
آنکه بخلوت درون تحفه فروشی کند — کوبه در آگین سخن در سر بازار هست
آنچه مرا و منت خارج رنگست و بوی — ورنه گل زرد و سرخ در سر بازار هست

در قدم شمع خویش باش فغانی سپند
زانکه چراغ ترا آفت بسیار هست

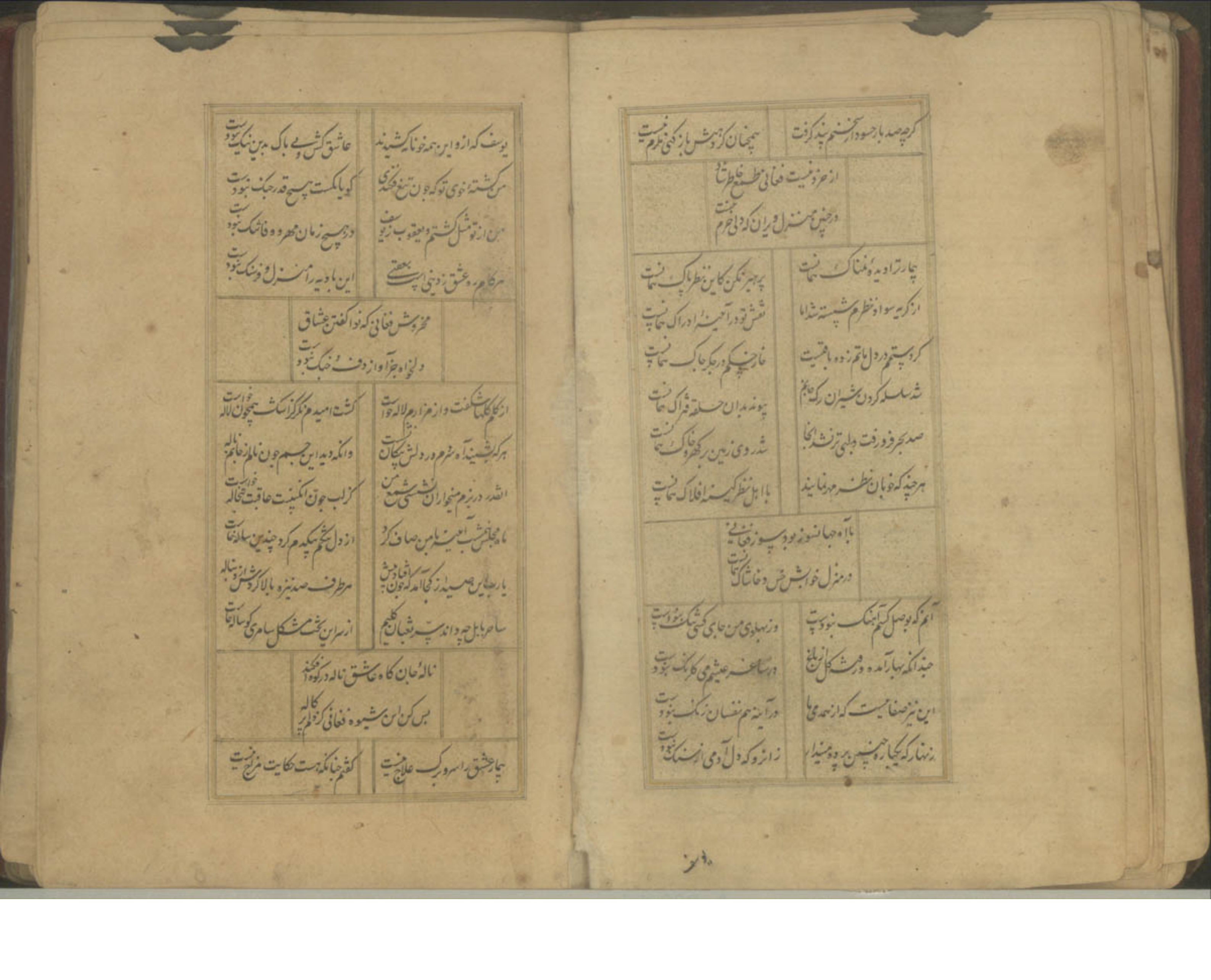
نمود چاک گریبان که یاسمین اینست — نمود ساعد و گفتا در آستین اینست
من از حلاوت خطش کنایتی گفتم — لبش بخنده درآمد که انگبین اینست
نگاه در سر کوش کردم از سر حسرت — بغمزه کرد اشارت که در کمین اینست
سخن ز صورت چین میگذشت در مجلس — کشید زلف ز عارض که نقش چین اینست
نشان حال خرابات جستم از رندی — نهاد کاسه دردی که در زمین اینست
اگر محبت اسلام داری ای زاهد — درا بکوچه عرفان که راه دین اینست

رحیم ساخت فغانی دل چو سنگ بتان
سرایت نفس و آه آتشین اینست

از سر نرگس مست هر رنگ حیا گرفت — وز آب گل کلاله شمیم وفا گرفت
در خواب عاشق آمدی و پای یار گرفت — چندان بدید و سود که رنگ حنا گرفت
بس نخل آرزو که زدم از زمین دل — تا در گلم نهال وفای تو پا گرفت
اول که باز شد در گنجینه دلم — آمد هوای عشق و برای تو جا گرفت
کی بر لب تر دل ما پر در آورد — بازت که صید کرد همانا هوا گرفت
گردم ز آستان تو بردند عاشقان — این خاک بین که مرتبه توتیا گرفت

شبها فغانی از هوس عطر دامنت
با آه آتشین ره باد صبا گرفت

گل خود روی مرا بوی نی ادم نیست — آنچه من مطلبم در چمن عالم نیست
چشم انست که دستم ز رز و مال تهی است — ورنه از تحفه در دم سر موئی کم نیست
بر خراش دل آزرده من سلک عیش — آبگینه است اگر درست دهد مرهم نیست
چون گشاید ز سر رشته امید گره — هر که در سلسله مهر و وفا محکم نیست
هر دم از عشق بصد حسرت و ماتم گذرد — وقت آسوده دلی خوش که درین ماتم نیست
اول و آخر عشاق درست بعشق — نام این زنده دلان تازه همین یکدم نیست
غرض از مهلت ده روزه ام اثبات وفاست — ورنه گر باشم و نی نباشم غم نیست


گرچه صد بار حسود از سخنم پند گرفت | همچنان گر دهش باز کنی ملزم نیست

از حرز ذمیت فغانی طمع خلط مکن
در چنین منزل ویران که دلی خرم نیست

بیمار تر از دیدهٔ نمناک کسی نیست | پرهیز مکن کاین نظر پاک کسی نیست
از گریه سواد نظرم شسته شد اما | نقش تو در آیینهٔ ادراک کسی نیست
گردیست تم در دل ماتم زده باقیست | خار چمنم در جگر چاک کسی نیست
شد سلسلهٔ گردن شیران رگ جانم | پیوند بدان حلقهٔ فتراک کسی نیست
صد بحر فرو رفت و لبی تر نشد اینجا | شد روی زمین پر گهر و خاک کسی نیست
هر چند که خوبان نظر مهر نمایند | با اهل نظر کینهٔ افلاک کسی نیست

با آه جهانسوز بود سوز فغانی
در منزل خواهش خس و خاشاک کسی نیست

آنم که بوصل کسم آهنگ نبود | وز پهلوی من جای کسی تنگ نبود
چندانکه بهار آمد و رشک گل از باغ | در ساغر عیشم می گلرنگ نبود
این نیز صفاییست که از همدمی ما | در آینهٔ هم نفسان زنگ نبود
زنهار که یکباره چنین پرده مینداز | زان رو که دل آدمی از سنگ نبود

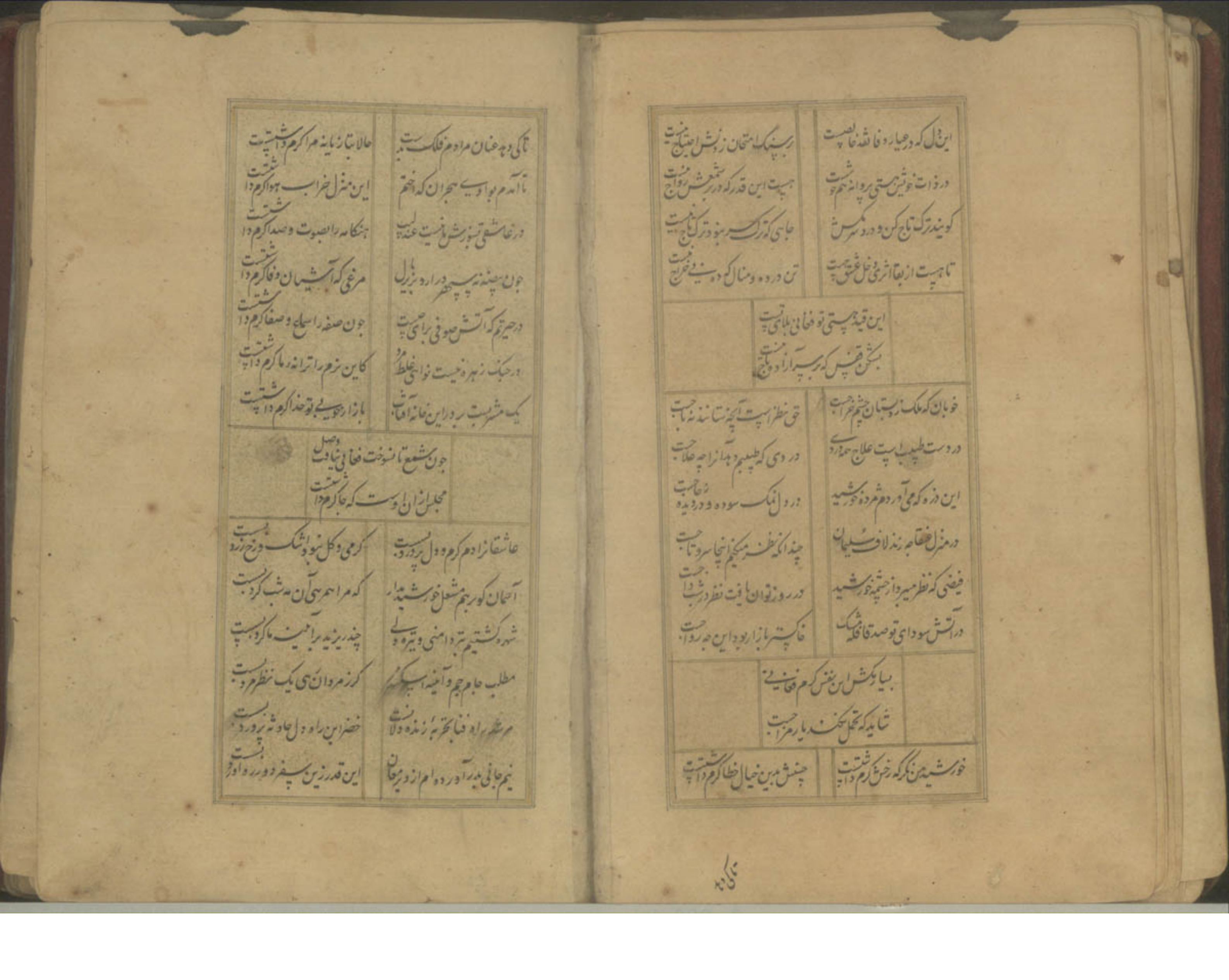
یوسف که از او این همه خونابه کشیدند | عاشق کش و بی باک بدین ننگ نبود
من کشتهٔ خوی تو که چون تیغ کشیدی | گویا ملکت هیچ قدر جنگ نبود
بی از تو مثل گشتم و یعقوب ز یوسف | در هیچ زمان مهر و وفا اینگ نبود
هر گام ره عشق ز دنیی است بهشتی | این بادیه را منزل و فرسنگ نبود

مخمور شد فغانی که نوا گفتن عشاق
دلخواه جز آواز دف و چنگ نبود

از گلم گلها شکفت و از مزارم لاله خاست | کشت امیدم مگر از اشک همچون لاله خاست
هر که بشنید آه گرمم در دلش پیکان نشست | وانکه دید این چشم چون نالم ز جانم ناله خاست
القدر در بزم میخواران کشی شمع من | گر لب چون انگبینت عاقبت تبخاله خاست
ما بمجلس شب آیینه من صاف کرد | از دل تنگم بیکدم گرد چندین ساله خاست
یار جای صید از کجا آمد که چون شاهین ز دوش | هر طرف صد نیزه بالا گرد از دنباله خاست
ساحر بابل چه داند سر ثعبان کلیم | از سر این تخت مشکل سامری گوساله خاست

نالهٔ جان کاه عاشق ناله در کوه افکند
بس کن این شیوه فغانی کز دلم بر کاله

بیمار عشق را سرو برگ علاج نیست | گفتم چنانکه هست حکایت مزاج نیست



این دل که در عیار وفا نقد خالص است در سنگ امتحان زدنش احتیاج نیست
در ذات خویش هستی پروانه هم خوشست هست این قدر که در غم شمعش رواج نیست
گویند ترک تاج کن و درد سر مکش جایی که ترک سر بود ترک تاج نیست
تا هست از بقا اثری حل عشق چیست تن در ده و منال که درد فیضی علاج نیست

این قید هستی تو فیضی بلای تست
بشکن قفس که بر سر آزاده تاج نیست

خوبان که ملک زدستان چشم ترا حجت حق نظر است آنکه نشناسند نه با حجت
در دست طبیب است علاج همه دردی دردی که طبیبم دهد آنرا چه علاج حاجت
این ذره که می‌آوردم مژده خورشید در دل نمک سوده و در دیده رخ حاجت
در منزل خفاش زند لاف سلیمان چندانکه نظر میکنم آنجا سر و تا حاجت
فیضی که نظر میبرد از چشمه خورشید در روز توان یافت نظر در شب داجت
در آتش سودای تو صد قافله مشک خاکستر بازار بود این چه رواجت

بیا بکش این نقش کرم فیضی
شاید که تحمل نکند بار مرا حجت

خورشید من نگر که رخش گرم داشتست چشمش بدین خیال خطا گرم داشتست

تا کی به چه عنان مرادم فلک بدست حالا بتازیانه مرا گرم داشتست
تا آمدم بوادی هجران که چهم این منزل خراب هوا گرم داشتست
در عاشقی تنورش ما نیست عندلیب هنگامه را بصوت و صدا گرم داشتست
چون سینه نه سپهر در آرد بزلزله مرغی که آشیان وفا گرم داشتست
درحیرتم که آتش صوفی برای چیست چون صفه را سماع و صفا گرم داشتست
در چنگ زهره چیست نوای غلط مرو کاین بزم را ترانه ما گرم داشتست
یک مشربست بر در این خانه آفتاب بازار جویی تو خدا گرم داشتست

چون شمع تا نسوخت فیضی نیافت وصل
مجلس از آن اوست که جا گرم داشتست

عاشقان از دم گرم و دل پر درد بست گرمی و گل نبود اشک و رخ زرد بست
آسمان گو ربهم مشعل خورشید مدار که مرا همرهی آن مه شب گرد بست
شهره گشتیم بتر دامنی و تیره دلی چند ریزید بر آیینه ما گرد بست
مطلب جام جم و آینه اسکندر گر ز مردان هی یک نظر مرد بست
مرشد راه فنا تجربه زنده دلانست خضر این راه دل حادثه پرورد بست
نیم جانی بدر آورده ام از در مغان این قدر زین سفر دور ره آورد بست



از پریشانی شمع است که اجای جمع | لب فرو بند فغانی نفس سرد بس است

صد شعله آه از دل هر گوشه نشین خواست | آه این چه بلا بود که از گوشه زین خواست
آشفته و کاکل بسر دوش کشیده | گویا که همین دم ز سر خانه چنین خواست
وحشتم چه فسون خوانده که آن شمع دل‌افروز | بنشست چو شاخ گل خندان و ز خرمن خواست
هرچند که زین دل شکنان گوشه گرفتم | از جای دگر بخت کمانی ز کمین خواست
در خاتم فیروزه شیرین چه ملاحت است | چون زهر جدا ز شیش هم از زیر نگین خواست
سر زد ز دلم صد نبه صبر فغانیش | زین تلخ گیاهی که از این شوره زمین خواست

هر بار که شمشیر ترا دید فغانی
ز آنگونه بر آشفت که مویش ز جبین خواست

خونین جگر از اچه غم ناز و نعمت است | عاشق که بود هر چه کشد دوست نعمت است
قانون طرب ساز که آهست و گرنه | بس نغمه دلسوز که در پرده تیمست
پس نغمه نواز پرده برون آمد و بس رفت | دل شیفته اوست که در پرده مقیمست
خوبی که نهد گوش بگفتار ره آموز | در سلک وفا نیست اگر در یتیمست
بلبل چو بی گلی دید همان لحظه فرو مرد | اشفتگی صاحب بستان ز نسیمست

در قاعده

در قاعده بوالهوسان فایده نیست | اکسیر سعادت سخن پند حکیمست
حسن عمل ما نبود قابل احسان | امید عنایت همه ز خلق کریمست
طاعت نپسندی و شفاعت نپذیری | رحمی که دل ایکه محبت از غصه دو نیمست
شاهین تو در خون دلم تیز ز بزرگ | این شیفته غافل که بدست چه غنیمست

هرچند ملا پیش قوی تر دل درویش
اوراست فغانی الم و ضعف که بیم است

دیوانه ترا هوس گشت باغ نیست | در گلشنم مخوان که مرا این دماغ نیست
هم کاشانه چون شود بحر نغان بهره مند | آن را که غیر پاره دل در ایاغ نیست
میسوزم و رقیب همان خنده میزند | آتش هزار بار بجان دل کم و داغ نیست
روشن ترست مردن شبهای گر در | با آنکه در خرابه تارم چراغ نیست
بر من چگونه سایه مهر افکند همای | کاین استخوان سوخته در خور زاغ نیست
من عاشقم مراست پشیمانی همه | معشوق را چه شد که حضور و فراغ نیست
عاشق چه کسب فیض کند زین سیه دلان | هنگامه ایست این که درو غیر لاغ نیست

زین انجمن فغانی دیوانه خون گریست
یک لاله چون ز بنگ تو در هیچ باغ نیست



باز آن رخ شکفته عرقناک بهر چیست / وان زلف تاب داده به پیچاک بهر چیست
ملکی از زنده هر که نخواهی ترا چه کم / چشم سیاه و غمزهٔ بی باک بهر چیست
مردم ز رشک غیر زبانم چه میدهی / زهرم چو کارگر شده تریاک بهر چیست
رخ برفروز تا همه جانها شود سپند / چون گل شکفته شمنت خاشاک بهر چیست
داری هنوز دور و کنار و گشته جای / هم دوشیت بمردم ناپاک بهر چیست
گشتم خراب و هیچ ندانم که سال دم / خاصیت عناصر و افلاک بهر چیست
خود را بکش که نیست فغانی مراد دل / بنگر که چند همچو تو در خاک بهر چیست

هرگز بما ازین بشر نبودست / نازک تر ازین پسر نبودست
بس وحشی و شرم روست پیداست / گر خانه زهش بدر نبودست
از عمر چه کام دیده باشد / چشمی که برای کمر نبودست
جز خال که کرده چشم بد دور / یک مور بران شکر نبودست
وانست غمم بیک اشارت / معشوق باین نظر نبودست
چون ماند معلمش همانجا / گر حسن ویش خبر نبودست
از دیدن عاشقان چه رنجد / گر خود سخنی دگر نبودست

در عشق

در عشق شکرلبان فغانی / کس از تو خراب تر نبودست

شبانه می زده ماه من چنین پیداست / نشان باده ات از لعل آتشین پیداست
همان بجنبه مانیست در کمانداری / در ابروت ز پیساست هنوز چین پیداست
بگو که بر دل گرم که دست داشته / که داغ تازه ات از خاک آستین پیداست
بطرف باغ گذر کرده بگل چیدن / زخاک پیرهنت برگ یاسمین پیداست
به نکتهای عزیزم اسیر خواهی کرد / چنین که در دو لب جان آفرین پیداست
نه آدمی که ملک نیز در سجود آرد / سعادتی که ترا ای مه از جبین پیداست
خراب آن کمر نازکم که چون مه نو / بشیوه های بلند از میان زین پیداست
لبت بوعدهٔ شیرین کشد فغانی را / هلاک مور گرفتار از انگبین پیداست

بگشا زبان که طبع زبونم گرفته ست / در سینه آرزوی فرو خم گرفته ست
از بس که جور بیشم دم زنبا ودم / اندوه عالمی بدرونم گرفته ست
نگشاید ایچ هم از دل و دیم بخندهام / از درد و غم درون و برونم گرفته ست
خواهم که بگسلم از همه کام چون کنم / در طبع سفلهٔ همت دونم گرفته ست



دل سوخت چون سپند دگر آتشش نشانده
هر جام می که قطره فشان داده بغیر

دردا که با تو سحر فسونم گره شده است
در دل هزار قطره خونم گره شده است

هر کس گشاد یافت فغانی ازان گره
بیچاره من که بند جنونم گره شده است

قد تو نهالیست که آتش ثمر اوست
آراسته باد این چمن حسن که هر روز
زلفت گرهی بست بهر قطره خونم
زان روز که از دست ستم توبه شکستم
هم قوت دل بخشد و هم روشنی چشم
فی الجمله ازان قطره که یکذره وجود است

دیوانه آن باده پیالم کاین شهر اوست
فیض نوم از لاله و ریحان تر اوست
فریاد ازین دانه که این خوشه بر اوست
سوگند درستم همه بر جان و سر اوست
آن گوهر سیراب که زیب کمر اوست
میلش بهواداری و جذب شکر اوست

امروز دگر گریه که کرد فغانی
بسیار ازین آبها در جگر اوست

آبی که بسته اند بدلها دهان تست
هر چند روز میکند رمیشود زیاد
روغن کشند ز دانه دلها هزار بار

شهدی که آن بهشت بنا میان تست
این نازکی و لطف که در کلک مان تست
این خال مشکگون که گنج دهان تست

یکذره تو بی حرکت نیست یک زمان
بخت بلند پایه بهر کس نمیکند
ما محرمان راز تو ای ترک مست تیم
پر کرده روزگار بالماس پاره ها

وه زین هوا که در سر سرو روان تست
این فیض عام خاصه نخل جوان تست
ورنه هزار گونه سخن در زبان تست
آن زخمها که در جگرم از سنان تست

همرنگ خون غبار فغانی زدود باد
زین رو که در هوای گل ارغوان تست

جفای لاله رخان راحت و فراغ منست
سزد که آتش دل بر فلک زبانه زند
دلم ربوده و در آتش فکنده و گفت بناز
چو من بکلبه احزان نشسته ام خراب
دلی که طایر بستان سرای جنت بود
حریف جور ندیده دلم و باقی دور

هر آنکه داغ نهد بر دلش خلق بر باغ منست
ازین هوا که شب و روز در دماغ منست
که گیر رو و این سپید چون چراغ منست
که بوی پیرهن از دور در سراغ منست
بسی شبست که پروانه چراغ منست
درین شراب نظر کن که در ایاغ منست

چه عیش و ناز فغانی نصیب دشمن باد
همین حضور که در گوشه فراغ منست

باران و موج آب و می و رود و عشرتست
از هر طرف که مینگرم دام صحبتست



بوی بهار مژده فردوس میدهد | وین خوبی هوا اثر لطف رحمت است
این یک نفس که بوی گلی میتوان شنید | بیرون مرو ز باغ که وقت غنیمت است
عمری چنین شریف و هوایی چنین لطیف | بیدار شو نه وقت شکر خواب غفلت است
آمد برای عشرت این فصل در جهان | آدم که سایه پرور بستان جنت است
خواهی نظر بلاله فکن خواه گل نگر | اکنون که در میان سخن از رنگ و تربت است
دهر آنچنان که قاعده اوست میرود | اینجا چه احتیاج بقانون حکمت است
شاید که پرتوی فکند بر شکسته | ازانکه در شکسته دل نور دولت است

اکنون که سبز گشت فغانی کنار کشت
گر باغبان درست گشاید چه منت است

شب است و ما همه جویای می ایاغ کجاست | چه تیرگیست درین انجمن چراغ کجاست
چه شد که جرعه ما دیر میرسد امروز | حرارت نفس تشنگان داغ کجاست
براه میکده گم کرده ایم جوهر عقل | کجاست اهل دلی تا دهد سراغ کجاست
نمی که گر خورم آب حیات غصه شود | مفرحی که دهد یک زمان فراغ کجاست
من و هوای تو پروای هیچ کارم نیست | چنین خیال که من میپزم دماغ کجاست
بجلوه‌ئی که گلی نیست رنگ و بوئی نیست | دلم گرفت درین خانه طرف باغ کجاست

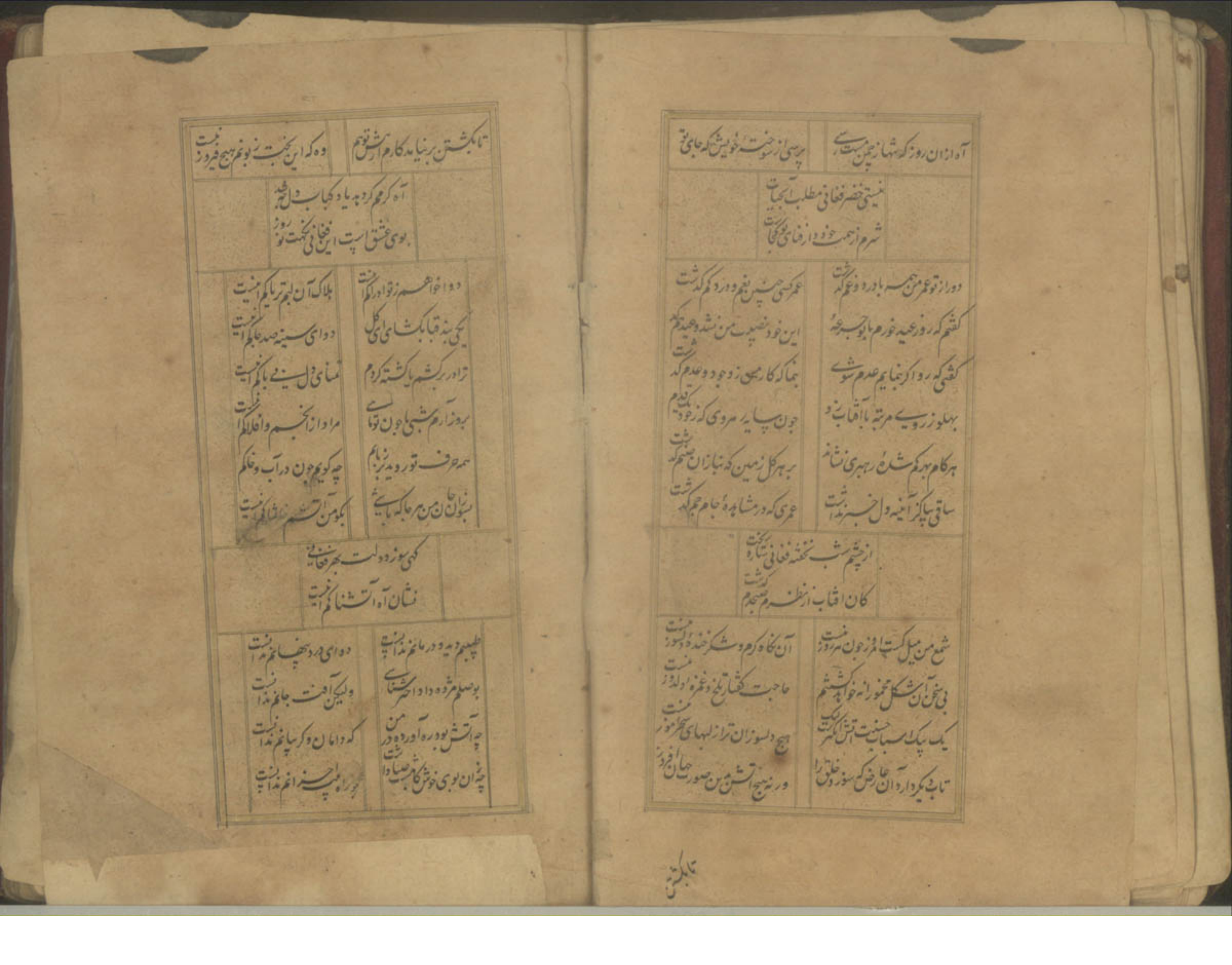
دران

دران مقام که شنید بلبلان خروش | تو خود بگوی فغانی مجال زاغ کجاست

باز آتشم ز لاله و گل خانه بر رسیدست | وز آب دیده کلبه ویرانه بر رسیدست
چندان ز نرگس تو نظر باختم که باز | چشم و دلم ز عشوه مستانه بر رسیدست
عاشق چگونه یک نفس آشنا زند | چون مجلس از حکایت بیگانه بر رسیدست
چون ذره عاشقان نگرانند شمع من | رخساره بر فروز که پروانه بر شدست
شبها بزخم تیغ برفتم ز بزم تو | امروز چاره نیست که پیمانه بر رسیدست
از بس که جادوان تو بردند عقل و دل | روی زمین ز مردم دیوانه بر رسیدست

این حال کس نیافت فغانی مگر بخواب
مستی من که شهر از افسانه بر رسیدست

دل جو بیداد نهادیم عطای تو کجاست | ما خود از جور بنالیم عطای تو کجاست
ما بیک جلوه فدا ایم و تو بی پروا | آخر ای نخل جوان نشو و نمای تو کجاست
میگذاری که کشد دامن پاک تو رقیب | آن همه سرکشی و جور و جفای تو کجاست
روز کاریست که دل بوی مرادی نشنید | نافه از گره بند قبای تو کجاست
شهر آمد شدنت گشت پریشان هنوز | کس ندانست که مشکین سرای تو کجاست



آه ازان روز که شهباز چمن مست رسی | پرسی از سوخته خویش که جای تو

نیستی خضر فغانی مطلب آب حیات
شرم از همت خود دار فنای تو کجاست

دور از تو عمر من همه با درد و غم گذشت | عمر کسی چنین بغم و درد کم گذشت
گفتم که روز عید خورم باده جرعه | این خود نصیب من نشد و عید هم گذشت
کشتی که رو اگر بنمایم عدم شوی | بنما که کار من ز وجود و عدم گذشت
پهلو زند به مرتبه با آفتاب نو | چون سایه سروی که ز خود یک قدم گذشت
هر گام بهر کشتنم رهبری نشاند | بر هر گل زمین که بناز آن صنم گذشت
ساقی بیا که ز آینه دل خبر نداشت | عمری که در مشاهده جام جم گذشت

از چشم شب نخفته فغانی ستاره ریخت
کان آفتاب از نظرم صبحدم گذشت

شمع من میل گشت امروز چون هر روز نیست | آن نگاه گرم و شکر خنده دلسوز نیست
بی سخن آن شکل مخمورانه خواهد کشتنم | حاجت گفتار تلخ و غمزه دلدوز نیست
یک یک اسباب جنت آتش انگیز است | هیچ دلسوزان ترا از لبهای جگرسوز نیست
تاب یک دارد آن عارض که سوزد خلق را | ورنه هیچ آتش من صورت جهان افروز نیست

تا بکشتن

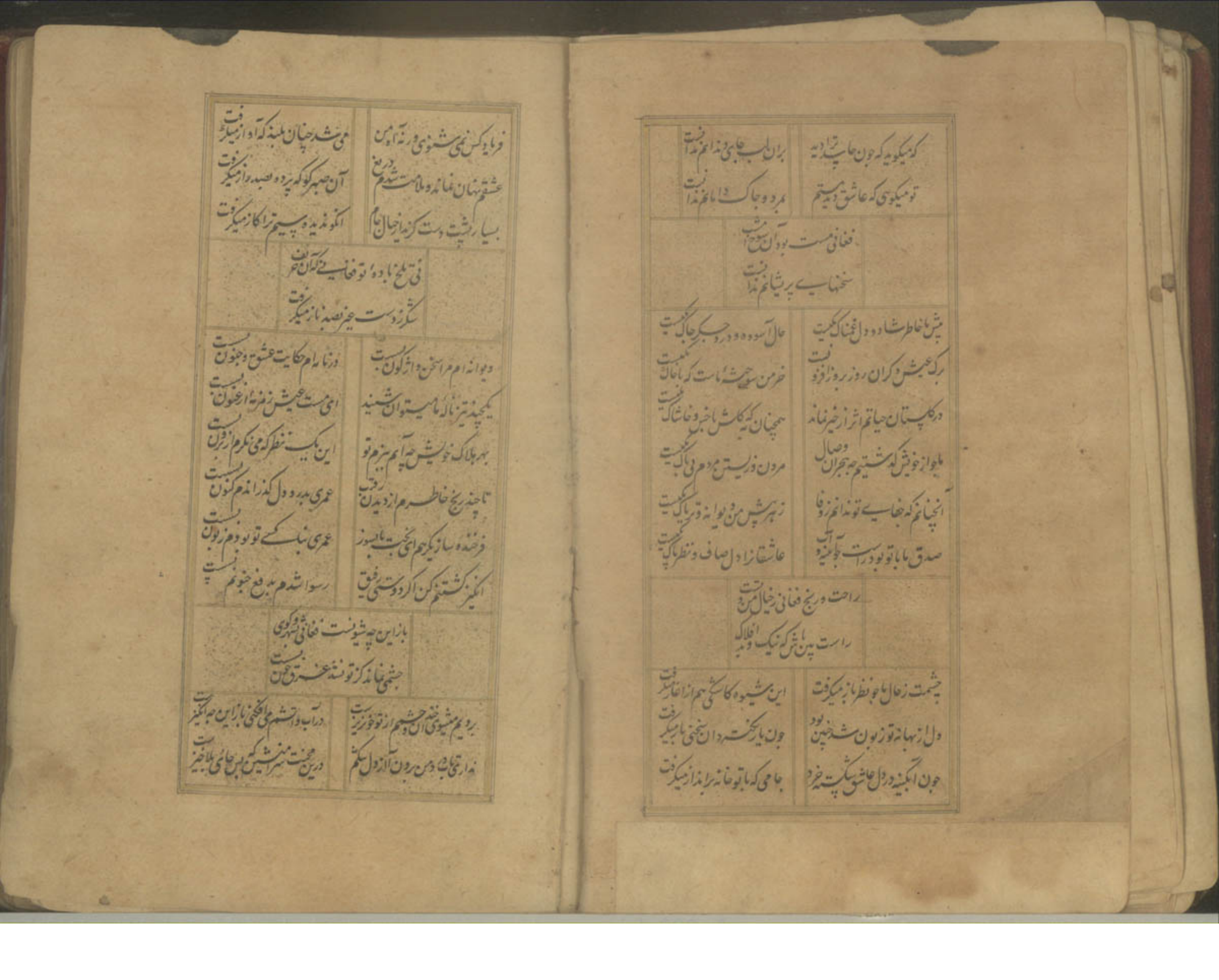
تا بکشتن بر نیاید کام آتش توهم | وه که این بخت زبونم هیچ فیروز نیست

آه گرمم کرد چه یاد کباب دل خورشید
بوی عشق است این فغانی نکهت نوروز

دوا خواهم ز تو دردم افزونیست | بلاک آن لب تریاکم افزونیست
گهی بند قبا بگشای ای گل | دوای سینه صد چاکم افزونیست
ترا در چشم پاکشته کردم | تماشای دل اینی باکم افزونیست
بروز آرم شبی با چون تو ماهی | مراد از انجم و افلاکم افزونیست
همه حرف تو رو دیده زبانم | چه گویم چون در آب و خاکم
بسوزان جان من هر جا که باشی | بکوی من آتش [illegible] ناکم افزونیست

گهی سوز دو لب بهر فغانی
نشان آه آتشناکم افزونیست

طبیبم دیده و درمانم ندانست | دوای درد پنهانم ندانست
بوصلم مژده داد اختر شناسی | ولیکن آفت جانم ندانست
چه آتش بود ره آورده در من | که دامان و گریبانم ندانست
چنان بوی خوش گل صبا داشت | که راه [illegible] انم ندانست



که میگویم که چون حباب ترا دیدم | بران لب جای خود دانم مرا نیست
تو میگویی که عاشق دیده‌ام نیستم | مرد و جای دل مانم مرا نیست

فغانی مست بود آن شوخ امشب
سخنهای پریشانم مرا نیست

پیش ما خاطر شاد و دل غمناک یکیست | حال آسوده و درد جگر چاک یکیست
برگ عیش گران روز بروز افزونست | خرمن سوخته ماست که با خاک یکیست
در گلستان حیاتم اثر از خیر نماند | همچنان که گلش با خس و خاشاک یکیست
ما چو از خویش گذشتیم چه هجران و وصال | مردن و زیستن مردم بی‌باک یکیست
آنچنانم که جفای تو ندانم ز وفا | زهر پیش من دیوانه و تریاک یکیست
صدق ما با تو بود راست چو آیینه و آب | عاشقان را دل صاف و نظر پاک یکیست

راحت و رنج فغانی ز خیال من و تست
راست بین باش که نیک و بد افلاک یکیست

چشمت ز حال ما چو نظر باز میگرفت | این شیوه کاشکی هم از آغاز میگرفت
دل از بهانه تو زبون شد چنین نبود | چون یار گفته دامن شوخی باز میگرفت
چون آبگینه در دل عاشق شکسته خرد | جامی که با تو خانه برانداز میگرفت

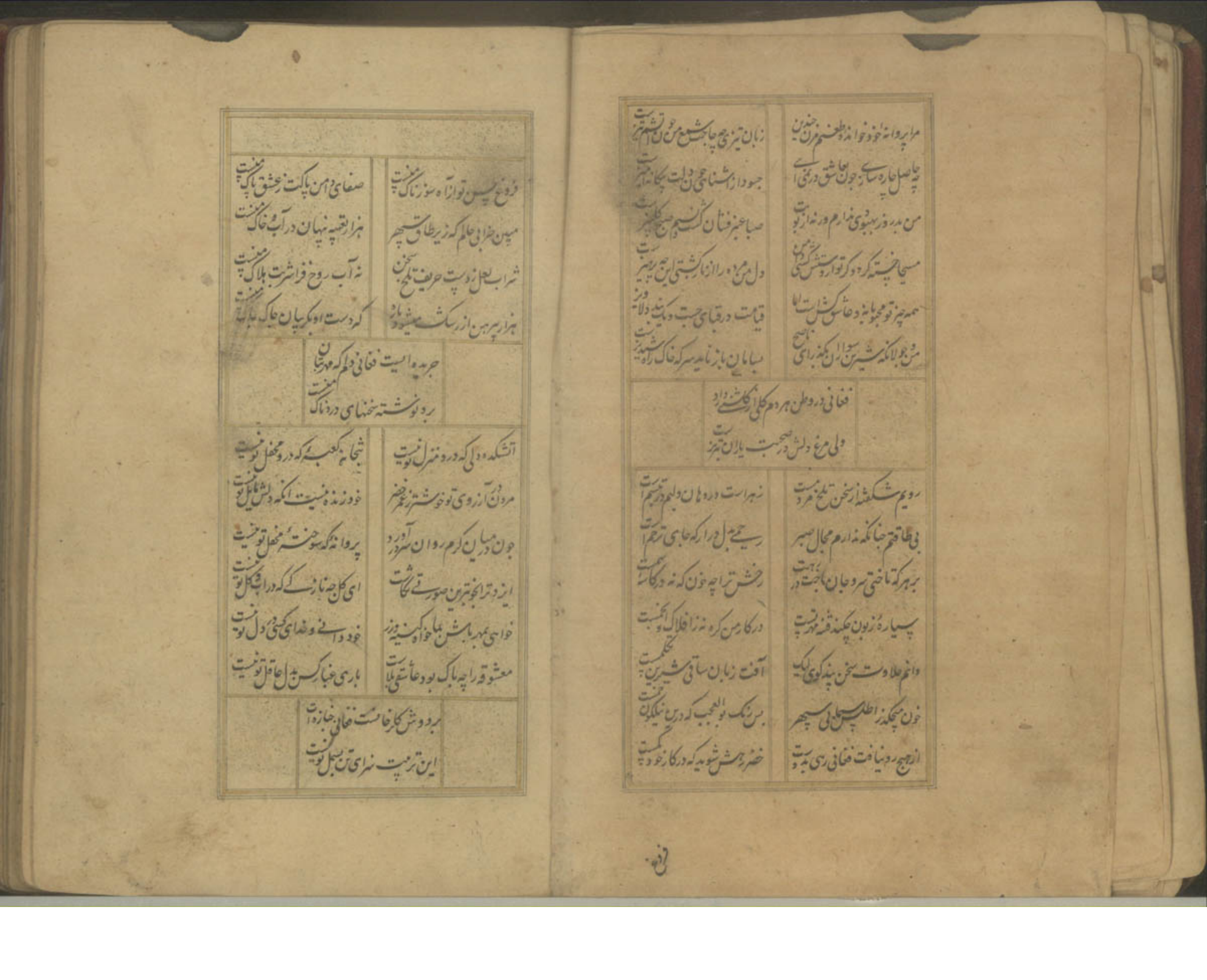
فریاد کس نمی‌شنوی ورنه آه من | می‌شد چنان بلند که آواز میگرفت
عشقم نهان نماند و ملامت شدم دریغ | آن صبر کو که پرده و افسانه باز میگرفت
بسیار پشت دست گزیدی خیال جام | اکنون ندیده پیش ترا کاز میگرفت

نی تلخ باده تو فغانی که آن حریف
شکر ز دست غیر به صد ناز میگرفت

دیوانه‌ام مرا سخن دیگرگون بس است | در نامه‌ام حکایت عشق و جنون بس است
یکچند تیز ناله ما میتوان شنید | ای مست عیش زمزمه ارغنون بس است
بهر هلاک خویش چه آیم به بزم تو | این یک نظر که می‌نگرم از برون بس است
تا چند رنج خاطرم از دیدن رقیب | عمری به درد دل گذراندم کنون بس است
فرخنده ساز گریه‌ام ای کجب با سوز | عمری نبک که تو بودم زبون بس است
انگیز کشتنم کن اگر دوستی رفیق | رسوا شدم به دفع جنونم فسون بس است

باز این چه شیوه است فغانی به شهر و کوی
چشمی نماند کز تو نشد غرق خون بس است

برویم مشو چو خنجر چشم از تو خونریز است | در آب و آتشم می‌افکنی باز این چه انگیز است
ندارم تاب دیدن برون آ از دل تنگم | درین محنت سرا منشین که بس جای بلاخیز است



مرا پروانه خود خواند و طعنم زد برین چندین
زبان تیزبین چابکی شمع من چون آتشم تیزست

چه حاصل چاره سازی چون عاشق دردمند آید
چه سود از آشنایی چون دولت بیگانه پرهیزست

من بدروز بهبودی ندارم ور ندارد بوت
صبا عنبرفشان گشت و نسیم صبح گلریزست

مسیحا خسته کرده دگر تو از دوستش کش
دل مرده را از نازکشتی این چه پرهیزست

همه چیز تو محبوبانه و عاشق کشی است اما
قیامت در قبای چست و بالای دلاویزست

من جولانگه شیرین سواران بکند برای تا صبح
مسلمانان بباز آید سر که خاک راه شبدیزست

فغانی در وطن هر دم گلی از گلشنی داد
ولی مرغ دلش در صحبت یاران تبریزست

رویم شکفته از سخن تلخ هر دمست
زهر است در دهان دلیم در تبسم است

بی طاقتم چنانکه ندارم مجال صبر
رحمی بحال درا که جای ترحم است

بر هر که تاختی سر و جان باخت در رهت
رخشش ترا چه خون که نه در کار است

سیاره زبون چکند قهر مهر تست
در کار من گره نه ز افلاک و انجم است

وانم حلاوت سخن پند گوی لیک
آفت زبان ساقی شیرین تکلم است

خون میچکد ز اطلس مینای سپهر
بس رنگ تو العجب که درین نیلگون خم است

از هیچ رو نیافت فغانی رهی بدوست
خضر رهش شوید که در کار خود گم است

فروغ مجلس تو از آه سوزناک منست
صفای دامن پاکت ز عشق پاک منست

مبین خرابی عالم که زیر طاق سپهر
هزار تعبیه پنهان در آب و خاک منست

شراب لعل ز دست حریف تلخ سخن
نه آب روح فزا شربت هلاک منست

هزار پیرهن از رشک میشود پاره
گر دست او بگریبان چاک چاک منست

جریده ایست فغانی دلم که مهربتان
بر او نوشته سخنهای دردناک منست

آتشکده دلی که درو منزل تو نیست
بتخانه کعبه که درو محفل تو نیست

مردن در آرزوی تو خوشتر ز عمر خضر
خود زنده نیست آنکه دلش مایل تو نیست

چون در میان گرم روان سر در آورد
پروانه که سوخته محفل تو نیست

ایزد ترا بخوبترین صورتی نگاشت
ای گل چه نازکی که در آب و گل تو نیست

خواهی بمهر باش بما خواه کینه ورز
خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست

معشوق را چه باک بود عاشقی بلاست
باری غبار کس بدل عاقل تو نیست

بر دوش کار خاست فغانی جنازه ات
این تربیت سزای تن بسمل تو نیست



ای دل بیا که نوبت مستی گذشته است
وقت نشاط و باده‌پرستی گذشته است

از آب زندگی چه حکایت کنی کسی
با دل شکسته‌ای که ز هستی گذشته است

خواهی بلند ساز مرا خواه پست کن
کار من از بلندی و پستی گذشته است

بنشین دمی و باقی عمرم عدم شمار
این یک دو لحظه تا تو نشستی گذشته است

دارم چنان خیال که نشکسته دلم
کر عهدم شکست چو بت بشکستی گذشته است

هم در شراب‌خانه فغانی خراب به
عمرش چو در خرابی و مستی گذشته است

خوش آن که مطرب که در دام روزگار بسوخت
نیامد از عدم اینجا و خوار و زار بسوخت

کدام شکل ز باده گرم گشت شبی
که چند روز دگر باز در خمار بسوخت

که دل به وعده شیرین لبی مقید ساخت
که تا به روز قیامت در انتظار بسوخت

چراغ عیش نیفروخت در سرای دل
کسی که پیش تو خود را هزار بار بسوخت

شرار دل نه مرا ذره ذره سوزد و بس
درون کیست که صد پاره زین شرار بسوخت

درین محیط ندیدم دری که در طلبش
هزار طالب سرگشته در کنار بسوخت

هزار نخل جوان زیر خاک رفت و هنوز
جهان برای یکی بهر هزار بسوخت

نه دوست بود که غمگین نشست در غم دوست
نه یار بود که جانش برای یار بسوخت

مخور شراب فغانی و اشک گرم مریز
نه خوش که بهر تو یک لخت دل فگار بسوخت

شب دیده‌ام مشاهده آن جمال داشت
هرچند گریه کرد و لیکن وصال داشت

از نازکی نداشت نگاهش طاقت نظر
حیران آن گلم که چه نازک نهال داشت

رخ برفروز و بر همه کس تا ابد بتاب
کاین حسن کمال نخواهد زوال داشت

این حیرتم کشد که چه گل چند روز وصل
آن کز حیای وی تو صد انفعال داشت

بند زبان ما گره ابروی تو شد
ورنه چه می‌زدی دل ما صد خیال داشت

گریان فغانی از تو همین نو نهال نیست
این کهنه ماتمیست که هر ماه و سال داشت

ترک من جانب صحرای نخچیر شده است
هر سر موی که بر تن من تیر شده است

انجمن که همه آن ترک سرآمد بکمال
در جهانداری و لشکرکشی شهره شده است

در دلش هست که چون آب خورد خون مرا
گرچه با من زبان چون شکر و شیر شده است

بچه انگیز فرود آورم آن شاه سوار
چه کنم کار من از چاره و تدبیر شده است

نگسلد یک سر مو مهر میانت ز دلم
آه ازین رشته زنار که زنجیر شده است

همه آسودگی آن روز که بر بام شدی
آفتاب تو یک جلوه جهانگیر شده است



شعلهٔ آه فغانی نگر و حال مپرس
کز لب تشنهٔ او قوت تو تقریر بست

با که گویم این که در هجر چها بر من گذشت
صحبتم تلخ از جفای آن شکر لب چون گذشت

چون تو [illegible] نتوانم گفت کز دل گر میش عالم چه گذشت
بر تن فرسوده‌ام آسیب آن تن چون گذشت

من بهر بتخانه تا شب ساندم این نگار
روز ما بر آن دل نازک مکتب چون گذشت

از نهاد آتش من هوش خود و دوم چه آ[illegible]
در خیالم آن روی سیب غبغب چون گذشت

توی مراد دو عالم حشر همین داشت
کسی که دید خدا در میان چنین داشت

به پایهٔ شرف آن زه حق شناس رسید
که رنگ باده را لعل آتشین داشت

چنان کرشمهٔ ساقی بود عاشق ست
که در کشید می ناب و انگبین داشت

خطا کرد که یکدم هزار شیشهٔ دل
شکست زاهد خود رای و دور دین داشت

هر آنکه دست به دست گره‌گشائی داد
کلید گنج سعادت در آستین داشت

سزد که مهر سلیمان ما هر من بخشد
کرا نه نیک و بد کار از نگین داشت

ز فرق حادثه آتش بجز منش نرسید
غنی که قدر گدایان کو خوشتر چنین داشت

[illegible]ک در نظر همتش چه آب حیات
کسی که شیوهٔ رندان رند نشین داشت

قبول کرد

قبول کرد فغانی که مقبلش خواند
تو طعن کردی و این پادشاه آفرین داشت

دل بی‌قرار و روی دلدار مشکلست
گر خوی و عتاب تیغ نکشی کار مشکلست

هر دم به لب از اسپنان آب کنم
با آنکه درد خوردن یک خار مشکلست

تا نیست جذبه نتوان کرد جان نثار
رفتن به پای خود و بسیار مشکلست

عیش تو هان شک تو بستم لب از سوال
آری درین مقابله گفتار مشکلست

تحاله رون [illegible] شراب تلخ
کمتر ز شرح مسئله بسیار مشکلست

از قرص آفتاب عجب نیست کسب نور
کاری چنین ز ذرهٔ دیوار مشکلست

دل را به پا زمای فغانی عشق و زر
رفتن درین محیط به یک بار مشکلست

تا کی بهانه‌ات به دل است بهر ماست
ملزم شوم اگر نظرت در شکست ماست

هر چند با که او بود مدعی نخست
چون بنگری هنوز نگاهت به دست ماست

گردون که صبح و شام می از جام زر دهد
محتاج جرعه ز شراب الست ماست

ساقی مدام باده مباد از دست ما
این بیخودی گناه دل زود مست ماست

آب حیات خواه که اینجا ز لعل نیست
در هستی [illegible] ز تمنای پست ماست



چون ماهیست دل بستر آبه چون کند
عمریست این زمان که گرفتار شست ماست

درخاکدان دهر فغانی مکن قرار
زانجا فرار جو که نه جای نشست ماست

عاشقان را در سر شوریده سودا آتشست
در بدن خون نشتر و در دل سویدا آتشست

تن نخواهد خوابگاه نرم چون گرمست دل
گلخنی را زیر پهلو فرش دیبا آتشست

میگدازم از حیا تا رو تو می جویم طرف
در نهاد بیدلان عرض تمنا آتشست

خواب مستی گره میشوم ز آشوب خمار
چون نسوزم چون مرا در حلقه اعضا آتشست

می مخور بسیار اگرچه ساقیت باشد خضر
کانچه امشب آب حیوانست فردا آتشست

مرد صاحبدل بیابد فیض موت و حیات
چوب گل چون خشک گردد وقت سرما آتشست

گر چنین خواهد کشید از دل فغانی آه گرم
تا نفس خواهد زدن گلهای صحرا آتشست

داغ را چون انفعال ساعد او دوست
دلبران لاله پیکر را سراسر دوست است

تا ز راه شوق مشتاقان نهانی سر زد داغ
چشم بر دوست تو دارد هر گل آهی کرده است

بس که می سوزم درون دل خیال داغ تو
عاقبت بینی که می سوزم من آتش برست

شمع تا واقف شد از داغ دل سوزان من
قصه من در میان آورد هر جا انجمنست

سوخت همه بی چون فغانی از هوای داغ او
آنکه هرگز برگ از ناز نگرفتی بدست

باز نقاش خزان طرح دگرگون زده است
رنگها ریخته در هم که دم از خون زده است

صاحبان قلم الحق که همه بگزیدند
زین رقمها که سپهر خانه بیچون زده است

دور باد اخطر چشم بد از دختر رز
که چو خورشید سر از دره بگردون زده است

این همان نامه سربسته نوشت است بخت
گره سخت بسر رشته مضمون زده است

زهره آهنگ همه راه روان کرده است
وان افسانه غلط ماست که وارون زده است

آب از باده مجوئید که آن لعل قبا
سنگ بر جام جم و خم فلاطون زده است

عشق در هر لب جو کوهکنی کرده هلاک
بهمان سنگ که در کاسه مجنون زده است

طبق زر نشود بی سپر تیر فلک
این همان سخت کمانیست که قارون زده است

نیست در دایره سطح فلک تکیه خضر
اهل همت قدم از دایره بیرون زده است

ساقیا جام بیا سنی فغانی بجا
که بفکر دهنت نکته موزون زده است

آه کان ابرو کمان چشم سیاه از ناز بست
پرده نیلوفری بر نرگس غماز بست

داد از آن سلطان که در مجلس نشیند نازنین
باز کردم صد هوش تیغ از میان و باز بست



تا چه افسون خواند آن لعل سخن گو در جبل
کانچنین محکم زبان گوش اهل راز بست

میرسد در گوشم آوازی نمیدانم ز کجاست
ترک من گویا بعزم صید طبل باز بست

چرخ صیادش بصید جان ما زنشانه چرغ
هر که او در دام معشوق شکار انداز بست

ناله طنبور ترکان رخنه در جان میکند
آه از آن سالک که چرخ ابریشم این ساز بست

قصه من گر بخون انجامد و خون ریختن
بر همان عهدم که با او جانم از آغاز بست

استخوانم را نه بینی خرد کاین تعویذ مهر
از هوا بال هما صد بار در پرواز بست

دوش در میخانه از تاب غمش آهی زدم
مطرب خوش لهجه را صد عقده در آواز بست

طوطی طبع فغانی بهر آن چینی قبا
این همه نخل سخن در گلشن شیراز بست

باز با مرغ سحرخوان غنچه عقد تازه بست
دفتر دل را بعنوان وفا شیرازه بست

خنده آب سبزه دیدن بر رخ گلگون شهر
محتسب هر چند از غیرت در دروازه بست

جوش مستان و خروش دف و کلبانگ هزار
زین نواها در هوایش شش جهت آوازه بست

اشتیاق باده چندان شد که هنگام صبوح
غنچه سیراب شد اندر لب خمیازه بست

طرح این مجلس برون از اندازه عقل و وهم
آفرین بر دانش استاد کاین اندازه بست

نازکان بلخ را حاجت برنگ و بو نبود
زین سبب در کاسهای لاله مشک غازه بست

طبع موزون

طبع موزون فغانی بین که در گلزار عشق
هر بهار از معنی رنگین چو نخل تازه بست

سبزی آثار خط گرد لب آن ساده بست
این عجب آب زمردین که در بیجاده بست

کشته آن خط نوخیزم که چون سرسبز شد
صورتش معنی آب زندگی در باده بست

زان نوآموزم جگرخون شد که دارد با بتان
هر که پیمان با حریف کارنا افتاده بست

خواستم تا با غلامان سرایش در روم
در برویم پای خاک آستان ننهاده بست

آن که دامن میفشاند از خاک راه منبرش
مهر بر جیبش گل خندید و بر سجاده بست

ای که در دام می‌خفتی [illegible]
این کمند فتنه پای مردم آزاده بست

هر سر موی فغانی رشته زنار شد
تا بنای عهد بر آن نامسلمان زاده بست

دوش آمد من سر زلفش بدستم داد بست
باز کرد آن حلقه زلف و در بیداد بست

خواستم از کاو کاو غمزه‌اش فریاد کرد
همچو طوطی شکر داد و در فریاد بست

باد می‌آرد ز زلفش هر نفس بوی وفا
نیک می‌آید ولی شان گره بر باد بست

عشق سر در رهم انداخت تا دل بر کنم
چون خورم آبی که این سیر از چشمم بنیاد بست

این همان کوی بلاخیز است کاول از کشش
پرده مجنون درید و گردن فرهاد بست



مست تو خبر از ناله جانسوز نداشت / نشناخت گل تازه و نوروز نداشت
مجنون تو هم بر سر خاکستر گلخن / جان داد و بهار چمن افروز نداشت
از رنگ قبا سوخت دل زرد و جو بدوخت / نقش کمر و تاج طلادوز نداشت
فردا چکنیم با جگر سوخته عاشق / چون فایده صحبت امروز نداشت
سوز دل عشاق چراغ ره جانست / بی نور رود وی که چنین سوز نداشت
دل جوهر دانش بهی روی نکو داشت / قدر خرد و مصلحت آموز نداشت

ناقص شد ازین طارم فیروزه فغانی
مسکین اثر طالع فیروز نداشت

نیست بیرون درونم ذره خالی ز دوست / صورتت آینه معنی و معنی عین اوست
انجمن‌ها دوست بخشایم که چون مجنون زار / هیچ غیر دوست نبود گر برون آیم ز پوست
حسن هر دم افزون یار و عشق هر من سوزنست / همچو گل در غنچه سیراب و چون می در سبوست
اختلافی هست در صورت ولی معنی یکیست / آنچه در هر لاله رنگینست و در هر نافه بوست
دیده را آبی و دل را آتشی دارد تمام / آه ازین معجز که در آیینه حسن نکوست
دوست میداند که سوز سازمن بیهوده نیست / هر پریشانی که هست از دشمن بیهوده گوست
سایه لطف از فغانی کم مکن ای آفتاب / جان فدای مهربانی باد کانش خلق و خوست

بگذرم چون باد در گلزار تا سوسن دوم / گرچه راهم با هزاران خنجر فولاد بست
یادم از خفتان روز جنگ آن شهزاده داد / چون صبا بندقبای سوسن آزاد بست
در دلم نقش چو جوهر در نهاد آیینه / نقش روی او هزاران صورت استاد بست

زین گلستان فغانی چون گل وصلی نیافت
رفت و سنگ نا امیدی بر دل ناشاد بست

آمد سحاب و چهره گلها ز خواب شست / پنهان دهان غنچه بمشک و گلاب شست
صحبت دمی بهوش کن گردون نیک کرم / از بهر جرعه قدح آفتاب شست
خوش باد وقت او که سبو بر سرم شکست / کاین داغ خونفشان نشان شراب شست
از داغهای باده برافروخت صد علم / پشمینه ام که عشق بهفتاد آب شست
کو همچو برگ لاله ز باد فنا بسوز / گل چون کتاب خود شب مهتاب شست
بس رند خانه سوز که در مجلس شراب / آلوده ساخت خرقه ولی در شراب شست
در آتشم ز دختر رز کاین حریف سوز / عالم خراب کرد و دست از خضاب شست
از می خراب گشته دل برهمنست / دیوانه که لوح ز حکمت و کتاب شست

در خاک و خون نشاند فغانی دل خراب
تا دست از متاع جهان خراب شست

بهشت



بازم چراغ دل همی ناب روشن است / چشمم ز جلوهٔ گل سیراب روشن است

چون صبح اگر ستاره فشانی کنم رواست / کز دیدن تو دیدهٔ بیخواب روشن است

بخشد صفای چشمهٔ خورشید دیده را / آیینهٔ رخ تو که چون آب روشن است

امشب که در خرابهٔ درویش آمدی / بیرون مرو که خانه ز مهتاب روشن است

شمع مراد من ز تماشای ابروست / همچون چراغ گوشهٔ محراب روشن است

خالی مباد ساغر دوران ز می وصال / کز این چراغ مجلس احباب روشن است

سربازی فغانی شیدا به تیغ عشق
جوهر صفت ز خنجر قصاب روشن است

اگرچه زشت نماید به دوستان ستم دوست / جفاکشیم و به رویش نیاوریم که نیکوست

به مکتب ستم او دلم به وسوسهٔ عقل / چو طفل عربده جو پهلوی خلیفهٔ بدخوست

دل ضعیف چه زحمت برد ز نیش طبیبان / چو هم ملاحظهٔ صبر او معالجهٔ اوست

ز سحر نافهٔ زلف تو آشتی است دل این / که گر که شیر درآویزد از جنون بدو دوست

ترنج غبغبش آخر بدست کیست حق افتد / بگو شتم و بنگارم دلانه سیب زنخ کو

دلم هنوز هوا خواه نوخطان بر دوست

هزار سلسله تا فتنه بند مذهب عشاق / نه همچو طاقهٔ بره و کلالهٔ خوشبوست

سفال صبر شوای دل که آن نهال بلاجست / ز آب دیده در آید اگر نه زان ظرف جوست

گلی که تربیت از بلبلی نیافت فغانی
اگر ز چشمهٔ خورشید آب خورده که خودروست

وصیت اجلم بر دل ماتم زده زه بست / عود دلم از دود جگر تار سیه بست

آه از دل آن مست که تا رخش برون تاخت / اول گذر بادیه بر مهر سپه بست

منشور سرافرازی و گردنکشی او / تعویذ دل ماست که بر طرف کله بست

هر دل که زد از دست ستم حسن وفا جست / سودای خطا کرد و تمنای تبه بست

دست از همه او برد که در مرتبهٔ عشق / از روی ارادت کمر خدمت شه بست

یوسف به بیابان بلا چون علم افراخت / خورشید سراپرده‌اش از مهر مه بست

در مدرسهٔ نور بصر دیدهٔ یعقوب / صد قافله نیل روان بر سر چه بست

هر طرح که در پردهٔ دل چین تو انداخت / صد صورت دلکش همه بر روی چه بست

قطع نظر از بهشتیان کرد فغانی
بیرون شد و از در مغان بار گنه بست

مرزبان عشق آن شوخ با من جو رست / پیش خاصیت دهد هر چند می نوشش ز دست



شمعی از هر ذره کز پروانه خیزد در جهد | جان آن یابد که پیشتر سوزد که آتش بر جست
صاحبان حسن اگر چه فتنه جویانند لیک | فتنه او بیشتر باشد که شاه دلکش تر است
عشق را ساز مخالف دان که از هر رگ در اوست | هر نوای خوش که می خیزد از آن بانگ خوش تر است
سوز پا بینه ساز بر که در تجربه عشق | تیر کاری تر رود انگشتی ترکش تر است
در مهندس خانه گردون که تجربه ش شده | او و رازی دارد که زبان تیغش تر است

از دل کرم فغانی در قبول عشق
هر نفس کاین بیش می آید زهم دلکش تر است

من بنده چنین کمی نشانش نتوان یافت | پنهان نتوان دید و عیانش نتوان یافت
گنجی که از آن کون و مکانست بغرباد | فریاد که در کون و مکانش نتوان یافت
عنقای خیالش که شکار نظر ماست | صیدیست که بی بند زبانش نتوان یافت
افتاده جو دولت بکنار من درویش | آن نقد که در هیچ میانش نتوان یافت
بلبل ز رز چهره گل در غلط افتاد | پنداشت که در برگ خزانش نتوان یافت
ترد کیر از لب مه بافت درین باغ | آن سیب سخن گو که نشانش نتوان یافت

تا عاقبت درد کشان دید فغانی
دیریست که در دیر مغانش نتوان یافت

دل مثو چنان سوخت که داغش نتوان یافت | در بزم تو دیگر بچراغش نتوان یافت
آن گز نکن زلف بتان گشت پریشان | در چین و چگل عطر دماغش نتوان یافت
هر چند که کم گشته باهر پی جوی | اما چنان هم که سراغش نتوان یافت
مجنون دل مکتب خوبانست دل من | در خانقه و کنج فراغش نتوان یافت
دل شیفته شد سواریست که هرگز | لهوش نتوان دید و ولاغش نتوان یافت
مخمور بمانیم درین بزم که ساقی | ترکیست که بو بی ایاغش نتوان یافت

مرغی که سراسیمه دامیست فغانی
در گرد گل و گوشه باغش نتوان یافت

چشم نظری در رخ آن گل انداخت | در هم شد و تیر مه بل منفعل انداخت
بحث من و معشوق چو جنگ دل افتاد | کو جمله ز درد دل پر خون بگل انداخت
در جامه نمی گنجم ازین شوق که آن شمع | دستم بگریبان زد و آتش بدل انداخت
هر سهله مغار که در دست نگار است | دستیست که سر پنجه ترک چگل انداخت
میخواست که سر رشته فرو ریزدم از هم | آتش شد و سوزم بدل منفعل انداخت
یکبار نپرسید ز غلطیدن چشمی | ما را که بمژگان زدن متصل انداخت
در آب و عرق از غضب یار فغانی | دل را چو گل نم زده خوار و خجل انداخت


دو هفته که حریفی درین سرای سپنج / اگر بجرعه دردی رسی بنوش و مرنج
جهان بتی است که چون دل ز مهر او برکندی / جفا و جور زیادت کند بشوه و غنج
ترا که هست پر از شب چراغ خانهٔ دل / ز رشک لعل مریز از دو دیده گوهر و گنج
تو [illegible] هستی ای دل / زیاده با فلک ... دو جا ...
کمند طرهٔ ... هست ... / هزار حلقه و هر حلقه هزار شکنج
نشان پلنگ بلا سار ... / عروس و هر ... که زد ز مهر ترنج

فغانی است و همین آستان مهر ادای
شمار سیم نداند زبان قافیه سنج

ای از نظارهٔ تو خجل آفتاب صبح / لعلت بخنده نمکین کرده آب صبح
تابان ز جیب پیرهنت سینه چو سیم / چون روشنی روز سفید از نقاب صبح
ما را چو شمع با تو نشاید ز روبرو / سوزد که از نهیب و اضطراب صبح
دل را فراغ میدهد و دیده را فروغ / دیدار آفتاب وشان شراب صبح
دیوانهٔ جمال تو از مستی خیال / ذوق می شبانه ندانست و از خراب صبح
خونین دلم ز سینه و مهر چون شفق / وز دیر ماندن شب تار و شتاب صبح

بستان

بستان می صبوح فغانی بفال سعد / این دم که آفتاب گشاید نقاب صبح

مقیدان تو از یاد خیر خاموشند / بخاطری که تویی دیگران فراموشند
برون خرام که بسیار شیخ و دانشمند / خراب آن شکن طرف و بنا گوشند
چه عیش بهتر ازین در جهان که هر دو نفس / دو کس به مستی هم پیاله نوشند
زهی حریف شرابان که بامداد خمار / بصد حرارت و مستی و صحبت دوشند
هزار سوزن الماس در دل است مرا / ازین حریر قبایان که دوش بر دوشند
مراست کار چنین خام ورنه در همه جا / شراب پخته و یاران بعیش در جوشند
بروی برگ بهاران چو سایه در مهتاب / قباده همنفسان دستها در آغوشند
هزار جامهٔ جان صرف این بلند قدان / که در نهایت چست است هر چه می پوشند

چمن خوش است فغانی بیا که از می گل
جوان و پیر درین هفته مست و مدهوشند

ای که از تو حرف وفا می توان شنید / ور رو کشم که نام دوا میتوان شنید
قدرت بلند باد که زان نخل حسن تست / آن گل کز او نسیم وفا میتوان شنید
بگشای لب که هر چه تو گویی چنان کنم / حکم ترا بسمع رضا میتوان شنید



جایی که بسته تو زبان آوری کند — دشنام تلخ به ز دعا میتوان شنید
خوبان بعاشقان سخن خوش نمیکنند — درهم کشند تیز کجا میتوان شنید
فریاد ازین سلوک و فغان زین نوای نی — یک ناله هم ز خانه ما میتوان شنید
مقصود صحبت است ز گل ورنه بوی گل — انصاف اگر بود ز صبا میتوان شنید
شد پایمال ناله فرهاد و پیش شد — در بیستون هنوز صدا میتوان شنید

مرغان شدند مست فغانی مرو ز باغ
کز هر زبان هزار نوایی میتوان شنید

ترک من چون لاله رخ زآتشین صهبا کشید — سایه بان زد بر کنار سبزه و صهبا کشید
هر کجا کان دانه در گشتی می برگرفت — رند دردآشام وی زانو زد و پا درکشید
آه از آن دم کز سر مستی بعاشق جام داد — وانکه از عین عنایت منتظر شد تا کشید
آمدم از جان بپا افشاندم که در گلگشت باغ — آستین بر زد بناز و پیرهن بالا کشید
عشق چون بر لوح هستی قرعه توفیق زد — دیگر از آتش کف موسی رقم بر ما کشید
گرد من از سیل مژگان تیره بالا رفت خاک — چشم ازین شوخان پنهان از دیده بینا کشید
می توان کشتن که شوخان هفت در جامم زهر — این قدر تلخی که فرهاد از کفی حلوا کشید
رفت عاشق همچنان لب تشنه از مجلس برون — وز حریفان مزه و رشته تمنا کشید

هست در محشر فغانی را کلید باغ خلد — یک تنک پیکان که در عشق از دل شد

تا رخت در سبزه و در کلبه تر پنهان بود — از تماشا سیر شوان شد مگر پنهان بود
باز وقت آمد که هر کس با حریف سرو قد — در میان لاله و گل در گلستان پنهان بود
خوش بود با لاله رویان باده در لبهای کشت — خاصه آن ساعت که خورشید از نظر پنهان بود
دیده را حالا ز جام دیده آبی میدهیم — گرچه داغ بیشمارم در جگر پنهان بود
بلبل شیدا امید آنکه در این دامگاه — زیر هر برگ گلی صد نشتر پنهان بود
در گل و نسرین نیاید بلکه در خورشید و ماه — آنچه در هر ذره این خاک در پنهان بود
زود بگذر زین نگارستان که بر هر ورق — صد هزاران نازکی در پرده پنهان بود

زار میسوزد فغانی گرچه پنهان داغ
برق آه دردمند از اثر پنهان بود

تو آن گلی که به آسمان جبین تو بوسد — ملک ز سدره فرود آید و زمین تو بوسد
چنان لطیف مزاجی که جای بوسه نماند — اگر نسیم صبا برگ یاسمین تو بوسد
بخوبی آنکه سر از جیب آفتاب برآرد — هنوز دل نپسندد که آستین تو بوسد
کسی که مهر خموشی بلعل نوش لبان زد — دراز دستی که بگذاری نگین تو بوسد



بمکتب تو ملازم بود فرشته رحمت / که رشحه قلم سحرآفرین تو بوسد

رود نشانه [illegible] حسرت از لب عاشق / دمی که می‌دهی و دست نازنین تو بوسد

نخورد عاشق لب تشنه می ز جام مصفع / ازین هوس که مگر لعل آتشین تو بوسد

چو من که تا بچه غایت رسید شوق فغانی / که در خیال دهان چو انگبین تو بوسد

گلی که از نفسش مشک ناب بگدازد / جز آن لب شکرین در شراب بگدازد

خوش آن تن که ز نرمی در قبا چو گل تر / نه آن که همچو شکر در گلاب بگدازد

ز دلفروزی شمع جمال او رسید / هزار سال اگر آفتاب بگدازد

گهی ز غم جگر پاره‌پاره کباب شود / دمی ز غصه دل چون کباب بگدازد

به هر کناره که مهر گشتم هوسی / چه جای مرغ که ماهی در آب بگدازد

بر آن سرم که چراغی ز روغنم ماند / دمی که این تن سیمین خورد و خواب بگدازد

فغانی از طلب کیمیا نیاید باز / مگر دمی که درین اضطراب بگدازد

فرامشم شود چندان که او پدید آید / ولی فریاد ازان ساعت که یک ساعت یاد آید

ملامت بین که هر سنگی که جست از تیشه فرهاد / هوا بگیرد و هم بر سر فرهاد می‌آید

بدام

بدام انتظار او من آن صید گرفتارم / که جانم می‌رود تا بر سرم صیاد می‌آید

نه تنها آشنا بیگانه هم می‌خراشد دل / سخن کز جان پر درد و دل ناشاد می‌آید

بکوی درد نوشان می‌فشانم قطره اشکی / که از این خاک بوی مردم آزاد می‌آید

چه می‌پرسی فغانی داستان لطف شیرین / که گر بر کوه میخوانند در فریاد می‌آید

او که بهر دیگران در زلف چین می‌افکند / چون رسد نزدیک من چین در جبین می‌افکند

دیده‌ام جای پری‌رویی که در عکس رخش تخت او / گر سلیمان میرسد خالی نگین می‌افکند

گر سوار است و جولان این چنین بر تاز / خسرو انجم ز بالای زین می‌افکند

دام صد مرغ دل است آن طره که زرین را / می‌کشد در دست چین آستین می‌افکند

هر کجا یکدل به تیر غمزه می‌سازد نشان / صد کمان از ابروی دلکش در کمین می‌افکند

می‌کشد سر بر فلک چون سرو از استغنای عشق / هر کجا تخم محبت در زمین می‌افکند

در چمن جان می‌فشاند آستین را از سلاح / لرزه بر اندام سرو و یاسمین می‌افکند

صاحب خرمن نمی‌داند که دهقان قوی کار / دامن دولت بدست خوشه‌چین می‌افکند

دور از آن دندان و لب زین فغانی توبه کرد / آرزوی چند ای شیر و انگبین می‌افکند



بتان شهر که ترکانه باج میطلبند / مراد اگر بود از مهر که تاج میطلبند
نمانده در جگرم آب زین ستمکیشان / هنوز این دل ویران خراج میطلبند
ز درد عشق دل خلق روزگار پر است / بغایتی که طبیبان علاج میطلبند
منم که روی دلم در پی کنشت کار خود است / وگرنه گبر و مسلمان رواج میطلبند
بجلوه نتوان شد چراغ خلوت انس / صفای فطرت و لطف مزاج میطلبند
درون دردکشان رخنه رخنه گشت هنوز / شراب لعل ز جام زجاج میطلبند
مران ز انجمن خویش تنگدستان را / که جرعه ز پی احتیاج میطلبند
شکر ز شیر جدایی کنند یکجوشان / نه همچو شیر و شکر امتزاج میطلبند

مدوز دست فغانی بکمند زلف بتان
که این مراد بشبهای داج میطلبند

گلرخان که ز خاکم چمنی ساخته اند / چمنی بر سر خونین کفنی ساخته اند
عشق ضایع نکند رنج عزیزان مشنو / که جفا در صفت کوهکنی ساخته اند
در حقیقت نسب عاشق و معشوق یکیست / این فضولان ز صنم و برهمنی ساخته اند
یک حریفیست درین خانه و از پروانه / هر کجا بینی گرم انجمنی ساخته اند
حال عشاق چه باشد که از آن شنگ شکر / کنده دندان طمع با سخنی ساخته اند

زلف

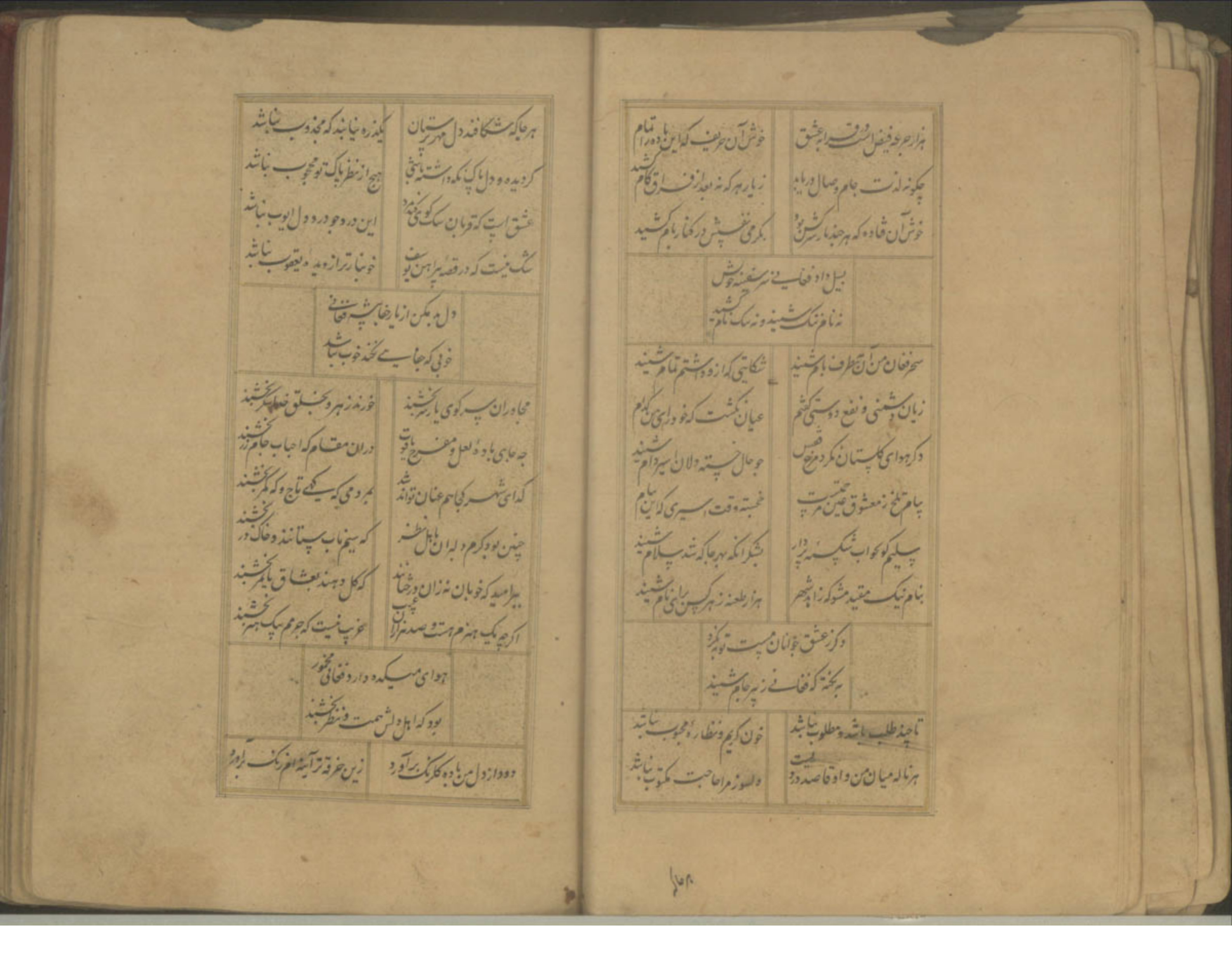
زلف شبرنگ تو دامیست بقصد دل من / که صدش تعبیه در هر شکنی ساخته اند

تا کشد بار غم عشق فغانی مراد
دلش از سنگ و ز آهن تنی ساخته اند

ز رشک لعل من حاصل گل از آبی آرد / گهر می ریزم و سنگ ملامت بار می آرد
شراب لعل با محبوب سیم اندام نوشیدن / فرح دارد ولی تلخی صد آن مقدار می آرد
مکن عیب من از مستی و سربازی که مست این / که گردن بسته شیر افتاد بپای دار می آرد
بسامان و سلامت رو که بهر یکزمان مستی / شرابش موکشان در خانه خمار می آرد
بجان بخشی می آنکس که دایم میکند انکار / اگر یک جرعه می نوشد روان اقرار

فغانی ماه شب گرد تو از عین هواداری
گذر در چشم بیخواب و دل بیدار می آرد

کنون که باد خزان فرش لعل گل کشید / خوش آنکه در صف مستان نشست و جام کشید
دلم که جام نگون داشت سالها و حباب / ببین که موج شرابش چه سان بکام کشید
خزان در آمدن آن سوار خاصه بود / که در رهش ورق زر با احترام کشید
فلک نداد مرا دم چنانکه دل میخواست / ولی ز سر پسر مویم صد انتقام کشید
شدم اسیر شکار افکنی که صد باره / سنان ز دیده شیران تیزکام کشید



هزار جرعه فیض است در قرابه عشق / خوش آن حریف که این باده را تمام کشید

چگونه لذت جام وصال دریابد / ز یار هر که نه بعد از فراق کام کشید

خوش آن قباده که هر چند یار سرکش بود / بگرمی تغیش در کنار بام کشید

بسیل داد فغانی سر سفینه خوش / نه نام ننگ شنید و نه ننگ نام کشید

سحر فغان من آن طرف بام شنید / شکایتی که ازو داشتم تمام شنید

زبان دشمنی و نفع دوستی گفتم / عیان نگشت که خود از من کدام شنید

دگر هوای گلستان نکرد مرغ قفس / چو حال خسته دلان اسیر دام شنید

پیام تلخ ز معشوق عین مرحمت است / خجسته وقت اسیری که این پیام شنید

سلیم کو که جواب شکسته زد ار / بشکر آنکه بهر جا که شد سلام شنید

بنام نیک مقید مشو که زاهد شهر / هزار طعنه ز هر کس برای نام شنید

دگر ز عشق جوانان میست توبه کرد / به نکته که فغانی ز پیر جام شنید

تا چند طلب باشد و مطلوب نباشد / خون گریم و نظاره محبوب نباشد

هر ناله میان من و او قاصد درد است / و الفوز مرا حاجت مکتوب نباشد

هر جا که شکافند دل مهرپرستان / یک ذره نیابند که مجذوب نباشد

گر دیده و دل پاک نگه داشته باشی / هیچ از نظر پاک تو محجوب نباشد

عشق است که قربان سگ کوی تو گردد / این درد چو درد دل ایوب نباشد

سنگ نیست که در قصه پیراهن یوسف / خونبار تر از دیده یعقوب نباشد

دل ده مکن از یار جفا پیشه فغانی / خوبی که جفایی نکند خوب نباشد

مجاوران سر کوی یار سر بخشند / خورند زهر و بخلق خطا شکر بخشند

چه جای باده لعل و مفرح یاقوت / در آن مقام که احباب جام زر بخشند

گدای شهر کجا هم عنان تواند شد / بهر دمی که کهی تاج و که کمر بخشند

چنین بود کرم دلبران با اهل نظر / که سیم ناب بپاشند و خاک در بخشند

بدین امید که خوبان نه زان در [illegible] / که گل دهند بعشاق [illegible] بخشند

اگرچه یک هنرم هست و صد هزار عیب / عجب نیست که جرمم به یک هنر بخشند

هوای میکده دارد فغانی مخمور / بود که اهل دلش همت و نظر بخشند

دود از دل من باده گلرنگ برآورد / زین خرقه تر آینه ام رنگ برآورد



هر بار بمیرد چنین مطرب ما از درد / انبار بدانم که چه آهنگ برآورد
عشق آمد و در چاه فراموشیم انداخت / وانگاه سر آن بکل و سنک برآورد
گفتم که بیک نغمه درهم جابه ناموس / من گفتم و مطرب نوا چنگ برآورد
شد دیده سفید و گل مقصود ندیدیم / نخل غرض ما همه این رنگ برآورد
بس تخم امل از هوس نام فشاندیم / نامش نشنیدیم ولی ننگ برآورد

صد کوه بلا زیر و زبر کرد فغانی / هرگاه که آهی دل تنگ برآورد

هوا در گردش و مرغ در پرواز می‌آید / بهار رفته از گلگشت گلشن باز می‌آید
تحیت می‌رساند بلبلان را باد نوروزی / که گل بار دگر در جلوه گاه ناز می‌آید
بگردان پرده‌ای مطرب که امروز از راه عراق / به اوج شرف در گلشن شیراز می‌آید
چه بادست این که گرد مشک چین در بزم ما / مگر از راه آن ترک شکار انداز می‌آید
بشارت باد ازان صیاد وحشی کبک بالا را / که باز از طرف دشت آواز بلبل باز
چه سازست این که دیگر می‌نوازد مطرب مجلس / که از رگهای جان عاشقان آواز می‌آید
می لعل و نسیم گل مباد از جهان خالی / که این آب و هوا پیر و مراد ساز می‌آید
بیا ساقی که این جشن از آغاز خواهد بود / هر آنکو با صفای نیت از آغاز می‌آید

مسیحا یار و خضرش رهنما و همعنان یوسف / فغانی آفتاب من بدین اعزاز می‌آید

رنجیم که بوسم آن لب و ره دهم نمیدهد / من این طلب ندارم و او هم نمیدهد
درویش را ز کار یکی از روی من / زانگونه شد خراب که بوسم نمیدهد
من آرزوی آب زلال سر کرده‌ام / بخشم مجال بر لب جو هم نمیدهد
مست کز خمار دهم جان و ببوسم / یک ساغرم ز لای سبو هم نمیدهد
بیگانه وارم از حرم وصل راند یار / جایم به پهلوی سگ کو هم نمیدهد
من صد سلام کردم و او یک جواب تلخ / بعد از هزار شد یکی خوهم نمیدهد

از بس که جور دید فغانی ز دست دل / راه نظر بروی نکو هم نمیدهد

هر آنچه از صورت و معنی بر اهل راز می‌آید / تمام از گوشه آن نرگس غماز می‌آید
سخن در پرده میگویی ولی گویا حقیقت بود / فروغ حسن شخص از گوهر آواز می‌آید
قبای سبز را در خور بود این شیشه عیسی / که همچون آتش موسی ز سرو ناز می‌آید
فغان از فرق پیکانت چه شمع دلفروز این / که از پشت توای ترک نگار انداز می‌آید
نگو چی این کبوتر از کجا می‌آرد این نامه / که از هر شهپرش صد شعله در پرواز می‌آید



ز چنگ قامت عاشق چه کلبانک طرب جوید / که چرخ واژگون ابریشم این ساز می‌برد

بهمین حال فغانی ای که برآیینه تابی کیست
رخ انجام کار کس از آغاز می‌آید

گل آمد ساقیا معشوق گلرخسار می‌باید / می گلرنگ مست آید گل بی خار می‌باید
چرا باشند مرغان بهشتی حبس در کنج قفس / مقام این تذروان گوشهٔ گلزار می‌باید
چو نام دوستی بردی پشیمان از وفا تا کی / بکفش راست ناید کارها کردار می‌باید
خوش است آن وعده کز جانان به مقصودی رسد عاشق / زبان چرب و شیرینی گفتار می‌باید
نه آسان است کشتن خلق را و ساختن زنده / لب شکرفشان و غمزهٔ خونخوار می‌باید
ز اندک می که بنشاند غبار فتنه آزاری / بلا انگیست کاین حسن نکو بسیار می‌باید
همان محنت کش در عالم از و دشوارتر نبود / بیاری میتوان از پیش بردن یار می‌باید
جمال چهره معنی ندارد عاشق حیران / ملاحت یوسف آمد لیکن بازار می‌باید

فغانی خانه ویران ساز تا نام بقا گیرد
اثر چون نیست که ماند در جهان اثبات می‌باید

نسوزیم که گل این چراغ می‌ماند / غبار سیر رود از پیش و داغ می‌ماند
چو از قبای خود دم نکهتی نمی‌ریخت / مگو که این سخنم در دماغ می‌ماند

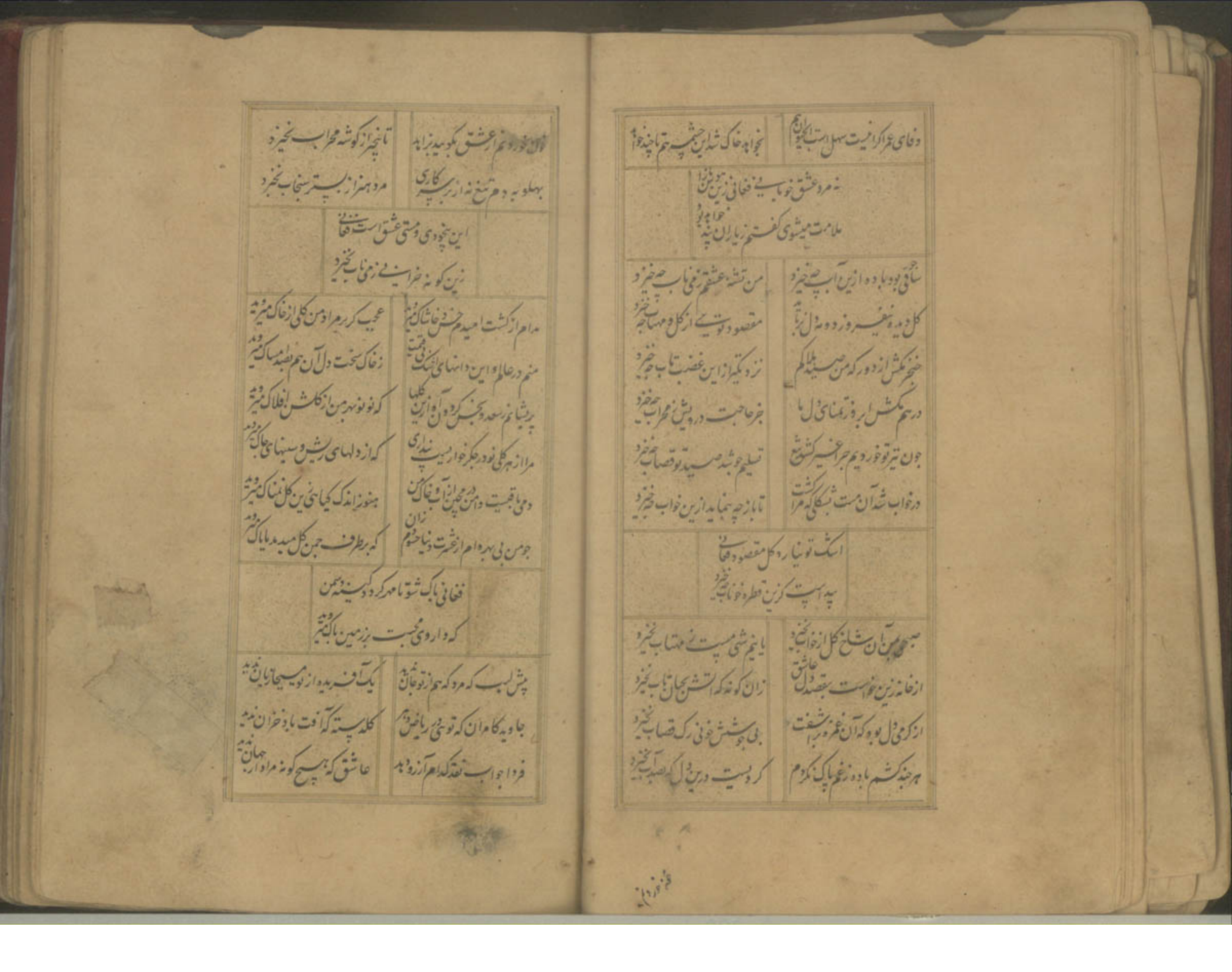
ای مهی

زهی صفای بناگوش و دانهای عرق / که هر یکی به در شب چراغ می‌ماند
فسانهٔ تر احباب و قول اطلس خصم / بجلوه کردن سیمرغ و زاغ می‌ماند
خوش آن حریف که چون سر نهد بپای قدح / ز باده‌اش قدری در ایاغ می‌ماند
چمن شکفت عجب دارم از مهندس شهر / که صومعه‌اش به کنج فراغ می‌ماند

چنان شدست فغانی خراب باده و گل
که شب بیا و تو در کنج باغ می‌ماند

دم بدم در عاشقی دل رازیانی میشود / هر زمان از عمر من آخر زمانی میشود
دل اسیر خردسالی گشت و این چرخ کهن / پیر می‌سازد مرا تا او جوانی میشود
روز اول چون نهاد انگشت بر لوح و قلم / نقش می‌بستم که آخر تخته دانی میشود
ماه من تا شد قرین ساقی خورشید روی / بر در میخانه هر ساعت قرانی میشود
این خرابیها که واقع شد ز آب چشم من / گر فرشته در قلم آرد جهانی میشود
مشک آن غم که رخی دارم از باغ بهار / آن قدر دانم که گاهی خوش خرامی میشود
بعد ازین از دست بدخواهان نخواهم جو(?) / بر شتم بین آب اگر هر قطره جانی میشود
این خبرهای عجب کز یار می‌آرد صبا / می‌برم از یاد اگر نی داستانی میشود
وه چه معنی دارد این صورت که با چندین سخن / در حضور او فغانی بی زبانی میشود





وفای عمر اگر امیدست سهل است لیکن این هم
نخواهد خاک شد این چشم تر تا چند خون خیزد

نه مرد عشق خوبانی فغانی زین هوس بگذر
ملامت میشوی گفتم ز یاران پند خواهد بود

ساقی چو بود باده ازین آب چه خیزد
من تشنهٔ عشقم ز می ناب چه خیزد

گل دیده و غنچه وزد و دل بر تابد
مقصود تویی از گل و مهتاب چه خیزد

خنجر مکش از دور که من سینه ملالم
زد تکیه از این غضب تاب چه خیزد

درهم مکش ابرو که تمنای دل ما
جز حاجت درویش ز محراب چه خیزد

چون تیر تو خوردیم چه اغیار کشی تیغ
تسلیم چو شد صید تو قصاب چه خیزد

در خواب شد آن مست تبسکی که مرا گشت
تا باز چه بنماید ازین خواب چه خیزد

اشک تو نیارد گل مقصود فغانی
پیداست کزین قطره خوناب چه خیزد

صبح بی من آن شاخ گل از خواب نخیزد
یا نیم شبی مست ز مهتاب نخیزد

از خانه زین خواست بقصد دل عاشق
زان گونه که آتش بجان تاب نخیزد

از گرمی دل بود که آن غمزه برآشفت
بی جوشش خونی رگ قصاب نخیزد

هر چند کشم باده زغم پاک نگردم
گر دست درین دل کم از صبر آب نخیزد

تا آن خورده ام از عشق بگویید بزاهد
تا تیر از گوشه محراب نخیزد

بهلو به دم تیغ نه از بستر کاری
مرد هنر از بستر سنجاب نخیزد

این بیخودی و مستی عشق است فغانی
زین گونه خرابی ز می ناب نخیزد

مدام از کشت امیدم خس و خاشاک میخیزد
عجب گر زر مراد من گلی از خاک میخیزد

منم در عالم و این دانه های اشک بی قیمت
ز خاک سخت دل آن هم بصد امساک میخیزد

پریشانم ز سعد و نحس گردون آه ازین کلها
که نو نو بهر من از کاوش افلاک میخیزد

مرا از هر گلی نو در جگر خاریست پنداری
که از دلهای ریش و سینه های چاک میخیزد

دمی با قیمت دامن در مجلس از آب و خاک من
هنوز اندک گیاهی زین گل نمناک میخیزد

چو من بی بهره ام از عشرت دنیا چو مرغ زان
که بر طرف چمن گل میدمد یا تاک میخیزد

فغانی پاک شو تا مهر گردد کینهٔ دشمن
که دارو چون محبت بر زمین پاک میخیزد

پیش لب که مرده که هم از تو جان نخیزد
یک آه فریده از تو مسیحا زبان نخیزد

جاوید کامران که تو می ریاض دهد
گلدسته کز آفت باد خزان نخیزد

فردا جواب نقد کدام آرزو دهد
عاشق که هیچ گونه مراد از جهان نخیزد



باور که میکند که مرا رفتن از کوی تو | از خون چو کس چو من پاکت گمان من
کی در دلش گذشت که سوز من از کجاست | دشمن که آتشم زده و داغ نهان من
بگرفت در پناه خودم زاغ هم زرنگ | هر کس چه عیبها که درین آشیان من
کس را چه انفعال مرا طعن می کشد | آسوده را چه درد که زخم زبان من

تا چشم باز کرد فغانی بر آن کمر
خود را بهیچ شکل دگر در میان ندید

افغان که دل بهیچ مقامم نمی کشد | کس جرعه شراب ز جامم نمی کشد
آزرده ام چنان که بگلگشت کوی تو | دل هم بجنت بیار عنانم نمی کشد
دست من و میان تو زین نازکان شهر | جا بکتر از تو کس چو بدامم نمی کشد
دل میبرد فرشته و ره میزند پری | رغبت بسوی هیچ کدامم نمی کشد
امروز هم بوعده مرو آفتاب من | کاین داغ جا بکند از شامم نمی کشد
این غم تمام که در سال دیگری | بار دعا و ننگ سلامم نمی کشد

جز عشق خانه سوز فغانی دگر کسی
هم صحبتی که ننگ ز نامم نمی کشد

احباب را ادای کلام تو می کشد | نقل درست و بحث تمام تو می کشد
هر دم رقیب از تو پیامی رساندم | باک از رقیب نیست پیام تو می کشد
پیدا کن که خون شوان خواست از فلک | صیدی که در شکنجه دام تو می کشد
و زین غرور حسن که رهبر گل زمین | خلقی در آرزوی سلام تو می کشد
ما را که آتشیم تمام از هوای تو | در آب دیده وعده خام تو می
چون آب زندگی همه جانی ولی چه سود | چون زنده میکنی و خرام تو می
پیدا بود که روضه بچند آدمی رسد | ما را هوای صحبت عام تو می کشد

در آب و آتش است فغانی بیاد تو
وسواس دل بکشتن نام تو می کشد

روز گلگشت است و یاران برگ عشرت ساختند | گلرخان رفتند در گلزار و صحبت ساختند
گوشه بستان خوشست اکنون که محبوبان غنیمت | هر کسی با نی گلی جشنی و خلوت ساختند
کار افتاده است عاشق را که در شهر باغ | دلبران هر روز مجلس را بنوبت ساختند
وقت آن آمد که در عالم بدست آید گلی | بینوایان بس که با خار ندامت ساختند
قصر ما وقت است پنداری در جنت اغوان | گر برای عشرت اهل مروت ساختند
دوست دارم طور میخواران که گرد دشمن سید | در زمانش مست از جام محبت ساختند
گرچه مستم چشم بر لطف ازل دارم هنوز | زانکه خاص بود دام اندام که خدمت ساختند



آه ازین بستان که تا برگ از درخت آمد برون / از برای تفتیش صد گونه علت ساختند

باده پنهان کن فغانی تا نگیرد دامنت / کیمیایی کو بصد تدبیر و حیلت ساختند

بیا که شاهد دل شمع بوستان گردید / چمن ز نور رخشان روضهٔ جنان گردید

هوا کریم صفت گشت و ابر گوهربار / فلک امین شد و بخت مهربان گردید

بیک دو قطره که از دیده ریخت مینای مست / نظاره کن که جهان در چمن عیان گردید

کسی که با می و ساقی نشست بر لب جوی / میان برگ گل از چشم‌ها نهان گردید

چنان پیاله دردی کشان لبالب شد / که خاک راز هوس آب در دهان گردید

شراب گشت چو خون شهید عشق سبیل / بدست هر صنمی ساغری روان گردید

هوا خوش است فغانی حریف باده طلب / کنون که در همه جا می‌پرست ارزان گردید

معاذ الله که تا با همرهان غربت بیاد افتد / من بیتاب را از غصه آتش در نهاد افتد

بخود وصلت روا امید داشتم بر دیگران افتد / چه دانستم که فالم جمله بر عکس مراد افتد

دلم خواهد که سایم دیده بر اندام سیمینت / چه میجویم که از چشم جهان بینم سواد افتد

رقیبان حال من باور نمیدارند اگر سوزم / الهی آتشی در مردم بد اعتقاد افتد

بشبی د

شبی در کلبهٔ تاریک عاشق در بلای / چرا با دوستان کس این چنین بی اعتماد افتد

مبر حاجت بغیر ای دل که در دست کسی نبود / اگر ناگه خدا خواهد که در کارت گشاد افتد

فغانی زین نظربازی شدی بدنام تا کی / خیالت با خط نوخیز و خال فتنه زاد افتد

دود برآید ز دلم چون سپند / دور نشد از سر کارم گزند

آه که با طالع بد آمدم / دود سپندم نگذار ارجمند

عاشق دیوانه چه داند که چیست / طالع فرخنده و بخت بلند

پند مگوئید که من عاشقم / نیش زبانم نبود سودمند

سوختم این داغ جفا تا بکی / پخته شدم آتش بیهوده چند

صید مرادی نفتادم بدام / گرچه بهر سو فکنندم کمند

سوخت فغانی و قبولی نیافت / آه ازین مردم مشکل پسند

چه شد بتی که بسویت نگاه نتوان کرد / شهنشه روی نکویت نگاه نتوان کرد

ازان شراب که در کار عاشقان کردی / دگر بجام و سبویت نگاه نتوان کرد

بشیوه‌های دگر زنده میکنی ما را / بجور روشندی خوبت نگاه نتوان کرد



زبس که دود برآورد از دلم چو سپند / بخال غالیه بویت نگاه نتوان کرد
چه سود زین همه آب حیات که بشنوم / بشیره لب جویت نگاه نتوان کرد
چنین شراب کجا خورده بهشتی من / که پیش بر گل رویت نگاه نتوان کرد

سگت فغانی دیوانه را شده مجنون
فغان که بر سگ کویت نگاه نتوان کرد

چشمم ز گرد آن ته پا یاد میکند / میگرید و نسیم صبا یاد میکند
در آتشم ز عشرت روز شکار تو / این دل رمیده بین که جفا یاد میکند
نامم ز لطف تست در آن کوی ورنه که / دیوانه غریب ترا یاد میکند
میدارد التفات بلطف خود تو ای شوخی / زینسان که عاشقت بدعا یاد میکند
باور نمیکند که کند ترک جون تو کسی / دل گر هزار نام خدا یاد میکند
وارد دلم هنوز امید فراز تو / با آنکه از هزار جفا یاد میکند

چندان جفا کشید فغانی که از تو دوش
گر هم یکی ز مهر و وفا یاد میکند

می خورده و خنده بر من ناشاد میکند / آن ترک مست بین که چه بیداد میکند
دارم خیال امید که پندارم این زمان / وارد بدست جام و مرا یاد میکند

عاشق

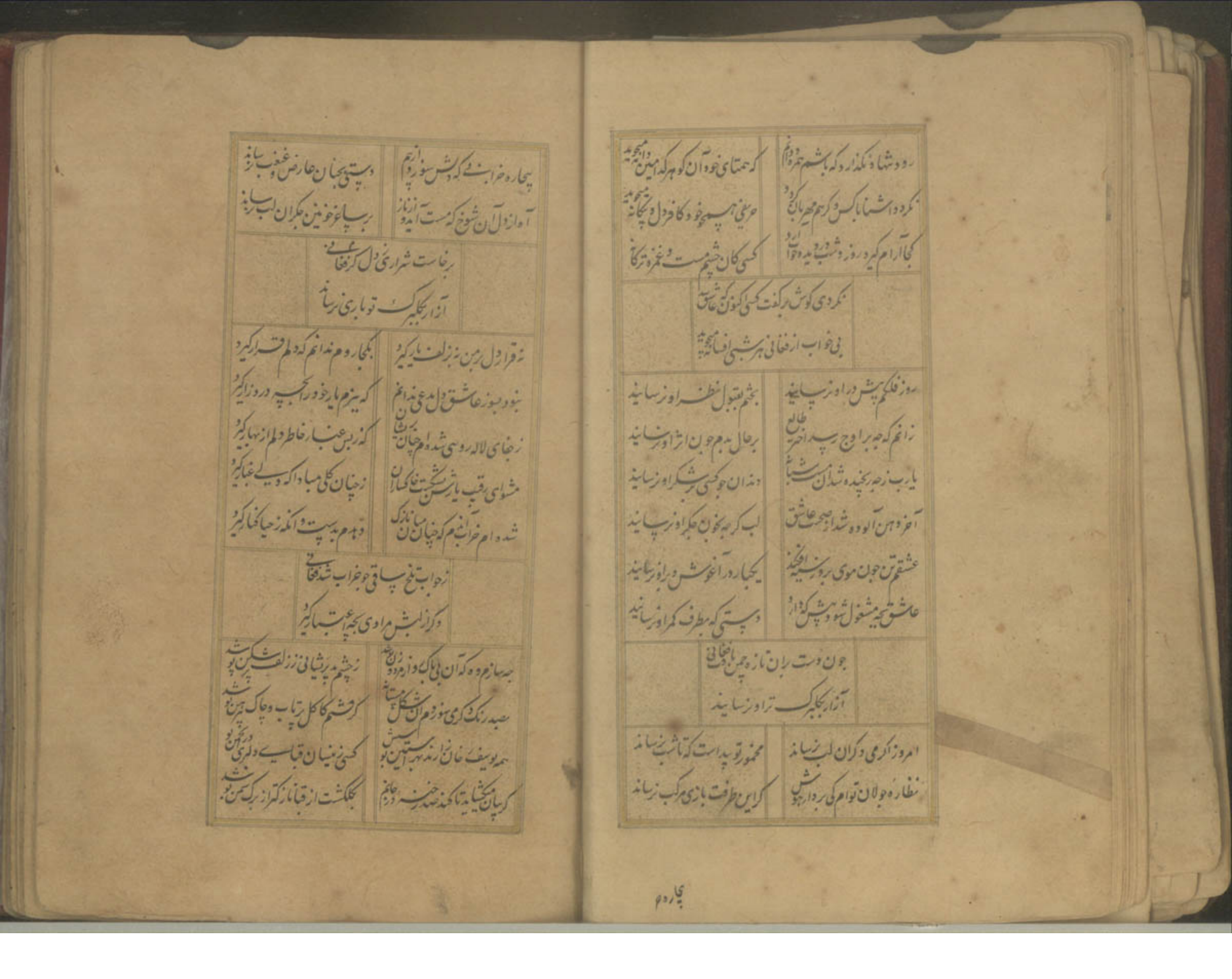
عاشق چو مور رفته پا رفت او همان / گلگشت باغبان بر او یاد میکند
شوخی که در سرش هوس مطربست و می / کی گوش بر نصیحت استاد میکند
داغی بجان سوخته ام تازه میشود / در بزم هر ترانه که غم یاد میکند
آتش بخرمنم زد و سر داد همچو بید / اکنون که داغ کرد چه آزاد میکند

با هر کسی بگو فغانی که عاشقم
این حال خود ز طور تو فریاد میکند

هر لحظه ام خیال بسوی دگر برد / دستم گرفته بر لب جوی دگر برد
جا زاد بت باد چو سویت کشم روان / لرزد دلم مباد که سوی دگر برد
آشفته ام ز باد مباد ابر غم من / گردی ز مقدم تو بروی دگر برد
عاشق شنیده بوی گل از باد دست زد / در مجلسش ندید که بوی دگر برد

آمد هوای آنکه فغانی بهر نفس
برگ نشاط بر لب جوی دگر برد

رسید آن شمع و از هر جانبی پروانه میجوید / پریشان کرده کاکل عاشق دیوانه میجوید
چه گویم کان بهشتی از هوای گلرخی خون خود / چو آتش گشته در کوی ملامت خانه میجوید
زند جوی و مستی خون کند در کاسم اکنون / که پیمان بسته با میگون لبی پیمانه میجوید



روز تنها نگذارد که باشم همدم / که تمنای خود آن کو هر که امین میجوید
نگرد آشنا با کس و گر هم مهربان گردد / حرفی هیچ خود کافر دل و بیگانه میجوید
کجا آرام گیرد روز و شب دیده و آرد / کسی کان چشم مست و غمزه ترکانه
نگردی گوش بر گفت کسی کو زن گفت عاشق
بی خواب از فغانی هر شبی افسانه میجوید

روز فلکم پیش در او نرساند / چشم بقبول نظر او نرساند
زانم که چه بر اوج رسید اختر طالع / بر حال بدم چون اثر او نرساند
یارب ز چه رنجیده شد آن مست شبانه / دندان چو کسی بر شکر او نرساند
آخر دهن آلوده شد از صحبت عاشق / لب گر به بخون جگر او نرساند
عشقم تن چون موی بر و بر سینه انگیخت / یکبار در آغوش و بر او نرساند
عاشق بچه مشغول شود پیش که از او / دستی که بمطرف کمر او نرساند
چون دست زبان تازه چمن یا فغانی
آزار بکلک تر او نرساند

امروز اگر می دگران لب نرساند / مخمور تو پیداست که تا شب نرساند
نظاره جولان توام گر بردار چو نشد / گر این طرفت بازی مرکب نرساند

بیچاره خرابی که دلش سوز ندارم / دستی بجان عارض و غبغب بسازند
آواز دل آن شوخ که مست آید و از ناز / بر ساغر خونین جگران لب نسازد
بر خاست شرار دل که فغانی
آزار بکلک تو باری نرساند

نه قرار دل زمن نه زلف یار گیرد / بکجا روم ندانم که دلم قرار گیرد
بنوبتی و بسوز عاشق دل دعی ندانم / که به بزم یار خود را بچه در دراز گیرد
ز جفای لاله رویی شده ام چنان پریشان / که ز بس غبار خاطر دلم از بهار گیرد
مشو ای رقیب یارش بحیات خاکساران / ز چنان گلی مبادا که ویی غبار گیرد
شده ام خراب هم که چنان میان نازک / دهم بدست و آنکه ز حیا کنار گیرد
ز جواب تلخ ساقی چو خراب شد فغانی
دگر از لبش مرادی بچه اعتبار گیرد

چه سازم وه که آن بی باک و از مردودی زدن عیش / ز چشم پریشانی ز زلف پرشکن بود
صد رنگ گرمی سوزم ان شکل مستانه / گر شم کاکل ز تاب و چاک پیراهن بود
همه یوسف خان رند بهر آستین بو / کسی ز نیسان قبایی دلبری در انجمن بود
گریبان میگشاید تا کند صد رخنه در جانم / گلگشت از قبا نازک تر از برگ سمن بود



کسی کز دیده دورش جدا ماند تو انجم
که سال و مه ز روی خود بدست هجران بو شد

دلم صد پاره می سازی و می دوزی گریبانم
چه رمست این که بر پای سپند گو خاکش کفن

بگو حال فغانی ای صبا با گلبدن کاران
که در محنت و غربت زیاران وطن بو شد

بهر کس گر در آیی چون شبنم رخسار کی ماند
نشان دامن پاکیست روز افزونی جنبت

نهالی کان چنان باشد گلشن ربا کی ماند
وگرنه خوبی دو روزه این مقدار کی

تو بی دل و خون و جان بهم آمیخت تا من
کسی کاین باده در جامش بود هشیار کی

رسد روزی که از بخ وصالت توان خورد
دید گل گشت من هم در دلم این خار کی

ز حسن کمالت این که خلقی خریدارت
اگر اندک زمانی باشد این بازار کی ماند

رسد خوابی که تا روز قیامت بر آرام سر
فغانی دیده کس این قدر بیدار کی ماند

می خوارهٔ مرا لب خندان نگه کنید
زان شکل آنچه می کشم آن نگه کنید

تا که سیاستی بنماید غیور من
گفتم هزار بار که پنهان نگه کنید

ای گلرخان بصورت آن ترک تندخو
چشم سیاه و زلف پریشان نگه کنید

بی باک من رسید و کرشمه سرگران
طرف کلاه و چاک گریبان نگه کنید

تا چند منع من ز خرابی و بیخودی
هر دیده دیست آگه از آن صورت خوب

در یک زمان وصل چه درد از دلم رود
یکبار آن کرشمه جولان نگه کنید

خونی او از این دل ویران نگه کنید
عمری بلا و محنت هجران نگه کنید

داغی که در دل است فغانی گشته پیدا
زین آه گرم و ناله سوزان نگه کنید

غباری کان گل از دامن بوقت رفتن افشاند
ببیرم تا صبا همچون عبیرش بر سرم افشاند

کسی چون صبا در گلشن کوی تو ره یابد
که یکباره ز گرد هستی خود دامن افشاند

از آن شعله شوق تو الم افزون شود دم دم
که چشم خون چکان بر آتش من روغن افشاند

پس از من بلبلی پیدا شود در پای گلبن
صبا خاکستر مرا چون سوی گلشن افشاند

فغانی میرود افشان و خیزان بهر راهی
که جان خود بپای رخش آن چابک فگن

گل آمده بی یار نشستن که تواند
بی یار بگلزار نشستن که تواند

یکدم مرا دل خود بپهلوی یاری
بی محنت اغیار نشستن که تواند

ز شیوهٔ مستانه که هر دم تو نمایی
در بزم تو هشیار نشستن که تواند

جز بخت زبونم که برد دم بدمش خواب
با من شب تار نشستن که تواند



جائی که فغانی کند از دست تو شیون | بی دیده خونبار نشستن که تواند

از چه مجنون غم را از بن رق خود جا کرده بود | غالبا از پیش لیلی نامه آورده بود

از من محروم دی جان میگذشت آن شهسوار | تن نهان در خاک و خون دیدم در زده بود

دل ... ادا از غم آسان غنچه پیکان یار | کش تا به دیده و خون جگر پرورده بود

التفاتی کان پری شب با من دیوانه داشت | نیست در خاطر مرا گر عشوه چشمش زده بود

مستی عشق فغانی شور دیگر داده بود
غالبا از دست آن میخواره جامی برده بود

خوش آن شبها که بر سر آستان دلستانم بود | ز خاک پای او مهر خموشی بر دهانم بود

بهر صورت که میرفتم بگوشش آشنا بودم | نه غوغای سگان نی بیم سنگ پاسبانم بود

بخواب خوش پی شبها که می شدم ساکن | ز سوی پاسبانش گوشه چشمی نهانم بود

چو بلبل نیمشب کز خواب مستی می شدم بیدار | زبان چون می گشودم نام آن گل بر زبانم بود

چو از نظاره خورشیدوش بیخود افتادم | ز کویش ذره کان رهنمای رفت جانم بود

صباح طلعتم زان مرغ اقبال از ... | که در شام اجل تیر دعایی در کمانم بود

فغانی می شدم بیطاقت از نظاره رویش | ولیکن غیرت او مانع آه و فغانم بود

چون گوش بر فسانه ام آن پری بهانه بود | رخ تافت از من و سخنم در میانه ماند

جان رفت و دیده بهر تماشای روی تو | گردید آب حسرت و در چشم خانه ماند

بر خاک ره چو عرصه شطرنج شد تنم | از بس که در روی از سم ابرشت نشانه ماند

حرفیست از جفای تو ای ترک شوخ چشم | هر جا خطی که بر تنم از تازیانه ماند

ساز و هنوز عشق تو ام گرم تر دل | داغی که از ملامت اهل زمانه ماند

از خواب بر نخواست فغانی مگر که سر
در کلبه جرعه ز شراب شبانه ماند

گر آن خورشید وش بر سر من سایه اندازد | رقیبش همچو ابر آید و روزم سیه سازد

گرفتارم به دست نازنینی کز هوای خود | مرا چون زار تر بیند به خوبی بیشتر نازد

چنان خوبی که گر آهی میان مجلس خوبان | ز هر جانب بر روی رخسارش نظر بازد

رقیب از محرمی گر شمع بالینش شود شبها | کار مرا آه گرم خود بر او چندان که بگدازد

بغیر از خاک پایش ای فغانی گر کشم سر
سرشک از دیده بیرون آید و دیگر سیه سازد

بگذشت و از غرور عتابش کمی ندید | پوشیده شد چنان که عتابش کسی ندید



منظور هیچ چپ نشد نرگس وشش
هرگز میان بزم شرابش کسی ندید

آب حیات بود ولی تر نشد از آن
گلها شد از لبها و گلابش کسی ندید

بیرون ز رفت و خلق جهان شد عاشقش
عالم گرفت و پای رکابش کسی ندید

هر شب در آرزوی وصالش کسی بیاست
خفته صد هزار و بخوابش کسی ندید

آهی نهان کشید فغانی و جان سپرد
رفت آنچنان که هیچ عذابش کسی ندید

چه شد که از همه جا بوی درد می‌آید
ز هر که می‌شنوم آه سرد می‌آید

ز گریه کور شدم وه که دل نشد بیدار
ازین گلاب که بر روی زرد می‌آید

قرار نیست درین چشم هرزه گرد هنوز
ز رهگذار تو چندانکه گرد می‌آید

ز عشق خون جگر نوش و گر کنی تدبیر
بعالم از پی این آب و خورد می‌آید

یکی درست نسازد زمانه نامرد
ز صد شکست که در کار مرد می‌آید

مخور فریب که بس مانده همراهست
میی که زین قدح لاجورد می‌آید

ضرورتست فغانی وصال مغفی
ز صد هزار یکی چون تو فرد می‌آید

یاد تو هیچ ز دل بیرون نمی‌رود
وز دیده‌ام خیال تو بیرون نمی‌رود

نام وفا

نام وفا مبر که دلم از جفا پر است
این دردهای کهنه با فسون نمی‌رود

زین گونه کز جفا جگرم آب می‌کنی
از چشم من بگوست که جیحون نمی‌رود

چشمم سپید گشت ولی آن دو کرخیال
زلف سیاه و عارض گلگون نمی‌رود

صد گونه گل ز منزل لیلی شکفت و رفت
داغش هنوز از دل مجنون نمی‌رود

آهم قبول نیست وگرنه کدام روز
کاین شعله ضعیف بگردون نمی‌رود

می‌شد فغانی از پی خوبان بصد نیاز
آیا چه گفته‌اند که اکنون نمی‌رود

گر میروم ز پیش او ذوق وصالم میکشد
ور می‌نشینم گوشه تنها خیالم میکشد

بی شمع خود گر میردم در کنج تنهایی شبی
که غصه خونم می‌خورد گاهی ملالم میکشد

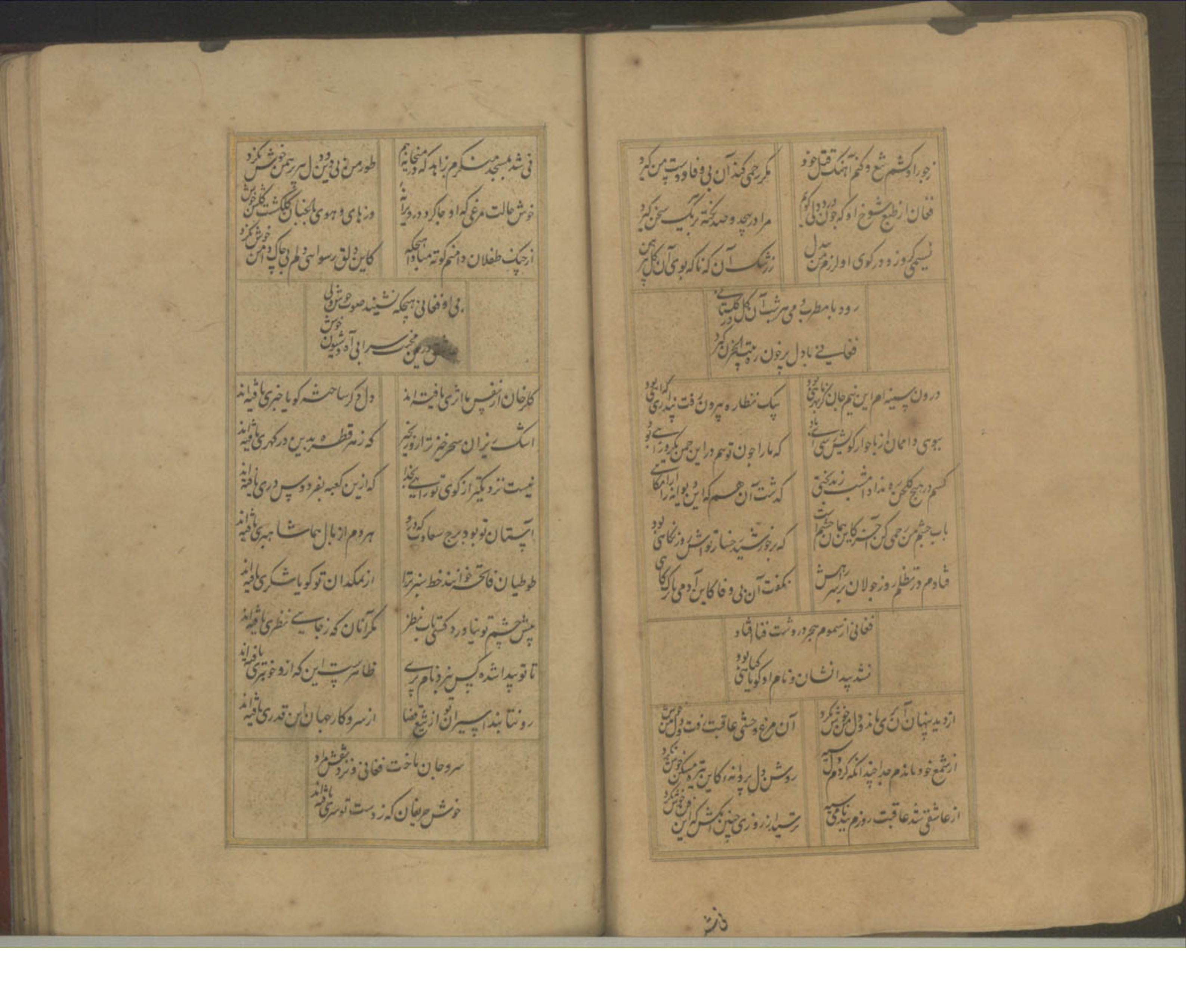
من خود نمیگویم که او می جوید او باکسی
آن شکل مخمورانه و تغییر حالم میکشد

قربان آن شوخم که چون از دور می‌بیند مرا
چندان تواضع میکند کز انفعالم میکشد

گر چون فغانی میروم در گوشه صحرا دمی
آنجا بیاد نرگست چشم غزالم میکشد

دلم ز دست آن شکرلب ترک عیش انجمن گیرد
نه گل را بوکند نی سبزه می‌در دمن گیرد

من از خون خوردن شبهای هجر افتادم و او خود
صبوحی کرده او با دیگری راه چمن گیرد



ز جور او کشم شمع و کنم آهنگ قتل خود   مگر رحمی کند آن بی وفا و دست من گیرد
فغان از طبع شوخ او که چون دردی دلی گیرم   مرا در پیچ و صد نکته به رنگین سخن گیرد
نسیمی گر وزد در کوی او از من سر دل   ز رشک آن که ناگه بوی آن گل پیرهن گیرد
رود با مطرب و می هر شب آن گل در گلستانی   فغانی با دل پر خون ره بیت الحزن گیرد

درون سینه ام این نیم جان گر نه بجایی بود   سبک نظاره بیرون رفت پنداری کجایی بود
بوی دامان از نیاز آرکوشش سی آشنا بود   که ما را چون تو هم در این چمن یکروز آشنا بود
کسم در هیچ گلشن ره نداد امشب ز بدبختی   که بگذشت آن همه کاین بوی و این رنگ آشنایی بود
به آب چشم من رحمی کن ای آتش که این چشم آشناست   که بر خورشید رخسار تو اش روز نگاهی بود
فتادم در تظلم روز جولان بر سر راهش   بگفت آن بی وفا کاین آدمی یار گاهی بود
فغانی از سموم هجر در وحشت فنا افتاد   نشد پیدا نشان و نام او گویا کجایی بود

از دیده پنهان آنکه می ماند دل من خوش نکرد   آن مرغ وحشی عاقبت رفت و دل من خوش نکرد
از شمع خود ماندم جدا چندانکه گردم آتشی   روشن دل پروانه را کاین تیره مسکن خوش نکرد
از عاشقی شد عاقبت روزم سیه نامی   نرسید از روزی چنین بکشش کز این خوش نکرد

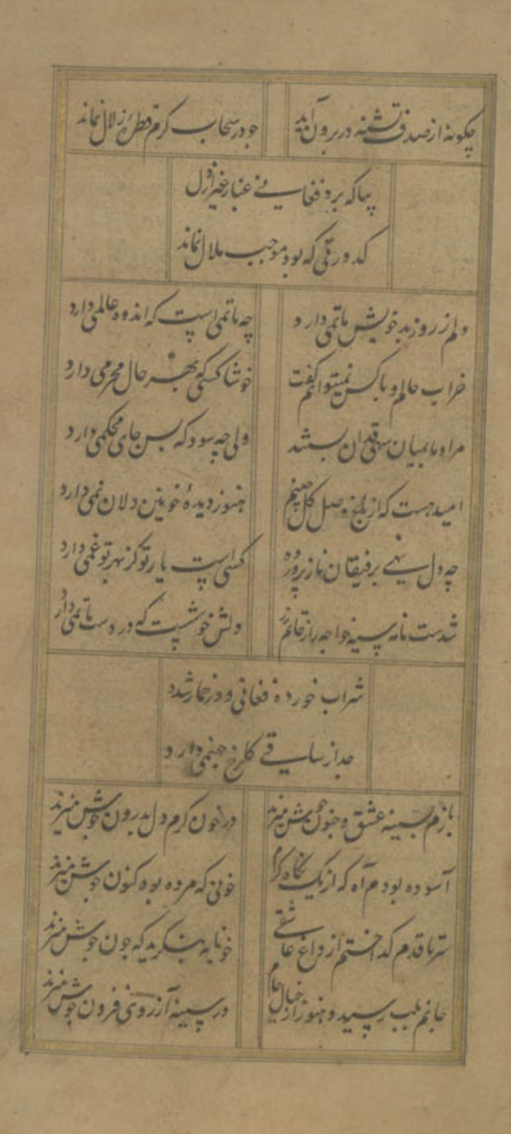
نی شد به مسجد منکرم زاهد که در میخانه هم   طور من بی دین دل اهرمن خوش نکرد
خوش حالت مرغی که او جا کرد در ویرانه   ور نای و هوی بلبلان گلگشت گلشن خوش نکرد
از چنگ طفلان دامنم کوته مبادا هیچگه   کاین دلق رسوایی ظلم بی چاک دامن خوش نکرد
می او فغانی هیچگه ننشیند صوت خوش ولی   [illegible] من مجلس سرابی آه و شیون خوش نکرد

گلرخان از نفس ما اثری یافته اند   دل ما گر ساخته گویا خبری یافته اند
اشک ریزان سحر خیز تر از روز بخیر   که ز هر قطره به بین در گهری یافته اند
نیست نزدیکتر از کوی تو راهی بخدا   که از این کعبه به فردوس دری یافته اند
آستان تو بود برج سعادت که در او   هر دم از بال هما شاهپری یافته اند
طوطیان فاتحه خوانند خط سبز ترا   از نمکدان تو گویا شکری یافته اند
پیش چشم تو نیاورد کتاب نظر   مگر آنان که ز جایی نظری یافته اند
تا تو پیدا شده کس نزد نام پری   ظاهر است این که از او خوبتری یافته اند
رونما بند اسیران تو از شمع صفا   از سر و کار جهان این قدری یافته اند
سر و جان باخت فغانی و نبرد نقش مراد   خوش حریفان که ز دست تو سری یافته اند

خوبی بالتفات و وفا کم نمی‌شود / بجای رو که از تو صفا کم نمی‌شود
صحبت بیاد و بوسه به پیغام تا بکی / این غایبانه یاری ما کم نمی‌شود
من بوی دل درستم و تو تهمت عبیر / باری درین میانه صبا کم نمی‌شود
روزی بود که با من مخلص یکی شوی / در کار بنده لطف خدا کم نمی‌شود
صد سال اگر وصال بود دوستی بجاست / این درد جانستان بدوا کم نمی‌شود
اکنون که آمدی نظری هم بمن بکن / از نرگس تو رنگ حیا کم نمی‌شود
یارب چه چیز میکنی ای پادشاه حسن / گر پیش خسر که تو گدا کم نمی‌شود
هر چند خیر پیش بود ذکر خیر بیش / نعمت زیاده کن که جزا کم نمی‌شود

خون خوردنیست کار فغانی بهجر و وصل
آسوده چون شوم که بلا کم نمی‌شود

خزان رسید و گلستان آن جمال نماند / سماع بلبل شوریده رفت و حال نماند
بشکل و رنگ درخت ار خزان گمانی رفت / ولی چه سود که آخر بدان کمال نماند
چو آفتاب که مغرور حسن طلعت شد / که چون خزان دم آخر بانفعال نماند
نشان لاله این باغ از که میپرسی / برو که آنچه تو دیدی بجز خیال نماند
کجاست کشتی متاع آدم طوفان / که در مزاج زمان هیچ اعتدال نماند



چگونه از صدف تشنه در برون آید / چو در سحاب کرم قطره زلال نماند

بیا که برد فغانی غبار خیز ازل
کدورتی که بود موجب ملال نماند

دلم ز روز بد خویش ماتمی دارد / چه ماتمی است که اندوه عالمی دارد
خراب حالم و با کس نمیتوانم گفت / خوشا کسی که بهر حال محرمی دارد
مراد ما بمیان سهی قدان بستند / ولی چه سود که بس جای محکمی دارد
امید هست که از لعل وصل کام چشیم / هنوز دیده خونین دلان نمی دارد
چه دل نهی برفیقان نازپرورده / کسی است یار تو کز بهر تو غمی دارد
شدست مانده سینه چو آه راز جانم / دلش خوش است که در دست ماتمی دارد

شراب خورده فغانی و در خمار شده
جدا ز ساقی گلرخ جهنمی دارد

بازم بسینه عشق و جنون جوش میزند / در خون گرم دل اید برون جوش میزند
آسوده بودم آه که از یک نگاه گرم / خونی که مرده بود کنون جوش میزند
سر تا قدم گداختم از داغ عاشقی / خونابه بنگر که چون جوش میزند
جانم بلب رسید و هنوز از خیال کام / در سینه آرزوی فزون جوش میزند

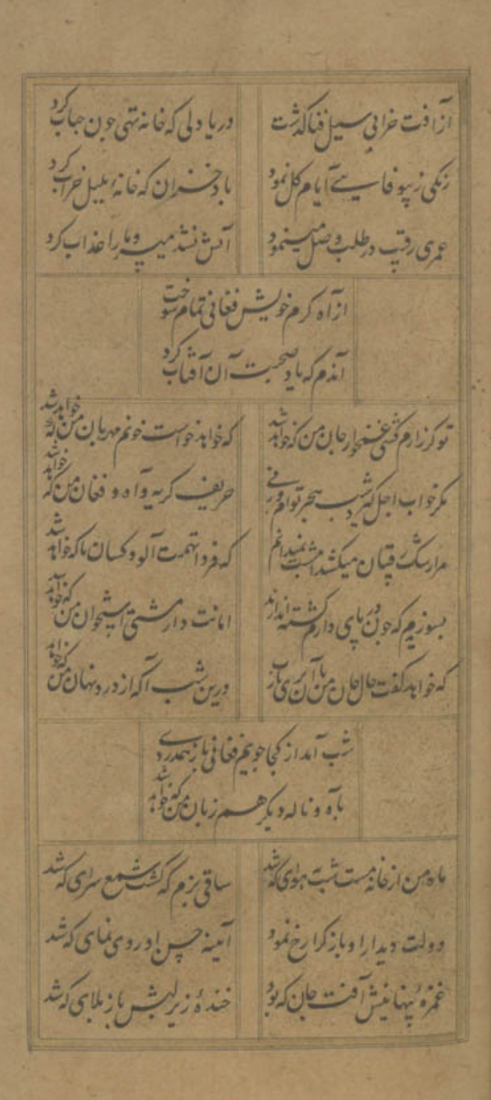
مور شکسته حال بشهد تو چون رسید / گر ظلمات درون و برون جوشش میزند
زین کافری که کرد فلک با شهید عشق / خون در نهاد خاک زبون جوشش میزند
شوان نگاه کرد بران روی آتشین / از بس که خاک غالیه گون جوشش میزند

هر دم ز خامی تو فغانی در آتش است / بهر سواد سحر و فسون جوشش میزند

صبا رنگ گلی سوی من مجنون نمیآرد / که از خار و گرد دردم دلم در خون نمیآرد
ندیدم هیچکه در بزم شمع خود چو پروانه / که کس دست ستم بگیرد و ز درهم برون نمیآرد
فسون خوان دوای تسکین سوز من بیگانگان / که آهم آتشی در دفتر افسون نمیآرد
توانم خواند آسان قصه او گر غم من / رقیبش در نوشتن حرفی از مضمون
شبی در بزم آن مه زنده ام گر مرا دل / اگر ساقی دوران و میم افسون نمیآرد

فغانی دل منه گر گرد دون کاین ستم پیشه / بنفرادسری تا دیگری خون نمیآرد

ساقی بیا که روز برفتن شتاب کرد / می ده که عید پای طرب در رکاب کرد
آنکس که ذوق باده و بر و تلخ می‌نمود / بگذاشت جام شربت و میل شراب کرد
آن نازنین که دسته گل داشت پیش رو / از چشم خون فشان محبان حجاب کرد



از آفت خرابی سیل فنا گذشت / دریا دلی که خانه تهی چون حباب کرد
رنگی ز بیوفایی ایام گل نمود / باد خزان که خانه بلبل خراب کرد
عمری رقیب در طلب وصل می‌نمود / آتش نشد میسر و ما را عذاب کرد

از آه گرم خویش فغانی تمام سوخت / آندم که یاد صحبت آن آفتاب کرد

تو گر زارم کشی غمخوار جان من که خواهد شد / که خواهد خواست خونم مهربان من که خواهد شد
مگر خواب اجل گیرد بشب سحر تو ام ورنه / حریف گریه و آه و فغان من که خواهد شد
مرا رشک رقیبان میکشد امشب نمیدانم / که فردا تهمت آلود کسان ما که خواهد شد
بسوزیم که چون پای دارم کشته اندازند / امانت دار مشتی استخوان من که خواهد شد
که خواهد گفت حال جان من با آن پری آخر / درین شب آگه از درد نهان من که خواهد شد

شب آمد از کجا جویم فغانی یار همدردی / با آه و ناله دیگر هم زبان من که خواهد شد

ماه من از خانه مست شب هوای که شد / ساقی بزم که گشت شمع سرای که شد
دولت دیدار او باز کرا رخ نمود / آینه حسن او روی نمای که شد
غمزه پنهانیش آفت جان که بود / خنده زیر لبش باز بلای که شد



ماتم نشست و کوکبه سور شد بلند / صد نیر در هوای ما نور شد بلند

کلبانگ می فروشی روحانیان رسید / پند اشتی که زمزمه صور شد بلند

تار وی بسته بود دم خلق بسته بود / این غلغل از نظاره منظور شد بلند

معشوق در کنار ره روشنی بلند / زان آتشم چه سود که از دور شد بلند

در هر سری نهاده توحید نشاطیست / زین اعتبار دعوی منصور شد بلند

منکر مشو که در که دیوار دیده اند / آن روشنی که در شجر طور شد بلند

آباد باد میکده کز فتنه ایمن است / نخلی کزین سراچه معمور شد بلند

آزرده هستی ما مدز باده شد / کز طرف باغ طارم انگور شد بلند

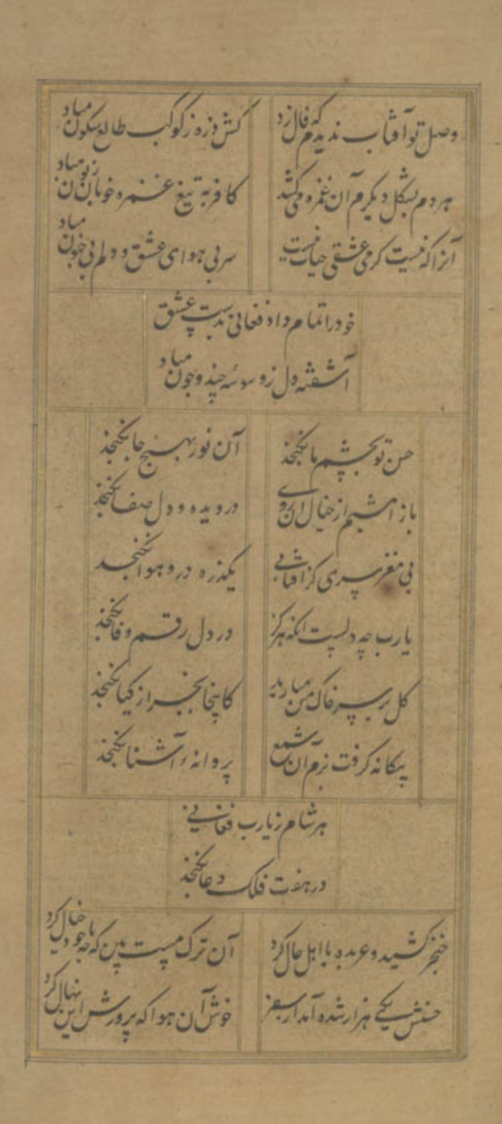
باد ابقای پیر که از جام فیض او / افسانه فغانی مخمور شد بلند

خوان خورده ام ز هجر تو از حد برون مباد / زین تلخ باده چهره کس لاله گون مباد

آتش بسوز نالهٔ پستان عشق نیست / خوش دل کسی که غم این از غول مباد

ای گل خیال کشتن عاشق نظور تست / بر دامنت نشانه ای از این زنگ خون مباد

سوزان تر از حد ای ماریت ز نگ عشق / این داغ بر جراحت عاشق فزون مباد



وصل تو آفتاب ندیدم که فال زد / کش ذره ز کوکب طالع سکون مباد

هر دم بشکل دیگرم آن غمزه می کشد / کافر به تیغ غمزه خوبان زبون مباد

آزاده نیست گرمی عشقی حیات نیست / سر بی هوای عشق و دلم بی جنون مباد

خود را تمام داد فغانی بدست عشق / آشفته دل ز وسوسه چند و چون مباد

حسن تو بچشم ما نگنجد / آن نور بهیچ جا نگنجد

باز آمدم از خیال ابروی / در دیده و دل صفا نگنجد

بی مغز سری که از هوایی / یکذره در و هوا نگنجد

یارب چه دلیست آنکه هرگز / در دل رقم وفا نگنجد

گل بر سر خاک من مبارید / کاینجا بجز از گیا نگنجد

بیگانه گرفت بزم آن شمع / پروانه آشنا نگنجد

هر شام ز یارب فغانی / در هفت فلک دعا نگنجد

خنجر کشید و وعده با اهل حال کرد / آن ترک مست بین که چه با جو دل خیال کرد

حسنش یکی هزار شده آمد از سفر / خوش آن هوا که پرورش این نهال کرد



هر شیوه ز صورت او معنی است خاص / غافل همین ملاحظه خط و خال کرد

یا رب چه شد که از سر ما سایه برگرفت / آنکس که کارها همه بر اعتدال کرد

ناصح مرو که انس نگیرد بهیچ کس / دیوانهٔ که همدمی آن غزال کرد

مگذار چهر خون غریبان بروزگار / کان شحنه چند خون چنین پایمال کرد

ایزد ترا ز بهر دل خلق برگزید / وانگه چنین سرآمد و صاحب جمال کرد

خونم چو آب خورد لبت وه چه خط نوشت / آنکس که چون تو خون فغانی حلال کرد

آمد بهار و دل بمی و جام تازه شد / مهرم بساقیان گل اندام تازه شد

از خاک کشتگان وفا خواست بوی گل / داغی که بود بر دل از ایام تازه شد

هر شاخ گل ز نرگس کلهی میدهد نشان / یاران رفته را بجهان نام تازه شد

دل کنده بودم از گل و ساقی چو می بداد / جان رمیده را هوس کام تازه شد

مرغ هوا بحانه خرابی من گریست / چندانکه سبزه ام ز لب بام تازه شد

آه از فریب دهر کزین عشوه بس نکرد / تا خلق را بمان طمع خام تازه شد

می نوش و گل بریز فغانی که عاقبت / تلخ هنر ز چشمه انعام تازه شد

آن رو

آن رهروان که رو بدر دل نهاده اند / بی رنج راه راحت منزل نهاده اند

تا می توان نگشت دل دوستان مخواه / کاین خانقه بکعبه مقابل نهاده اند

بسم الله ای شیخ که چندین تن عزیز / در شاهراه میکده بسمل نهاده اند

درمانده صلاح و فسادیم الحذر / زین رسمها که مردم عاقل نهاده اند

از گوشهای میکده جویم صفای وقت / کاینجا نظر ز آینه بر گل نهاده اند

کم تر طریق درد کشی ترک سر بود / این رسم را بشیوه مشکل نهاده اند

غمگین مشو فغانی اگر باده ات نماند / صد جای پیش بهر تو محفل نهاده اند

بمجلسی که توئی می دگر نمیگنجد / چه جای می که گلاب و شکر نمیگنجد

بنوش از دل عاشق میی که میخواهی / که در خرابهٔ ما جام زر نمیگنجد

چه تنگیست که در جام عیش مسکینان / بغیر شربت خون جگر نمیگنجد

محبت تو چنان ساخت سیرم از عالم / که در مزاج دلم خواب و خور نمیگنجد

میان ما و حبیب آنچنان معامله ایست / که گر فرشته شود غیر در نمیگنجد

هزار گونه غم و درد در دلم کرده / بس است دیگر ازین بیشتر نمیگنجد

مکش دراز فغانی حدیث و شور مکن / دگر بخلوت ما درد سر نمیگنجد

جفا مکن که دگر آن جفا نمی‌گنجد
چنان شدم که بدل ناز نمی‌گنجد

هزار گونه جفا نقش بسته در دل
چه شد که یک دو رقم از وفا نمی‌گنجد

مدار چشم سیه را بسرمه سوخته
که در کرشمه او جز حیا نمی‌گنجد

خراب آن بدنم ای نهال دلافروز
که همچو لاله و گل در قبا نمی‌گنجد

بمقصمت که مکن گوش گفت بیگانه
چو در دولت سخن آشنا نمی‌گنجد

در آمدی بدل و رستم از بلای جهان
بهر کجا تو بلای بلا نمی‌گنجد

مردم ز عیش گلشن دنیا چه دیده‌اند
این بی‌غمان ز باغ و تماشا چه دیده‌اند

خصمانه در ملامت رندان نشسته‌اند
این خلق بی‌ملاحظه از ما چه دیده‌اند

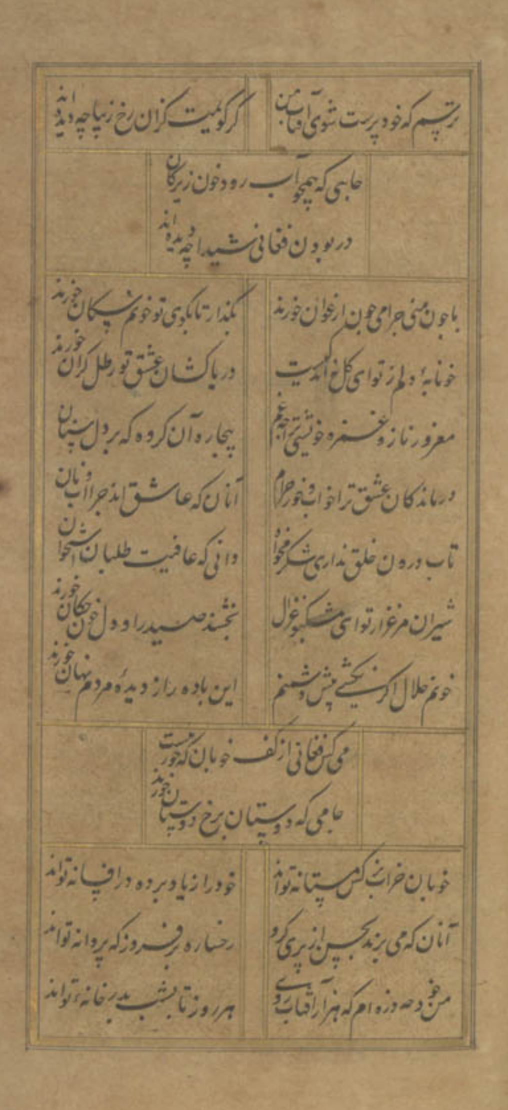
خاصان بزم وصل نگویند تو بهار
مقصود صحبت است ز صحرا چه دیده‌اند

احباب را حیات در اسباب عشرت است
اندیشه کن که از گل و صهبا چه دیده‌اند

امروز چون مراد همه آنجا میسر است
اصحاب در بشارت فردا چه دیده‌اند

نقد روان دهند و ستانند آب تلخ
مستان درین معامله آیا چه دیده‌اند

از باده منع خلق نه قانون حکمت است
تا مردم دقیقه درین جا چه دیده‌اند



بر چشم که خود پرست شوی آفتاب من
گر کو میست کزان رخ زیبا چه دیده‌اند

جامی که همچو آب رود خون ز دیرگان
در بودن فغانی شیدا چه دیده‌اند

با چون منی چرا می چون ارغوان خورند
مگذار تا بیاد تو خوش ناکسان خورند

خونابهٔ دلم ز تو ای گل که آمده است
دریا کشان عشق تو رطل گران خورند

مغرور ناز و غمزهٔ خویشی ای صنم
بیچاره آن گروه که بر دل سنان خورند

درماندگان عشق ترا خواب و خور حرام
آنان که عاشق‌اند جز آب و نان خورند

تاب درون خلق نداری شکر مخور
دانی که عافیت طلبان استخوان خورند

شیران مرغزار تو ای مشکبو غزال
نجسند صید را و دل خونچکان خورند

خونم حلال اگر بکشی پیش دشمنم
این باده راز دیدهٔ مردم نهان خورند

می کش فغانی از کف خوبان که جور هست
جامی که دوستان برخ دوستان خورند

خوبان خراب کس بمستانه تواند
خود را زیاد برده دل افسانه تواند

آنان که می زنند بجبین از پری کرو
رخساره بر فروز که پروانه تواند

من خود چه ذره‌ام که هزار آفتاب روی
هر روز تا بشب بدر خانه تواند

حالا بعقل و حیله رقیب از تو کام یافت — بی بهره آن گروه که دیوانه تو اند
دل بر وفای همنفسان دورو منه — آنان که خویش تر بتو بیگانه تر اند
ای گنج حسن با تو چه دولتیست کاینچنین — بسیار کس در آرزوی دانه تو اند

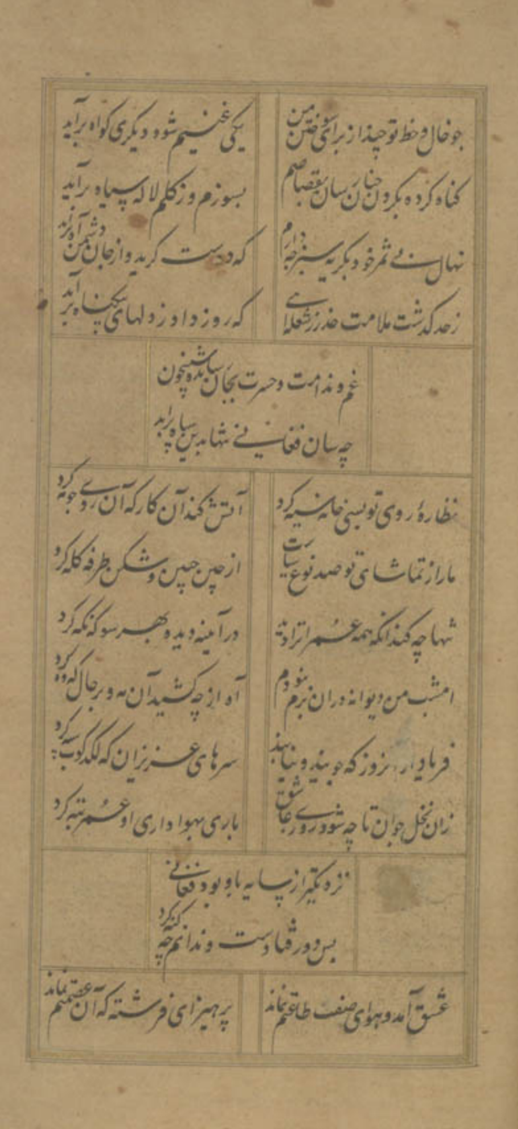
وصلش چو یافت نیست فغانی طمع ببر
مرغان قدس طالب ویرانه تو اند

از کعبه عزم دیر برون از طریق بود — اما چه چاره چون دل ما خوش رفیق بود
همچون فرشته از در میخانه بازگشت — عقلم که در پیاله رفیق شفیق بود
اندیشه مفرح یاقوت داشت دل — غافل که نشاء می چو عقیق بود
رمزی که از دهان صراحی شنیده ام — کنهش کسی نیافت که مقصد عمیق بود
آخر بآب و دانه میخانه صید شد — مرغ دلم که طایر بیت العتیق بود
حرفی شنیده ام از لب جانبخش ساقیی — از جا شدم که نکته بغایت دقیق بود

هم در میان گریه فغانی فرو رفت
بیرون نشد ز بزم تو مسکین غریق بود

بر اوج حسن چو آن ترک کج کلاه برآید — خروش عشق ز درویش و پادشاه برآید
چه طالعست ببینید کان ستاره روشن — با آفتاب رود همره و بماه برآید

چو خال



چو خال و خط تو چندی از برای خمش من — یکی غنیم شود دیگری گواه برآید
گناه کرده بگردن چنان رسان بقصاصم — بسوزم ار ز گلم لاله سیاه برآید
نهال سنبل ثمر خود بگریه سبز چه دارم — که دست گریه و از جان من دشمن آه برآید
ز حد گذشت ملامت حذر ز شعله آهی — که روز داد ز دلهای بیگناه برآید

غم و ندامت و حسرت بجان ساخته چون
چه سان فغانی شاهد بسیاه برآید

نظاره روی تو بسی خانه سیه کرد — آتش کند آن کار که آن روی چو مه کرد
مارا ز تماشای تو صد نوع سیاست — از چین جبین و شکن طرفه کله کرد
شها چه کند آنکه همه عمر آزاده — در آینه دید و بهر سو که نگه کرد
امشب من دیوانه در آن بزم نبودم — آه از چه کشید آن مه و بر حال که گه کرد
فریاد از آن روز که چو بنده و شاهند — سرهای عزیزان که لگدکوب سپه کرد
زان نخل جوان تا چه شود روزی عاشق — باری بهوا داری او عمر تبه کرد

زد تکیه از پایه باد و بود فغانی
بس دور قبا دست و ندانم چه گنه کرد

عشق آمد و هوای صف طاقتم نماند — پرهیز ای فرشته که آن عصمتم نماند

خود را بعشق لاله رخی سوختم تمام / اندوه دوزخ و هوس جنتم نماند

می ده که گر فرشته شوم همچنان شوم / بدنام چون شدم ز کس حرمتم نماند

دنبال آرزو و بدل خود نمی روم / نومید هم بسوخت بسی رغبتم نماند

ور دانکه از دعا بتو دستم نیامدی / وز جانب کسی نظر و همتم نماند

دادی بسی نمک شکری لطف کن / کز خوان نعمت تو جز آن قسمتم نماند

اکنون که چون فغانیم افکندی از نظر / کر هم که داشتم هنری قیمتم نماند

خزان آمد که پای بر بدی خاک خواهم کرد / بمن ده می که افشانی چون تاک خواهم کرد

ورق را بدز کرد اند بستان می کشایند / که چندین معنی رنگین دگر ادراک خواهم کرد

فروزان گشت روی برگ چون آتش آید / سراپا گرم در این بزم آتشناک خواهم کرد

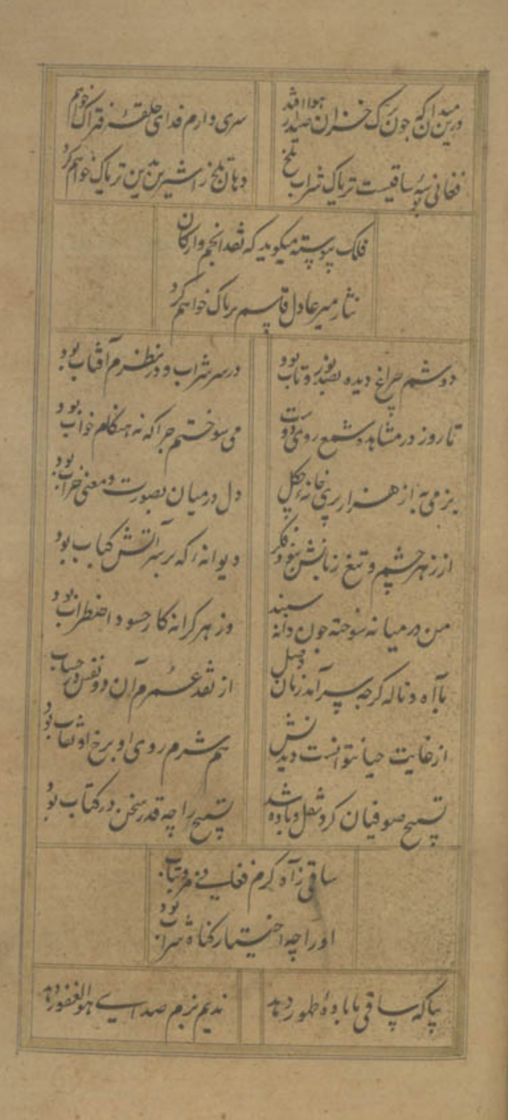
گر آن خورشید رو هم این چنان هم گانه خواهد شد / می همچون شفق در شیشه افلاک خواهم کرد

چمن از برگ رنگین گشت چون بتخانه آذر / ز مستی سجده در هر بن خاشاک خواهم

چو خط عکس ساقی در شراب افتاده دانستم / که حرف عافیت از صفحه دل پاک خواهم

روان تا زه و روان خزانی باده خواهم خورد / حریف سفله را در کاسه خاک خواهم

بچشم ابروی ساقی که تا دارم دمی باقی / نظر بر چشم مست غمزه بی باک خواهم کرد



درین ایام چون کشتی خزان صید در هوا افتد / سری دارم فدای حلقه فتراک خواهم

فغانی به تو ساقیست تریاک شراب تلخ / دهان تلخ را شیرین تریاک خواهم کرد

فلک پیوسته میگوید که قصد انجم و ارکان / نثار میر عادل قاسم بر باک خواهم کرد

دو چشم چراغ دیده تصویر و تاب بود / در سر شراب و در نظرم آفتاب بود

تا روز در مشاهده شمع روی دوست / می سوختم چرا که نه هنگام خواب بود

بزمی که از هزار پری خانه چگل / دل در میان صورت و معنی خراب بود

از زهر چشم و تیغ زبانش هنوز دگر / دیوانه را که بر سر آتش کباب بود

من در میانه سوخته چون دانه سپند / وز هر کرانه کار حسود اضطراب بود

با آه و ناله گرچه به پیر آمد زبان وصل / از نقد عمر آن دو نفس در حساب بود

از غایت حیا نتوانست دیدنش / هم شرم روی او برخ او نقاب بود

تسبیح صوفیان کرد شغل و باده / تسبیح را چه قدر سخن در کتاب بود

ساقی ز آه گرم فغانی مرنج تا / او را چه اختیار گناه شراب بود

بیا که ساقی ما باده طهور دهد / ندیم بزم صدای هو الغفور دهد

دلم بمجلس مستان حق پرست کشد
که داد عیش درین زهد بی حضور دهد

قضا چو دامن یوسف کشد بجرم دروغ
ز گرد نافه جنبش دگر بخور دهد

قدم براه نه ای دل که راه نزد نکست
اگرچه خضر رهت وعده های دور دهد

دلی که نقد جفا نیست پیش دوست مکش
چرا ز دست سبوای قصور دهد

ز سنگ بادیه رویش شود ز خاره دل
چو بار عرض تجلی بکوه طور دهد

مخند بر دل تاریک روز ما ای شمع
چراغ تیره دردی کشان چه نور دهد

تو خود در آب مخندی متلع بود لیکن
اگر زوال پذیرد کرا قصور دهد

یکیست درد فغانی و محنت ایوب
خدای عز و جلش دلی صبور دهد

منم که دوست مرادم ز تلخ و شور دهد
مدام باده و نقلم بدست زور دهد

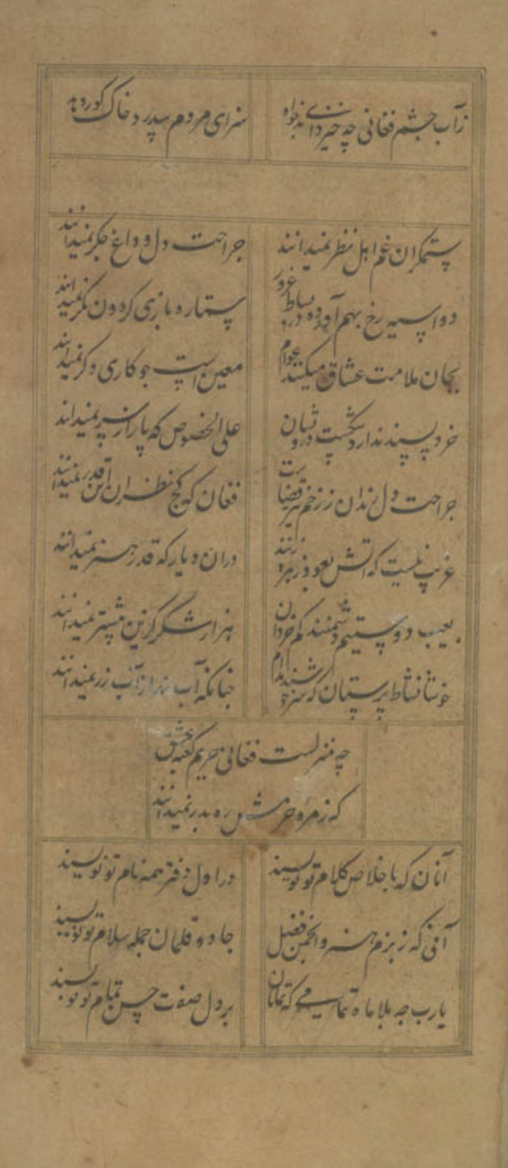
ها پیر است که ترک مرصعینه کم
شراب لعل ز پیمانهٔ بلور دهد

پیاله گیر که دست سپهر نتوان یافت
اگر نگین سلیمان بدست مور دهد

بتی بخانه که در خرمنم زند کردون
چو آفتاب مرا جلوه در بمور دهد

مرا ز خاک در دوست پیش ازان راحت
که سرمه مژده بینا شدن بکور دهد

قبول کن که بر از کسوت ملامت نیست
ز بهر چه دوست بدردی کشان بجور دهد



ز آب چشم فغانی چه خیزد ای زاهد
سرای مردم بیدرد خاک کور دهد

ستمگران غم اهل نظر نمیدانند
جراحت دل و داغ جگر نمیدانند

دو اسپ سیه رخ بهم آمده در بساط غرور
پستاره بازی گردون مگر نمیدانند

بجان ملامت عشاق میکنند عوام
معین است چو کاری دگر نمیدانند

خرد پسند ندارد صحبت درویشان
علی الخصوص که یار از پدر نمیدانند

جراحت دل از آن زخم تیر قضا نیست
فغان که کج نظران این قدر نمیدانند

غریب نیست که آتش بعود زهره زنند
دران دیار که قدر هنر نمیدانند

بعیب دو سه تیم دشمنند کم خردان
هزار شکر کزین بیشتر نمیدانند

خوشا نشاط پرستان که سر شده اند ام
چنانکه آب ز آتش ز زر نمیدانند

چه منزلست فغانی حریم کعبهٔ عشق
که زمره خردش ره بدر نمیدانند

آنان که با خلاص کلام تو نویسند
در اول دفتر همه نام تو نویسند

آنی که ز بزم حسن و انجمن فضل
جادو قلمان جمله سلام تو نویسند

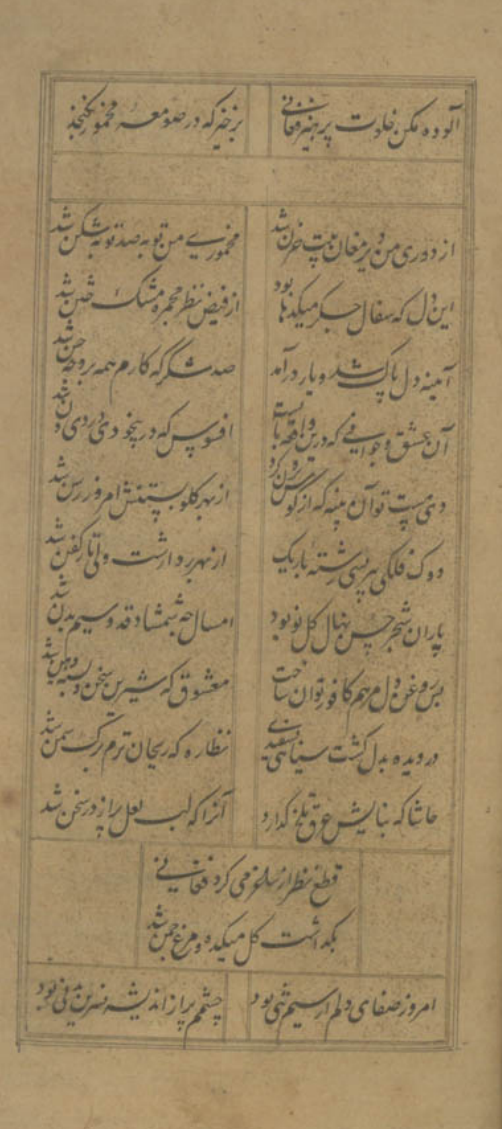
یارب چه بلا ماه تمامی که تمامان
بر دل صفت چشم تمام تو نویسند

بس نکته دل کز زبان قلم آید | عشاق پریشان چو بپام تو نویسند
یوسف صفتان نام خود از غایت تعظیم | در گوشهٔ مکتوب غلام تو نویسند
یاقوت لبان بر ورق لاله و نسرین | تعریف خط غالیه فام تو نویسند
بس قصه روان آب شود تشنه لبان را | تا یکدو سخن بر لب جام تو نویسند
چون گفته مرغان عرب هست گلوسوز | هر بیت که آن بر در و بام تو نویسند

حاشا که ملایک بیت خون فغانی
در حوصلهٔ دانه و دام تو نویسند

سیمای تو ام در دل پرنور نگنجد | نور سحر جبین تو در طور نگنجد
از مشک گریبان تو چاک است دل من | چندانکه در او هم همه کافور نگنجد
در حلقهٔ دلها ز صدای نی تربت | شوریست که در انجمن صور نگنجد
ما زخم تبر خورده قربان که عشقیم | در پهلوی ما غیر بساطور نگنجد
در کنگرهٔ وحدت و بر دار حقیقت | غیر از سر شوریدهٔ منصور نگنجد
چینی نکند از هوس چند چینی نیست | در بزم گدایان تو فغفور نگنجد
از شمع میوشان سپر کعبهٔ عشقی | در حلقه مستان سر مستور نگنجد
مرغ دلم از کعبه زند فال خرابات | چون بوم که در منزل معمور نگنجد

آلوده مکن


آلوده مکن خلوت پرهیز فغانی | برخیز که در صومعه مخمور نگنجد

از دوری من پیر مغان مست حزین شد | مخموری من توبه صد توبه شکن شد
این دل که سفال جگر میکده ها بود | از فیض نظر مجمرهٔ مشک ختن شد
آیینه دل پاک شد و یار درآمد | صد شکر که کارم همه بر وجه حسن شد
آن عشق و جوانی که در این واقعه با ماست | افسوس که در پیچ و دمی روی دو تن شد
دی مست تو آن بینه که از گوش گران کرد | از مهر گلو بستنش امروز رسن شد
دوک فلکی بر سر رشته باریک | از مهر و دار رشته ولی تار کفن شد
یاران شجر حسن نهال گل نو بود | امسال چه شمشاد قد و سیم بدن شد
بس موغن دل مرهم کافور توان ساخت | معشوق که شیرین سخن و سیم دهن شد
در دیده بدل گشت سیاهی سپیدی | نظاره که ریحان ترم رگ سمن شد
حاشا که بنالیش حق تلخ گذارد | آنرا که لب لعل پر از در سخن شد

قطع نظر از سلو نمی کرد فغانی
یکدشت گل میکده و مرغ چمن شد

امروز صفای دلم از سیم تهی بود | چشمم پر از اندیشه نسرین تنی بود

چون دست بسته گل ساعدی از وداع یاری
آراسته زان دست که گفتی چمنی بود

پرانه سرم ناصیه موی پریشان
در سایه شمشاد قدی نسترنی بود

در تابه حمام دمم رفته چو بادی
نه زهره آسیبی نه مجال سخنی بود

در جوش در و بام ز نظاره دیداری
گرمابه نه از خلد برین انجمنی بود

از سجده شکرم به سر شوریده نیاسود
کان وصل ز اندازه بخت چو منی بود

در جا به نگنجیدم ازین شوق که او را
آب از عرق سینه گل پیرهنی بود

ز چشمه خورشید در غیبت گشودن
چشمی که پدیدار چنان خنده زنی بود

او رفت و فغانی به سر صفه حمام
چون قالب جان رفته در آن گوشه تنی بود

دلم آه سحر چون با دعا دمساز گردانید
ز غربت آفتاب من عنان را باز گردانید

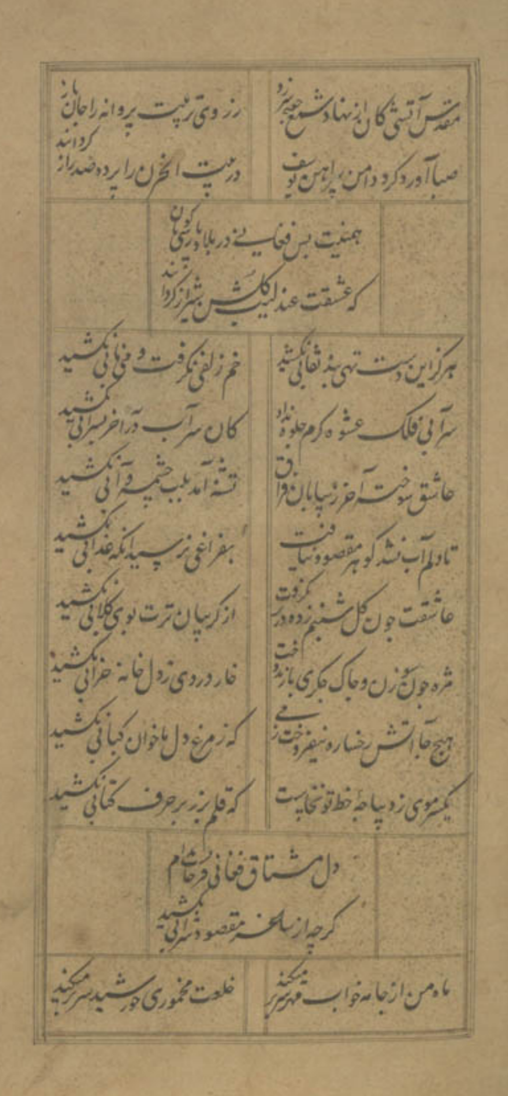
هوای دلکش صحرا و آب دیده عاشق
نهال ناز کش خوش تیز سر فراز گردانید

کدام ابرو کمانت یار و همدم شد درین فتنه
که چشم عشوه سازت را کمان انداز گردانید

فدای بازی اسپت دل تمنا … درویشان
که پیش شاهانه ات از همه ممتاز گردانید

ربود از نرگست باد جوانی رنگ دلداری
غرورت غمزه را مستور غماز گردانید

هوای زلف مشک آمیز و چشم سرمه سای تو
چو تار چنگ بیتم زار و نی آواز گردانید



مقدس آتشی کان از نهاد شمع سر زد
ز روی تربیت پروانه را جان باز گرداند

صبا آورد گرد دامن پیراهن یوسف
در بیت الحزن را پرده صد راز گرداند

همینست بس فغانی در بلاد ترکمان
که عشقت عندلیب گلشن شیراز گرداند

هرگز این دست تهی بند نقابی نکشید
خم زلفی نگرفت و می نابی نکشید

سر آبی فلک عشوه کرم جلوه نداد
کان سر آب در آخر به سرابی نکشید

عاشق سوخته آخر ز بیابان فراق
تشنه آمد به لب چشمه و آبی نکشید

تا دلم آب نشد گوهر مقصود نیافت
به فراغی ز سر سینه که عذابی نکشید

عاشقت چون گل شبنم زده در گریه نرفت
از گریبان تر تو بوی گلابی نکشید

شره چون تیغ زن و چاک جگر باز نخفت
خار دردی ز دل خانه خرابی نکشید

هیچ جا آتش رخساره نیفروخت ز می
که ز مرغ دل ما خوان کبابی نکشید

یکسر موی ز دیباچه خط تو نخاست
که قلم زر بر حرف کتابی نکشید

دل مشتاق فغانی در حرمان تمام
گر چه از ساغر مقصود شرابی نکشید

ماه من از جامه خواب چو سر بر میکند
خلعت مخموری خورشید سر بر میکند



یار جانی تا کمر در زر نهان چون آفتاب
عاشق بیچاره جا بر خاک بستر می‌کند

خاک مردان کیمیای عشق زر سازد ولی
پادشاه من که با نظاره در زر می‌کند

دل ز شوق دانهٔ زنجیر مهر گردنش
یاد خاک بوته و کان زرگر می‌کند

دل که از طور محبت رفت در معراج عشق
قدر خویش از آفتاب و ماه برتر می‌کند

او که در هر گوشه دارد چون فغانی صد تباهی
کی به غربت خانه‌اش یکبار بر سر می‌کند

دلم که همره آن مه جواهر پست شود
گذار تا برود آن قدر که پست شود

ندیده دامن پاک تو مهر و ماه هنوز
درست باد کتانی که خانه بست شود

قلم دریغ مدار از سفینهٔ عاشق
که این شکسته به اصلاح تو درست شود

نبات تازهٔ تو می‌پرورد ز دیده گلاب
تبارک الله ازان موسمی که رست شود

من اول این چو بدیدم به غم نهادم دل
که حکم خیر و شر هر کس از نخست شود

تخم به همت نخل تبان برآید
که تازه گشت نهالی که تازه رست شود

دلیل چیست فغانی هنوز در ره عشق
مگر به همت اصحاب دل درست شود

ز گلگشت آمدی نی خشین که مشک چین فرو ریزد
میان بخشا کلاه از هر سو گل و نسرین فرو ریزد

خوش آن مجلس که خورشیدی درو آب عرق گردد
نشیند در زمین نو خوشه پروین فرو ریزد

چه خوشتر زین که عاشق خفته باشد روی معشوق
ز گلزار آید و گل بر سر بالین فرو ریزد

ز گرد ره چو افشاند غبار مشک کاکل
هزاران نافه سربسته از هر چین فرو ریزد

با کمتر علاج دل طبیب کاردان من
ز نخل میوه چندین میوهٔ شیرین فرو ریزد

زبان دانیست ترک من که هنگام سخن گفتن
به عنوانی عجب بس لخت رنگین فرو ریزد

وگر زان لب همی خواهی فغانی زین غزل گفتن
ترا بس نیست این درها که در تحسین فرو ریزد

کهم متی تا کسی از مرکب ای من فرود آید
مرا تشریف کردی بس که از دامن فرود آید

فدای حلقهٔ فتراک آن صیاد دلبندم
که هر صید پیکان خورده از توسن فرود آید

از آن بوی عرق ناگه رسد در چشم دل آبی
مثال شبنم صبحی که بر گلشن فرود آید

چراغ تیره سوز من چه بنماید در آن مجلس
که روز روشن آفتاب شب از روزن فرود آید

سنور جان را فروزم سر ای دیده را تمکین
دل سلطان من مشکل درین مسکن فرود آید

برافروز از چراغ جام بهر مهوشان محفل
که خورشید از برای باده در روشن فرود آید

سمند ناز را بر آتش من گرم کن باز
که شاه وقت گاهی بر در گلخن فرود آید

فغانی جز مصاحب دل مخوان در نظر بازی
چنین معنی کجا بر طبع هر کودن فرود آید

فغانی ۲

شکر خدا که با من بیدل نشسته یار
می خورد بی حجاب و بمحفل نشسته یار

منعم نه آنکسست که با بینوای شهر
آمد بدرد نوشی و بر گل نشسته یار

در بزم عیش و گوشهٔ غم با وجود ناز
با دردمند خویش مقابل نشسته یار

آندم نشسته غیب رسیدم که چون پری
از راه دیده آمد و در دل نشسته یار

اکنون روم ز جای که از غایت وفا
دستم بدوش کرده حمایل نشسته یار

یک یک بزیر چشم حریفان خود شناخت
باور مکن که از همه غافل نشسته یار

خوش پسند شد فغانی مهجور عاقبت
با آن غریب سوخته منزل نشسته است

جون بمیخانه رسیدی سخن دور گذار
دختر رز طلبیدی هوس حور گذار

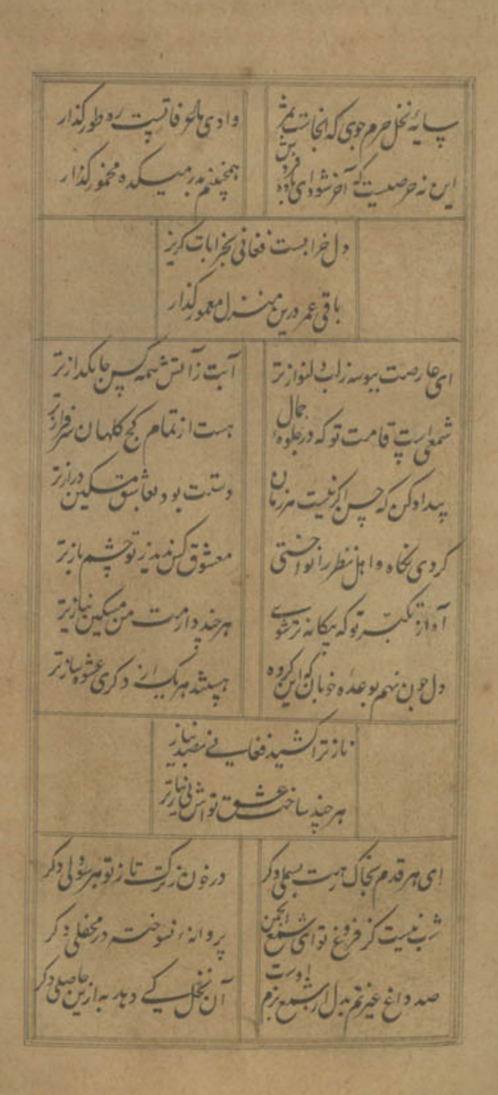
باز کن دیدهٔ بیدار در آیینهٔ جام
نظر خلوتیان را بجهان نور گذار

بشنو از می و معشوق و عاشق رند
قصهٔ روضه و قیق است بجمهور گذار

بلبلانند حریفان قدح باده طلب
ساز چینی بطرب خانهٔ فغفور گذار

هیچ عاقل نکند گوش بافسانهٔ بت
از رخ راز مکش پرده و مستور گذار

دارد از سر بستهٔ معشوق ز بیگانه بپرس
سر این مسئله با عاشق مهجور گذار



پایهٔ نخل حرم جوی که انجاست ثمر
وادی مالوفاتیست ره طور گذار

این نه حرصیست که آخر شود ای باده فروش
همچنینم بدر میکده مخمور گذار

دل خرابست فغانی بخرابات گریز
باقی عمر درین منزل معمور گذار

ای عارضت ببوسه ز لب دلنوازتر
آیت ز آتش همه کس جانگدازتر

شمعیست قامت تو که در جلوهٔ جمال
هست از تمام کج کلهان سرفرازتر

پیدا کن که حسن اگر نیست همزبان
وقتست بود بعاشق مسکین درازتر

کردی نگاه و اهل نظر را نواختی
معشوق کس ندید ز تو چشم بازتر

آواز تکبر تو که بیگانه تر شوی
هرچند دارمت من مسکین نیازتر

دل چون نهم بوعدهٔ خوبان کاین گروه
هستند هر یک از دگری عشوه سازتر

نازت کشید فغانی صد نیاز
هرچند ساخت عشق تواش بی نیازتر

ای هر قدم نگار تو است بسملی دگر
در خون ز رگت تا ز تو هر سو دلی دگر

شب نیست کز فروغ تو ای شمع انجمن
پروانه نسوخته در محفلی دگر

صد داغ غیرتم بدل از شمع بزم دوست
آن نخل کی دهد به ازین حاصلی دگر

دیوانه ایست چرخ که مردم صبوری — سنگی زند بکاسه خونین دلی دگر

مهرو وفا ز دلبر خوشخو دهی رقیب — افغان که هست هر یک ازین مشکلی دگر

چون من بی نشانه سنگ پری رخان — دیوانه رنجهاست ز آب و گلی دگر

بگذر ز خود که نیست فغانی رای حق — لا تقتر از مقام فنا منزلی دگر

شب هجرم خوش آید ناله و فریاد ازان خوشتر — فغانم هم خوش و آه دل ناشاد ازان خوشتر

ز تو خوش مینماید این که بد گویی قفا ازا — اگر خود مهر کرزت زینسان نیاید یاد ازان

بکن جان من سر و به بیداد کی میخواهی — که جور بت بر دلم خوش باشد و بیداد ازان

بگوی عاشقی عرض تحمل کوهکن خسرو — که شیرین را نبودی رغبتی فرهاد ازان

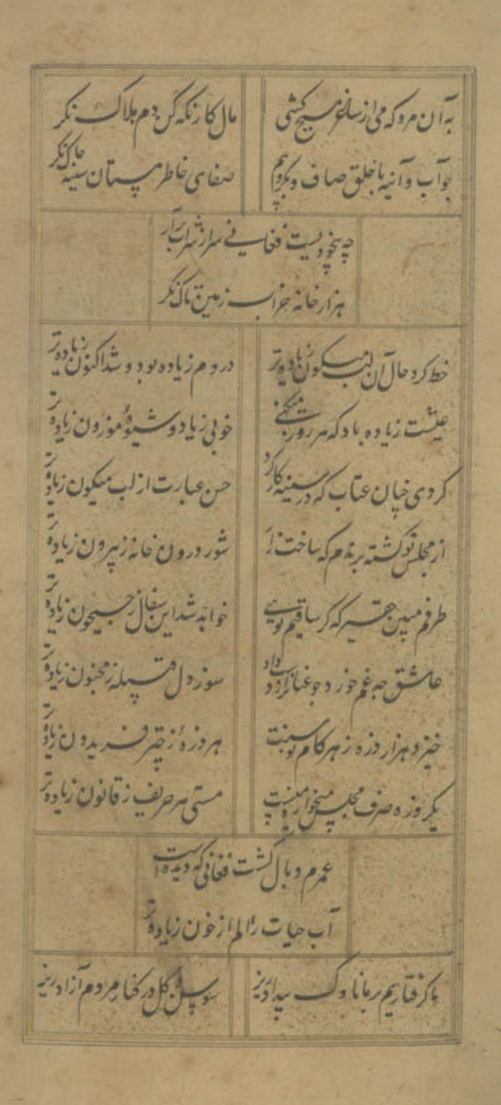
فغانی را کشد ناز و عتاب لاله رخساران — زبان طعن تو ای سوسن آزاد ازان خوشتر

دلا بگوشه آن چشم شرمناک نگر — تو پاک آمده پاک باش و پاک نگر

مزاج عشق لطیفست و نفس حس غرور — جفای یار نخواهی به مردم پاک نگر

چرا فریفته چرخ و انجمی شب و روز — گهی بحال فرو زهکان خاک نگر

بخون پاک شهیدان که چون شراب خوری — نگاه و گاه نظر عرصه مغاک نگر



بر آن مرو که می از سنگ هیچ کشی — مآل کار زنگ که دم هلاک نگر

چو آب و آینه با خلق صاف و بکرو هم — صفای خاطر مستان سینه چاک نگر

چه سنجو نیست فغانی سر از شراب آر — هزار خانه خراب زمین تاک نگر

خط کرد حال آن لب میگون زیاده تر — در دم زیاده بود و شد اکنون زیاده تر

عیشت زیاده باد که هر روز میکنی — خوبی زیاد و شیوه موزون زیاده تر

گردی خیال عتاب که در سینه کار کرد — حسن عبارت از لب میگون زیاده تر

از مجلس تو گشته بر آمد که ساخت ز — شور درون خانه ز بیرون زیاده تر

طرفه مبین چه تیر که گر ساقیم تو بی — خواهد شد این سفال ز جیحون زیاده تر

عاشق چه غم خورد چو غبار از ره باد داد — سوز دل از قبیله مجنون زیاده تر

خیزد هزار ذره ز هر کام توسنت — هر ذره ز چتر فریدون زیاده تر

یکروزه صرف مجلس میخواره منت — مستی هر حریف ز قانون زیاده تر

عمرم وبال گشت فغانی که دیده است — آب حیات را الم از خون زیاده تر

باگر فتاریم ربانا و کیسه ادریز — سوسن کل در کنار مردم آزاد ریز

قطرهٔ خونابه ام در آتش گلخن فکن
پاره خاکسترم در رهگذار باد ریز

خار خشک ما سزاوار سموم آتش است
آسمان گو آب حیوان بر گل و شمشاد ریز

ای که با شیرین لبان لب میزنی جامم بده
مست چون گردی گلابی بر گل فرهاد ریز

استخوانم سوخت وز نو میشوم بنیاد عشق
از پی خود دانه‌ای هما کردی بر بنیاد ریز

خواهد از بسیاری غم رو بهم خواب عدم
جرعه از ساغر خود در من ناشاد ریز

بر نظرگاه فغانی خار باشد هم دریغ
ای صبا نسرین و گل بر منزل آباد ریز

خورشید من امروز بشکل دگری باز
می خورده نهان گرم زبام گذری باز

افروخته رخسار و چین کرده جو فتاک
از حال دل تشنه لبان بیخبری باز

دانم چه نظرهاست در آن دم که بشوخی
پنهان ز برم میروی و مینگری باز

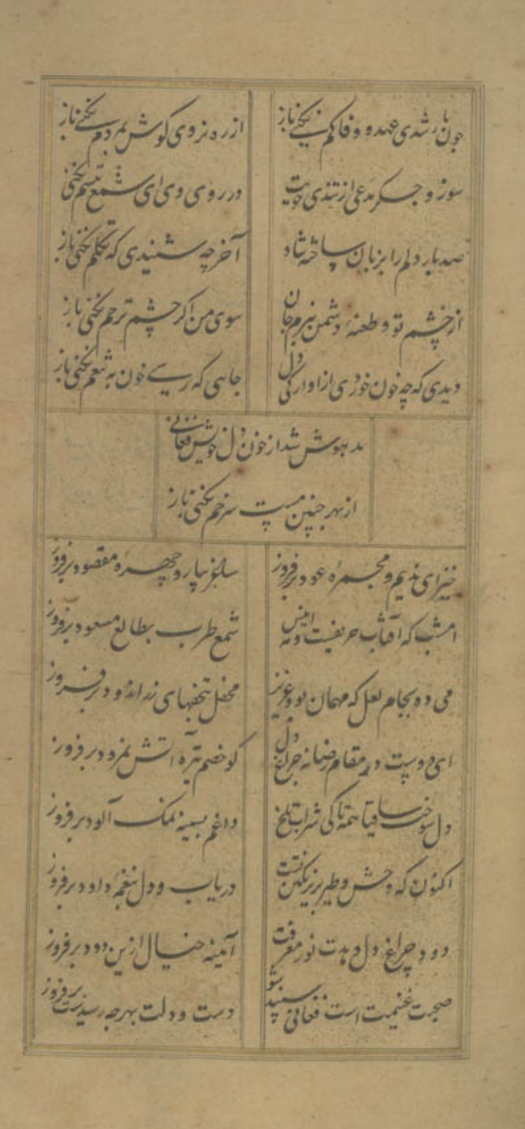
ای دل ز جنون خود و آوازه زر بیش
بی فایده می سوز که پر دود بری باز

شاید که ز بویش دم دیگر بخود آیم
ای عنبر بالین من آن گل نبری باز

در خون منی گرم ز اظهار وفایش
بیخود سخنی گفته ام ای عزیزتری باز

بس شیفته میخیزمت امروز فغانی
دانم که رسیدی که خون جگری باز

قمی



چون باشدی عهد و وفاکم نکنی باز
از ره نروی گوش به دم نکنی باز

سوز و جگر مدعی از تندی خویت
در روی وی ای شمع تبسم نکنی

صد بار دلم را بزبان پاره نشاد
آخر چه شنیدی که تکلم نکنی باز

از خشم تو و طعنهٔ دشمن برم جان
سوی من اگر چشم ترحم نکنی باز

دیدی که چه خون خوردی از او ارنی دل
جایی که رسی خون به تبسم نکنی باز

مدهوش شد از خون دل خویش فغانی
از بهر چنین مست ترحم نکنی باز

خیزای ندیم و مجمرهٔ عود برفروز
سلطان یار و چهرهٔ مقصود برفروز

امشب که آفتاب حریفست و ماه انیس
شمع طرب بطالع مسعود برفروز

می ده بجام لعل که مهمان تو عزیز
محفل بتحفه‌های زراندود برفروز

ای مو بیت در مقام ضیافت چراغ دل
گو خصم تیره آتش نمرود برفروز

دل سوخت ساقیا همه تا کی شراب تلخ
داغم بسینه نمک آلود برفروز

اکنون که وحش و طیر بزیر نگین تست
در بای و دل نغمهٔ داود برفروز

دود چراغ دل ده نور معرفت
آئینهٔ خیال ازین دود برفروز

صحبت غنیمت است فغانی بشنو پند
دست دولت بهرچه رسیدست برفروز

هلاک جانم ازین خط که کشت هنوز / اگرچه سبزهٔ سیراب شد درشت هنوز

فدای آن گل رویم که دست زد ننشست / خراب آن می لعلم که بی غش است هنوز

بگرد آینه‌اش خط سبز دایره بست / ولی ز آه دل ما مشوش است هنوز

ز شوق آن لب میگون و خط زنگاری / بجون سفینهٔ دلها منقش است هنوز

نمیرود ز دلم خط یار و خندهٔ جام / کجاست باده که نعلم در آتش است هنوز

یکیست رشتهٔ جانم هزار پاره زنار / به نیم بوسه دلم در کشاکش است هنوز

دلا بی تیرش پارهٔ زگوش / که آنچه می شنوی بانگ ترکش است هنوز

فغان گوشه‌نشینان گوش اگر گشت / سواد من چو به نور برابرش است هنوز

سفید ساخت فغانی ز غصه موی سیاه
دلش اسیر جوانان مهوش است هنوز

این نخل تازه بین که ندیدست خار کس / بگرفته رنگ و دامنش از لاله زار کس

با آب خود برآمده همچون گل بهشت / لب تر نکرده هیچ که از جویبار کس

آیینه‌اش ز آه کسان بوده در جهان / نشسته گرد بر دلش از رهگذار کس

شهری شد از کر... ساله‌اش / وز بادهٔ اش نرفت غبار خمار کس



مجروح میکند ز زبان حمله هنوز / یکره نگشت مرهم جان فکار کس

ای آنکه میروی ز پیش بارکش عنان / کان آهوی رمیده نگردد شکار کس

فریاد از آن حریف که هرچند می خورد / از کبر و ناز سر ننهد در کنار کس

ای کاش در مراد کسی چون نمیرود / باری بوعده هم ندهد انتظار کس

شمعی که روشن است فغانی بنور خود
پروا نمیکند به شبستان تار کس

زین بحر نیلگون دم آبی ندید کس / سرها فرو درفت و حبابی ندید کس

مردم تمام در پی آبادیی خود / باری بلطف سعی خرابی ندید کس

پیوسته زهر میچکد از مشرب سپهر / هرگز درین قرابه شرابی ندید کس

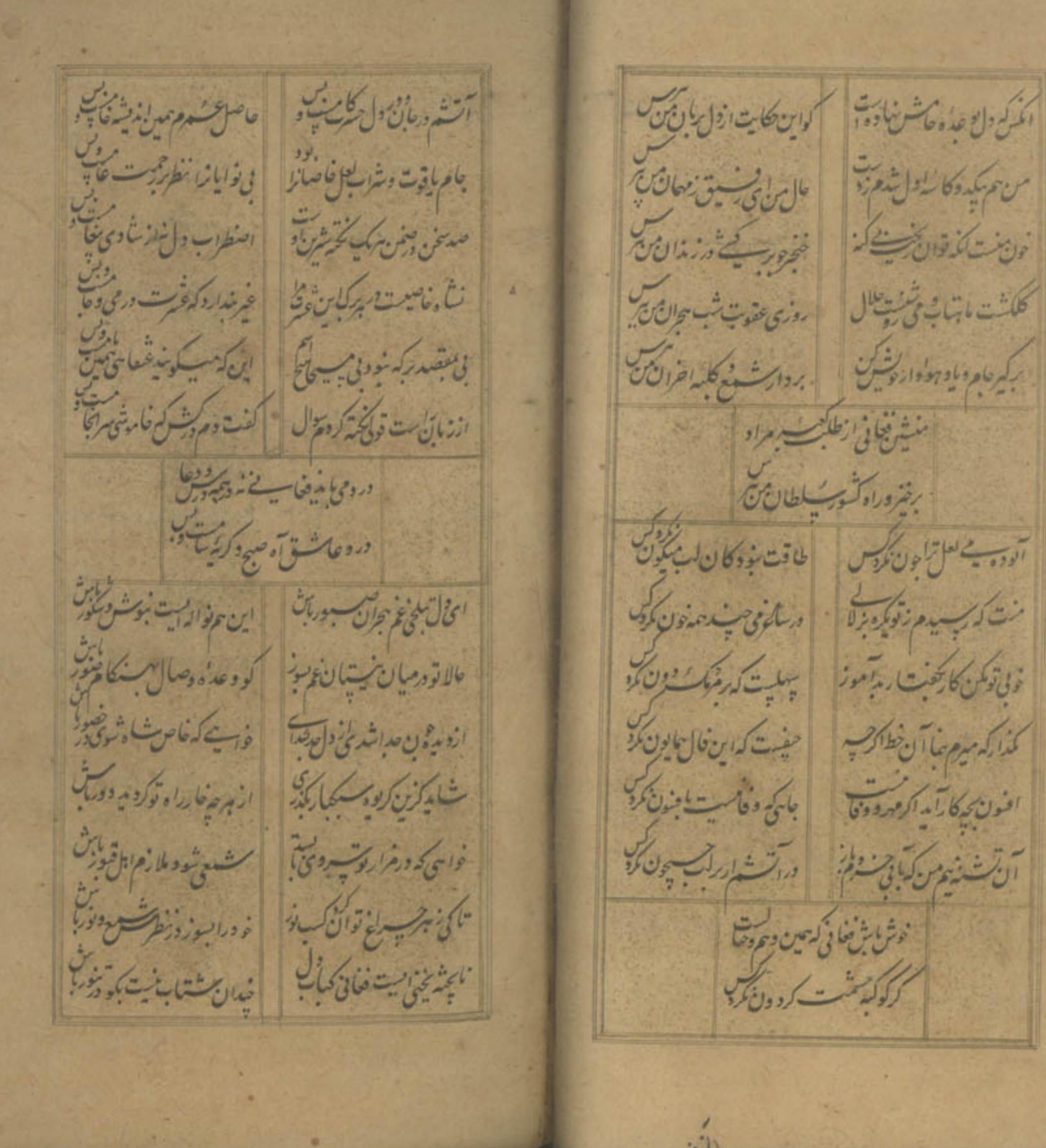
در آتش از برای تو گشتیم سالها / وین طرفه ترکه بوی کبابی ندید کس

چندین هزار فال زدم از برای وصل / اما هنوز رای صوابی ندید کس

راحت مجو فغانی و با درد دل بساز
در شیشهٔ سپهر گلابی ندید کس

از جان من حکایت جانان من مپرس / غافل چه داند این سخن از جان من مپرس

هر قطره زیون نشود در شب چراغ / این ماجرا ز دیدهٔ گریان من مپرس



آنکس که دل بوعده خاصش نهاده است / گو این حکایت از دل زبان من بپرس

من هم بیک دو کاسه اول شدم ز دست / حال من ای رفیق ز مهمان من بپرس

خون منت آنکه توان رخنه می کند / خنجر چو بر کشی ز زندان من بپرس

گلگشت ماهتاب و می روشنست حلال / روزی عقوبت شب هجران من بپرس

برگیر جام و یاد هوادار خویش کن / بردار شمع کلبه احزان من بپرس

منشین فغانی از طلب کعبه مراد / برخیز و راه کشور سلطان من بپرس

آلوده می لعل ترا چون نگرد کس / طاقت نبود کان لب میگون نگرد کس

منت که رسیدم ز تو یکره بزلالی / در سالها می چند همه خون نگرد کس

خوبی تو مکن کار محبت بد آموز / سهلست که در محنت مجنون نگرد کس

مگذار که میرم بهنا آن خط اگرچه / حیفست که این فال همایون نگرد کس

افسون بچه کار آید اگر مهر و وفا نیست / جایی که وفا نیست بافسون نگرد کس

آن تشنه نیم من که بآبی جگرم باز / در آتشم ار در لب جیحون نگرد کس

خوش باش فغانی که همین وهم و خیالست / گر کوکبه حشمت گردون نگرد کس

از نه

آتشم در جان و در دل حسرت کامست و بس / حاصل عشقم همین اندیشه خامست و بس

جام یاقوت و شراب لعل خاصانرا بود / بی نوایانرا نظر بر جرعه عامست و بس

صد سخن در ضمن هر یک نکته شیرین اوست / اضطراب دل نه از شادی پیغامست و بس

نشاه خاصیت در هر رگ این عشق را / غیر پندارد که عشرت در می و جامست و بس

بی مقصد ره که نبود بی مسیحا حاکم / این که میگویند شفای همین نامست و بس

از زبانت قول نکته کردم سوال / گفت دم در کش که خاموشی سر انجامست و بس

در دمی باید فغانی نه دریچه درس و دعا / درد عاشق آه صبح و گریه شامست و بس

ای دل بتلخی غم هجران صبور باش / این هم نواله ایست بنوش و شکور باش

حالا تو در میان نیستان غم بسوز / گو وعده وصال بهنگام ظهور باش

از دیده چون جدا شدی از دل جدای / خواهی که خاص شاه شوی در حضور باش

شاید گزین گریوه سبکبار بگذری / از هر چه خار راه تو گردید دور باش

خواهی که در مزار تو پروانه ره بسته / شمعی شو و ملازم اهل قبور باش

تا کی ز هر چراغ توان کسب نور / خود را بسوز در نظر شمع و نور باش

ناپخته تلخی است فغانی کباب دل / چندان بتاب نیست بگو در تنور باش



فغان ز بازی اسب هوای خانه زینش | که باد خاک قدم صد نگارخانه چینش
تبارک الله ازین آب و رنگ خاتم حسنی | که خال چهره صد یوسفست نقش نگینش
بهر طرف که عنان تافت آن سپهر ملاحت | هزار زهره جبین جسته از یسار و یمینش
همان زمان که بروی‌اش نظر زده فکندم | نشان ناز نیامد که خوی داد جبینش
درین خیال که گردی به آینش نه نشیند | نهاده آینه دل نشسته ام به کمینش
بیا که در دل تنگ من از خزانه عشقت | امانتیست که روح الامین بود امینش
چراغ حسن به محراب ابروی تو فروزان | که دربی است دعای هزار گوشه نشینش
تو ای که در نظر اشتیاق آن گل خندان | بیا بدیده گریان من نشین و ببینش
چو پرده در کشی دست داد مطرب عاشق | که خوش بچشم حریف آورد نوای حزینش

ز دست ساقی مجلس پیاله گیر فغانی
گل مراد شکفت از نهال عیش بچینش

دل از عیش جهان کندیم و ذوق دو باش | نمی از ره ظلم شحنه شب گشت مهتابش
ولی گز روشنی هر روز اش صد شب چراغ افروزد | چراغ مهر شراب تلخ اندازم به غرقابش
چه شکر بخت خود گویم چه دیدم در ره آنجا | فروغ بزم عشرت با فراغ کنج محرابش

عشاق

چه غم ز مستی مکیالت شب تیره روزان | که آتش از غم فزون بود در جانه تابش
ولی باید چو کوی دیده باید جو دریایی | که با خورشید روی چون نشستی آب و تابش
بجام زر توان خوردن شراب لعل با خوبان | چه سازد عاشق بی‌خان و مان جز با سرابش
نه پنداری که بی مغریست نقل مجلس گردون | هزار افسون و نیرنگ است در بادام و عنابش
مشو دل گرم اگر بخشد سپهرت خلعت خورشید | که تیزی سنان دارد سر هر موی سنجابش

فغانی چون دل اسیری ندارد از می و ساقی
با صلاحش چه میکوشی که نفکش برد تابش

فردا که سر غنیم نماید غنیم خویش | وبیت منیت و دامن یار قدم خویش
گرنی برد غنی که چه سود ست در کرم | ریزد جواب در قدم خلق نیم خویش
یارب بخدا که بود سوختن روا | آن را که پرور نه بهار و نسیم خویش
مادر عرق ز بوی خوش و رنگ دیشم | او نیز به ناز چون گل ز نسیم خویش
نازکترست ازانکه توان داد از زبان | آن گل که تازه ساخت جهان از نسیم خویش
عاشق نه آنکس است که معشوق د نشوان | سازد بر دو باده ز آتش غم خویش
دانستنی است سر محبت نه گفتنی | بگذار فهم نکته بطبع سلیم خویش
یارم کجاست تا بخرابات ره نهیم | کز دست داده ایم ره مستقیم خویش

چو عزه

نام از کرم ثبات پذیرد نه از درم / این نکته گفت حاتم طی با حکیم خویش

محرم نشد فغانی درویش کان غیور / میراندش به تیر ز گرد حریم خویش

کو مطربی که مست شود از ترانه اش / و آن کشتهٔ ز صحبت عقل و بهانه اش

امشب حکیم مجلس ما شرح باده گفت / چندانکه چشم عقل غنود از فسانه اش

خاک در سرای مغانم که تا ابد / خیزد صدای نغمه از آستانه اش

ساقی سحر بگوشهٔ میخانه بر فروخت / شمعی که آفتاب بود دیگر زبانه اش

دریاب نقد وقت که جم با وجود جام / تا رفت در حساب نیامد زمانه اش

بی برگ شو که آنکه جهان زاد بی فروغ / شاید که شب چراغ نباشد بخانه اش

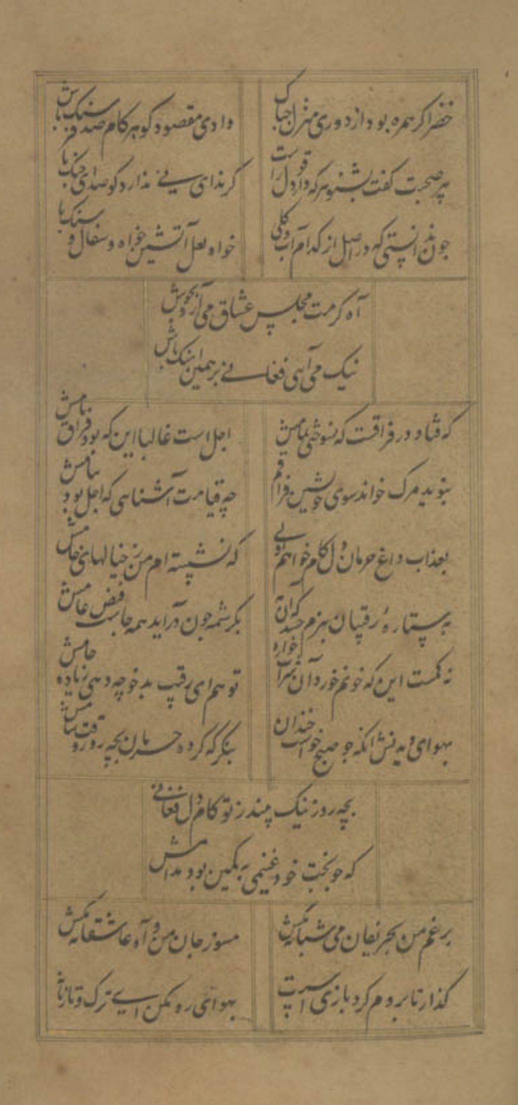
صیدیست بس بلند نظر دل که در ازل / با آفتاب تعبیه شد دام و دانه اش

یارب چه باده خورد فغانی ز جام عشق / کز یاد رفته است غم جاودانه اش

با کسان در صلح و با خود دایما در جنگ باش / هیچ کار از بیغمی نگشاید و دلتنگ باش

طاعت و عشرت نگردد جمع با هم ای عزیز / گر مرید پیر مایی یکدل و یکرنگ باش

پادشاهی ملک فقر و تعیّن عشق نیست / عشق از دلهای آگه جوی و برآور ننگ باش



خضر اگر همره بود از دوری منزل چه باک / وادی مقصود گو هر گام صد فرسنگ باش

پیر صحبت گفت بشنو هر که را دل قوی است / گر بنای سینه ندارد گو صدای چنگ باش

چون شناسی که در اصل از کدام آب و گلی / خواه لعل آتشین خواه و سفال و سنگ باش

آه گرمت مجلس عشاق می آرد بجوش / نیک می آیی فغانی بر همین آهنگ باش

که شاد در فراقت که نوشتی بنامش / اجل است غالبا این که بود فراق نامش

بنوید مرگ خواند سوی خویش فراقم / چه قیامت آشنایی که اجل بود بنامش

بعذاب داغ حرمان دل کام خواهم ولی / که نشسته ام من از خیال لبهای خاک مشامش

به پستاره رقیبان بزم حسد گران / بکرشمه چون در آید همه جانب فیض عامش

نه کمست این که خونم خورد آن پری خواره / تو همای ای رقیب بد خو چه دهی زیاده جامش

بهوای یه نفسی آنکه چو صبح خوشست خندان / بنگر که گرد حرمان بچه روز وقت شامش

بچه روز نیک پندی تو کام دل فغانی / که چو بخت خود غنیمی بکمین بود مدامش

برغم من بحریفان می شبانه کش / مسوز جان من و آه عاشقانه کش

گذار تا بروم گرد بازی است / بهوای ره مکن ای ترک و تازیانه

زکاکل تو دل تیره بخت می‌پیچم — مرو بتاب سر از من بهر بهانه مکش
سیاهی مژه‌ات موجب هلاک منست — بناز سرمه دران چشم جادوانه مکش

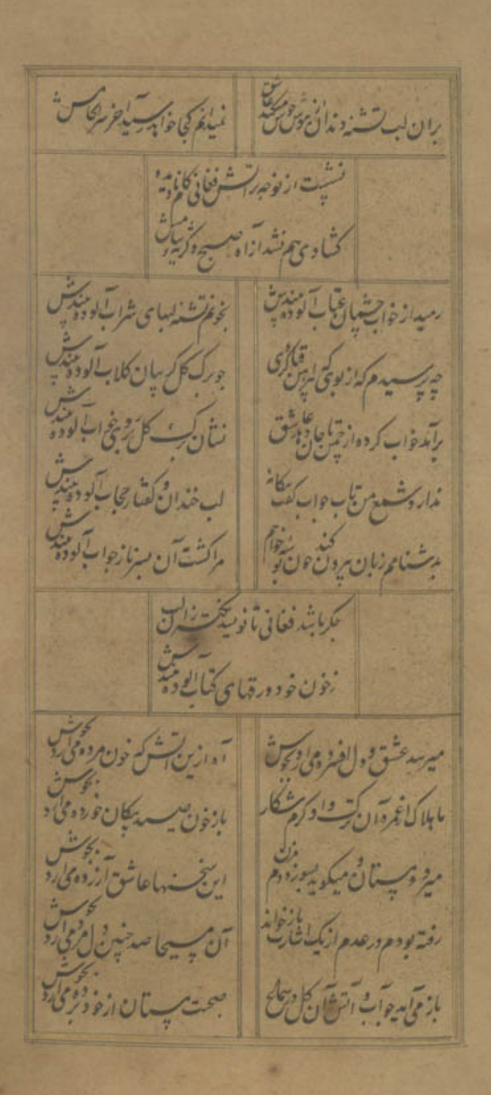
فروغ بزم فغانی بود ز شعلهٔ دل — بکش چراغ درین تنگنا زبانه مکش

افزون ز صد قیامت در دل بپاست آتش — دوزخ یکی و ما را سوزد هزار آتش
در جان عشق سوزی در دل ز طعنه داغی — یاران حذر که بارد زین روزگار آتش
وز دیده چند سوزم در گوشه‌ها نهانی — آن به که بر فروزم در پای یار آتش
دلسوزی عزیزان گر نیست هم چه حاصل — آهم که گشت افسر ناید بکار آتش
آتش شود گلستان در وصل یار آری — از بخت واژگون شد گل در کنار آتش
نه زنده‌ام نه مرده زین لطف و قهر تا کی — وقت شراب آبی گاه خمار آتش

شد آفت فغانی خشم ز همنشینان — در گلستان بگیرد الا ز خار آتش

چه ترکیب است یا رب در ته پیراهن اندامش — که چون شمع میرود هر جا که آید بر زبان نامش
ز آتش بر دلم یا رب چه گرمی میرسد این — که بنود در قبا چون برگ گل یک لحظه آرامش
خرابم کرد آن مست از شیوهٔ چشم — زهی حسن و جوانی کم مبادا این باده از جامش

بران

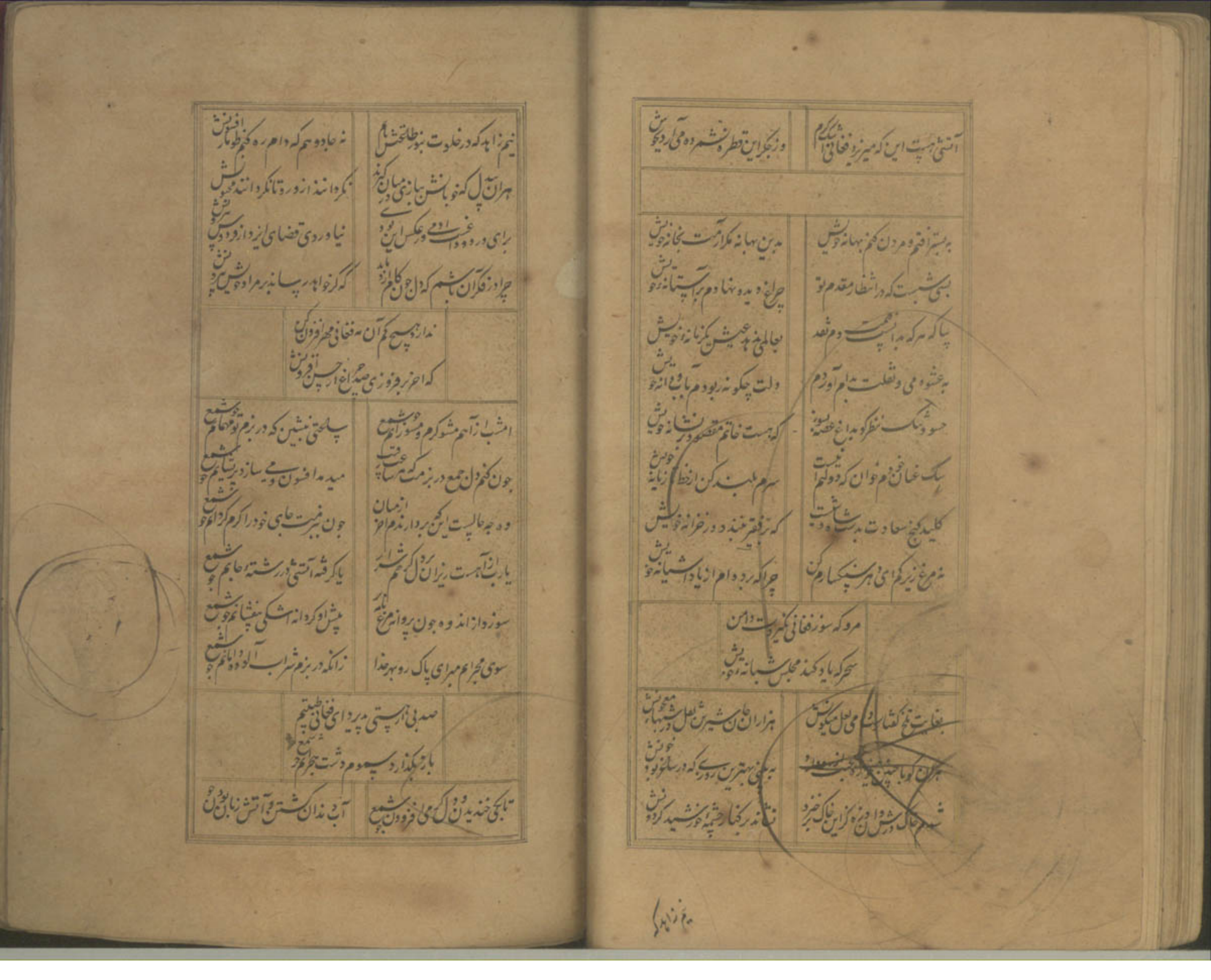

بران لب تشنه دندان هوس چون می‌کشد عاشق — نمیدانم کی خواهد آمد خضر بر لب کامش

نشست از نوحه بر آتش فغانی کام ناداده — گشادی هم نشد از آه صبح و گریهٔ شامش

رمید از خواب چشمانش عتاب آلوده می‌بینمش — بخون غم تشنه لبهای شراب آلوده می‌بینمش
چه پرسیدم که از بوی که این پیراهن قبا گردی — چو برگ گل گریبان گلاب آلوده می‌بینمش
برآمد خواب کرده از چمن تا جان دهد عاشق — نشان برگ گل بر رخ ز خواب آلوده می‌بینمش
ندارد شمع من تاب جواب گفت بیگانه — لب خندان و گفتار حجاب آلوده می‌بینمش
بدشنامم زبان بیرون کند چون تو بخواهم — مر انگشت آن پسر ناز جواب آلوده می‌بینمش

جگر باشد فغانی تا نویسد نکته زان آتش — زخون خود ورقهای کتاب آلوده می‌بینمش

میرسد عشق و دل افسرده می‌آرد بجوش — آه ازین آتش که خون مرده می‌آرد بجوش
ما هلاک غمزهٔ آن ترک و او گرم شکار — باز خون صید پیکان خورده می‌آرد بجوش
میرود مستان و میگوید بسوزانم بدم — این سخنها عاشق آزرده می‌آرد بجوش
رفته بودم در عدم از یک اشارت باز خواند — آن مسیحا صد چنین دل مرده می‌آرد بجوش
باز می‌آید چو آب و آتش آن گل در سماع — صحبت مستان از خود برده می‌آرد بجوش



آتشی هست این که میزند فغانی بجگرم
وز جگر این قطره اشکم ده که می آرد بجوش

به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش
بدین بهانه مگر آمدت بخانهٔ خویش

بسی شبست که در انتظار مقدم تو
چراغ دیده نهادم بر آستانهٔ خویش

بیا که هر که بد است پیش دم نقد
بعالمی نده عیش یکزمانهٔ خویش

بعشوه می و نقلت بدام آوردم
دلت چگونه ربودم بآب و دانهٔ خویش

حسود تنگ نظر کو بداغ غصه بسوز
که هست خاتم مقصود در نشانهٔ خویش

سگ غلام فغانم خوان که دولتم اینست
سرم بلند کن از خط زبانهٔ خویش

کلید گنج سعادت بدست شاه و دست
که زر فقیر نبندد در خزانهٔ خویش

ز مرغ زیرکم ای هر بیکسادم کن
چرا که رد دام از یاد آشیانهٔ خویش

مرو که سوز فغانی بگیردت دامن
سحر که یاد کند مجلس شبانهٔ خویش

بغایت تلخ گفتار است می لعل میگونش
هزاران جان شیرین لعل شهد عنبرین معجونش

هزاران کو با چنین [illegible]
بهر جانی بهترین روزی که در سلطنت خونش

شده خاک در شش او دین که زین خاک خیزد
نشاند بر کنار چشمهٔ خورشید گردونش

نیم زاهد که در خلوت بنوبت طالعش باشد
نه جادو هم که دارم ره کنم طومار افسونش

هزار آن اهل کو خوبانش بیازی میان گیرند
بگردانند از ورد تا نگردانند مجنونش

برای ورد و داغ غیب آدمی و عکس این بودی
نیاوردی قضای ایزد از فردوس بیرونش

چرا از فکر آن باشم که دل چون کالم از دست بدهد
که گر خواهد رسانند بر مراد خویش گردونش

ندارد هیچ کم آن مه فغانی مهر افزون کن
که اختر برفروزی صد چراغ از حسن افزونش

امشب از آهم مشو گرم و مسوز از آهم چو شمع
پیش شمع منشین که در بزم تو همخانم چو شمع

چون کنم دل جمع در بزمت که هر ساعت بیفتد
میدهد افسون و می سازد پریشانم چو شمع

وه چه حالیست این که بردارندم از میان
چون ببزمت جای خود را گرم گردانم چو شمع

یارب از آه است زیران دل که چشم اشکبار
یا گرفته آتشی در رشته جانم چو شمع

سوز داغ اند وه چون پروانه مرغ بال و پر
پیش او گردانه اشکی نفشانم چو شمع

سوی محراب ابروی پاک رو بهر خدا
زانکه در بزم شراب آلوده دامانم چو شمع

صد بلا از هستی پیدای فغانی طبیعتم
باز بگذارد سموم دشت هجرانم چو شمع

تا بکی خندیدن و دل گرمی فرودن چو شمع
آب دندان گشتن و آتش زبان بودن چو شمع

گاه ناپیدا شدن از دیده‌ها چون شب چراغ | گاه خشک و تر بسوز خویش سوزیدن چو شمع

از دلم هر قطره چون تبخاله شد جایگاه | گرد لب تا کی زبان آتشین بودن چو شمع

سوختم از بهر روز آرام نگرفتن چو مهر | خوردن دود چراغم این بود خوردن

از من این اشک چو پروین بیختن مهوشان در | گوش کردن لعل و در برآوردن چو

کمترین طاعت بود در گوشه محراب عشق | روزها استادن و شبها نیاسودن

دیدن از دور و بزاری سوختن پروانه‌وار | به که مجلس را به آب دیده آلودن چو شمع

آه ازین آتش پرستیدن فغانی تا بجای
چند در دیر مغان زنار بگشودن چو شمع

میکند از هر دو دیده تا یکذره موجود چو شمع | میرسید بر عود کردن نقش دود هم چو شمع

دیدهٔ اختر شناسم شهرت نیسان گرفت | بس که بر هر نوک مژگان گوهر افشاندم چو

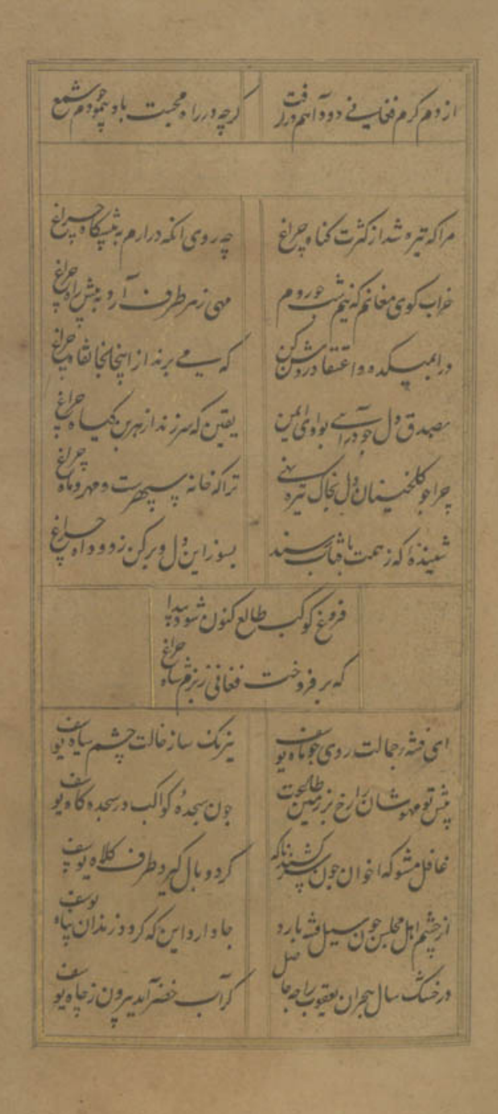
از دل هر ذره روشن ساختم مهر رخت | گل بروی آفتاب خود نمیدیدم چو شمع

چون سپند از گرد مجلس دور گردم چشم بد | خوابگاهست ابد دود دل نمیدیدم چو

داشتم داغ ترا در سینه چون مجمر نهان | راز پنهان را نقاب از چهره نگشودم

اشک گوهر سایم از خونابهٔ دل لعل ساخت | بس که هر دم آستین در چشم تر سودم

انجمن کز غصه خون میکنم و لب میگزم | باد از روی مهین آواره شد زودم



از دم گرم فغانی دود آهم در گرفت | گرچه در راه محبت باد پیمودم چو شمع

مرا که تیره شد از کثرت گناه چراغ | چه روی آنکه درآرم به پیشگاه چراغ

خراب کوی مغانم که نیم شب چو روم | مهی ز هر طرف آرد به پیش راه چراغ

در آن میکده وا اعتقاد روشن کن | که می برند از آنجا به خانقاه چراغ

مصدق دل چو در آیی به وادی ایمن | یقین که سر زند از هر بن گیاه چراغ

چرا چو گلخنیان دل به خاک تیره نهی | ترا که خانه سپهر است و مهر و ماه چراغ

شنیده‌ای که ز همت به آسمان بلند | بسوز این دل و بر کن ز دود آه چراغ

فروغ کوکب طالع کنون شود پیدا
که بر فروخت فغانی ز بزم شاه چراغ

ای فتنه جمالت روی چو ماه یوسف | نیرنگ ساز خالت چشم سیاه یوسف

پیش تو مهوشان را رخ بر زمین طاعت | چون سجده کواکب در سجده گاه یوسف

غافل مشو که اخوان چون پیش گشته نازک | گرد و بال گیرد طرف کلاه یوسف

از چشم اهل مجلس چون سیل فتنه بارد | جا دارد این که گردد زندان پناه یوسف

در خشک سال هجران یعقوب را چه حاصل | گر آب خضر آید بیرون ز چاه یوسف

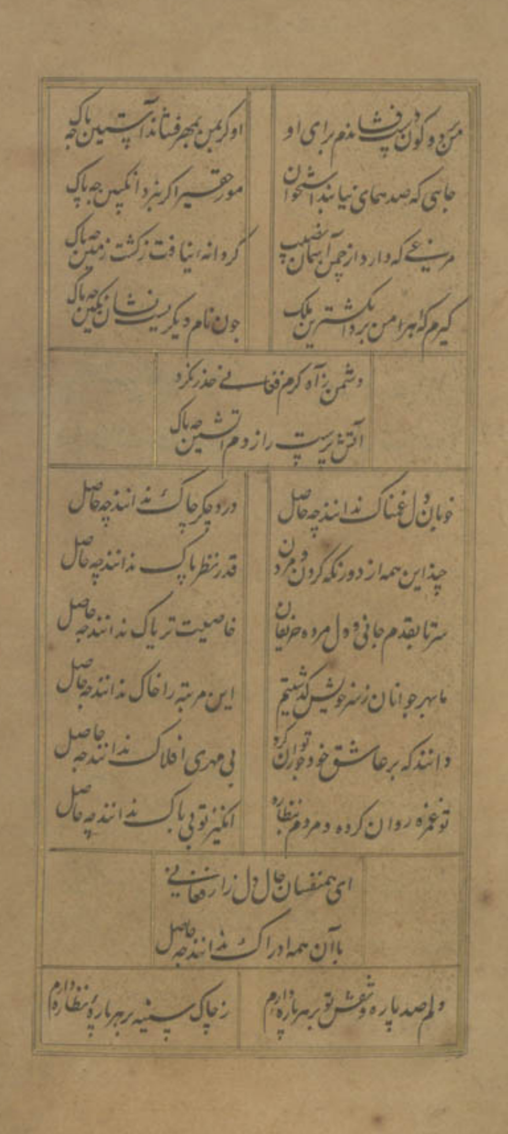
از چشم پیر کنعان شاید که تا ابد نیل | دربار داز نسیان در پیش راه یوسف

قلب سپید فغانی اینجا چه وزن دارد
چون و چگل طفیلست در یک نگاه یوسف

خرم شبی که گردد معشوق یار عاشق | مست آید و در آید پیر در کنار عاشق
نازا زعتاب شیرین از حد گذشت و ترسم | زانده که مانده باشد حیران نگار عاشق
حرفی هیچ مکتب ننوشته آن فرشته | دیوار خانه پر شد از یادگار عاشق
همراه آن سوارم کز آتش چراغش | مردانه شب چراغیست در رهگذار عاشق
حسن است و صد حکایت عاشق چه تاب دارد | افسون پند گویان بار خار خار عاشق
گویند بهر عاشق بشنید لطف خوبان | خود نیست یک سر موی در اختیار عاشق
کس نیست تا بگوید با آن رقیب پرور | کاین جور بس که کردی بر روزگار عاشق
هر عاشقی که بینم در انتظار یاریست | یار منست یاری در انتظار عاشق

بنشین و روغن افشان بر آتش فغانی
بردار ساقی می بشکن خمار عاشق

یارم اگر بمهر کشد یا بکین چه باک | مرگشته ملامت و دردم از این چه باک
ور خنده اش هزار گشاد دست زیر لب | از ناز اگر زند گرهی بر جبین چه باک



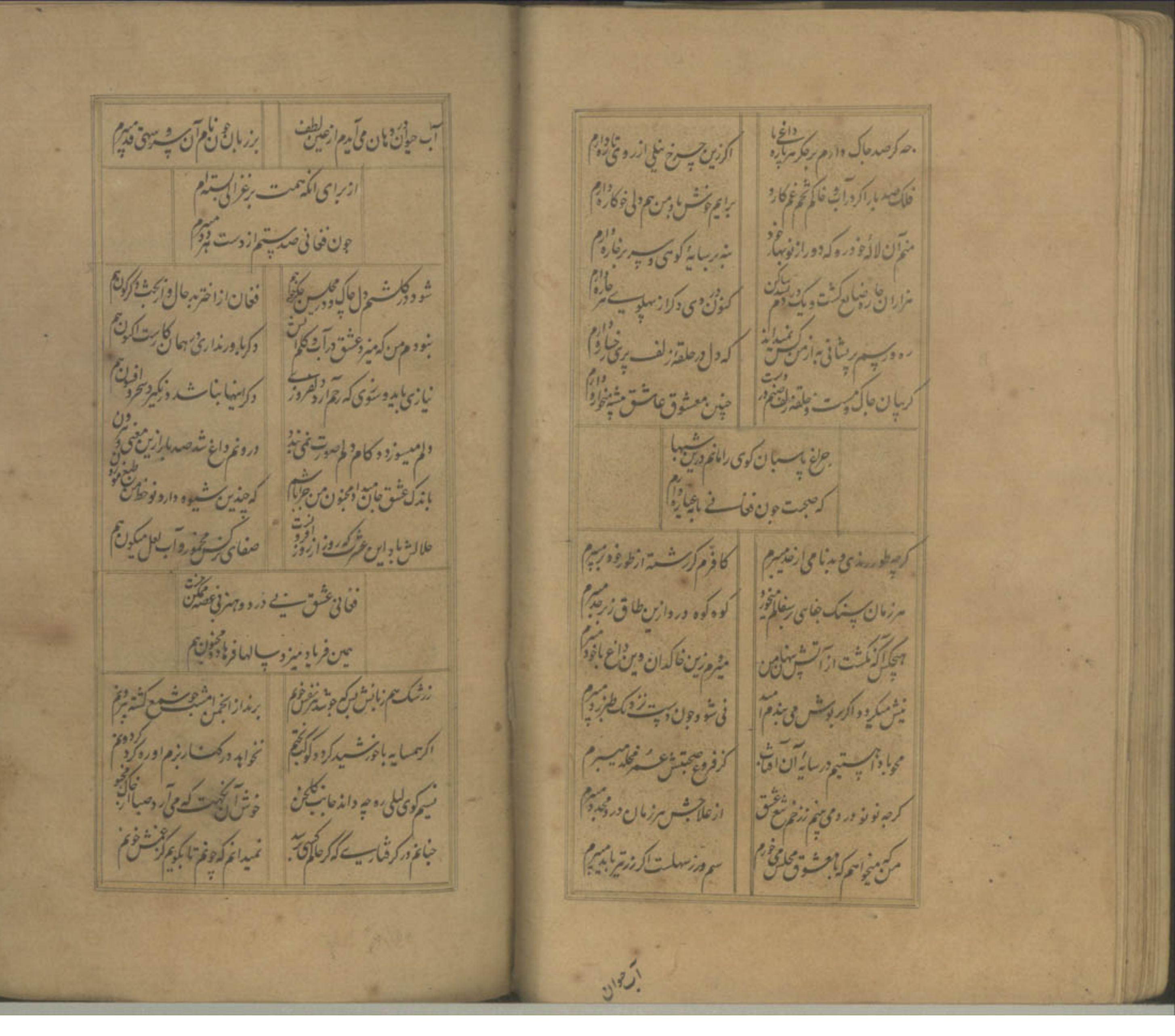
من جو و گون در فشاندم برای او | او گر بمن بمهر فشاند آستین چه باک
جایی که صد همای نیابند استخوان | مور حقیر اگر ببرد انگبین چه باک
مرغی که دارد از چمن آسمان نصیب | گر دانه نیافت ز کشت زمین چه باک
گیرم که بهرامن برد انگشترین ملک | چون نام دیگریست نشان نگین چه باک

دشمن ز آه گرم فغانی حذر نکرد
آتش نثار سیت راز دم آتشین چه باک

خوبان دل غمناک ندانند چه حاصل | درد جگر چاک ندانند چه حاصل
چندین همه از دور نگه کردن مردم | قدر نظر پاک ندانند چه حاصل
سر تا بقدم جانی و دل مرده خوبان | خاصیت تریاک ندانند چه حاصل
ما بهر جوانان ز سر خویش گذشتیم | این مرتبه را خاک ندانند چه حاصل
دانند که بر عاشق خود جور توان کرد | بی مهری افلاک ندانند چه حاصل
تو غمزه روان کرده و مردم نظر باز | انگیز تو بی باک ندانند چه حاصل

ای همنفسان حال دل زار فغانی
با آن همه ادراک ندانند چه حاصل

دلم صد پاره و نقش تو بر هر پاره دارم | ز چاک سینه بر هر پاره نظاره دارم



چه گر صد چاک دارم بر جگر سرپاره داغی‌ها / اگر زین چرخ نیلی ازرقی تا داره دارم

فلک صد بار اگر در آتش خاکم تخم غم کارد / برآیم خوش با من هم دلی خو کاره دارم

منم آن لالهٔ خودرو که دور از نوبهار خود / شبه بر سایهٔ کوهی و پیر رخساره دارم

هزاران جا ره نیاید گشت و یک دم در بیابان کن / کنون دوری دگر از پهلوی سر خاره دارم

ره و رسم پریشانی به از من کس نمیداند / که دل در حلقهٔ زلف پری رخساره دارم

گریبان چاک و دست و حلقهٔ زلف صنم در دست / چنین معشوق عاشق پیشه خونخواره دارم

چراغ پاسبان کوی را مانم درین شبها
که صحبت چون فغانی با بیچاره دارم

گرچه طور رندی و بدنامی از حد میبرم / کافرم گر رشته از طور خود بر میبرم

هر زمان سنگ جفای بر سر غم میخورد / کوه کوه درد ازین طاق زبرجد میبرم

هیچکس آگه نگشت از آتش پنهان من / میبرم زین خاکدان وین داغ با خود میبرم

نیش میگرید و اگر بوسش می بندم آمد / نی شو و چون دست زرد یک طرز دیا میبرم

محو باد استیم در سایهٔ آن آفتاب / کز فروغ صحبتش عمر مخلد میبرم

گرچه نو نو درد می بینم ز زخم تیغ عشق / از علاجش هر زمان در دمجدد میبرم

من کی میخواهم که با معشوق مجلس می‌خورم / سیم و زر مهلت اگر زر تیر باید میبرم

آب حیوان

آب حیوان دهان می‌آیدم از عین لطف / بر زبان چون نام آن سرو سهی قد میبرم

از برای آنکه همت بر غزالی بسته‌ام
چون فغانی صد ستم از دست هر دد میبرم

شود در گلشن دل چاک چو در مجلس بگرید جم / فغان از اختر بدحال و از بخت دگرگون هم

بسودم من که میرد عشق در آب گلم انست / دگر باور نداری همان کارست اکنون هم

نیازی باید و سوزی که رحم آرد دلبر روزی / دگر اینها نباشد دلگیر و سحر و افسون هم

دلم میسوزد و کام دلم صورت نمی‌بندد / درونم داغ شد صد بار ازین معنی دگرگون

بانگ عشق جان من دامجنون من چرا باشم / که چندین شیوه دارد نوخطان طبع موزون

حلالش باد این عمر گرو روز از روز افزونت / صفای نرگس مخمور و آب لعل میگون هم

فغانی عشق سنی درد و هنر نیست غمگین جنت
همین فریاد میزد سالها فرهاد و مجنون هم

ز رشک هم زبانش بس که جوشد بر نفس خونم / برند از انجمن امشب چو شمع کشته بیرونم

اگر همسایه با خورشید گردد کوکب بختم / نخواهد در کنار بزم او ره گرد دونم

نسیم کوی لیلی ره چه داند جانب گلخن / خوش آن نکهت که می‌آرد صبا از خاک مجنونم

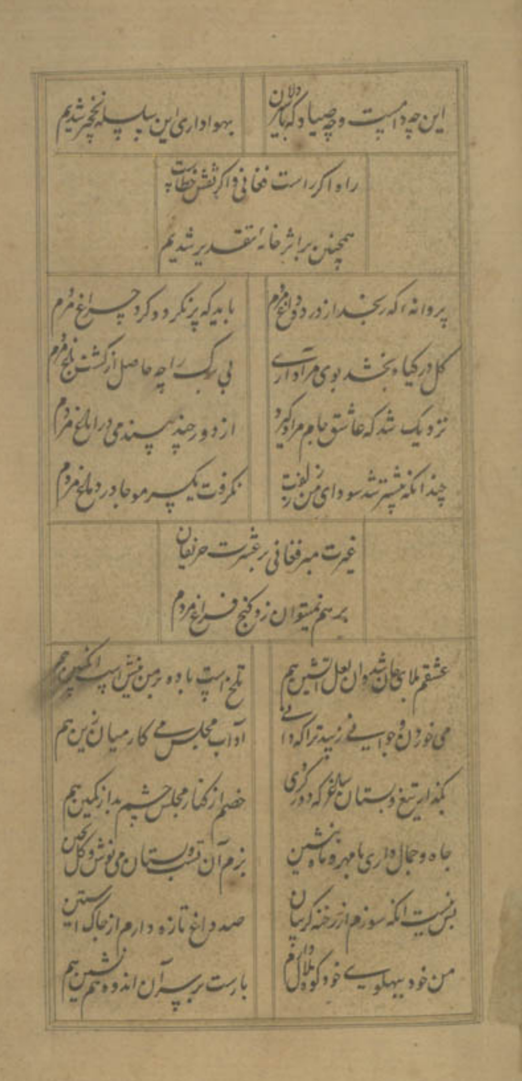
جنانم در گرفتاری که گر حالم کسی پرسد / نمیدانم که چونم تا بگویم کز غمش خونم

ز خوبان دور افتادم چو اسم فغانی مهربانی کو / که سازد کامیابم بعد ازین بخت افسونم

زبان در زلف کرد و در دل آتش زلف یاری زدم / مسلمانی اگر نیست من ز نامحرمی زدم
تنک از من در و دیوار و من بیزار از ایشان / چو نقش خانه خود را بر در دیوانگی زدم
دمادم شکر بادام او در عشوه‌ها بردم / من از غیرت نمک بر دیده خونابه‌ای زدم
مرا غمهای دیگر می‌کشد در عشق خوبان / زبان در تهمت بیدل افکاری زدم
بدست آرد گلی از گلبن امید خود هر کس / مرا خون در جگر ماند که دل بر خاری زدم
بکام دشمنان بر خواستیم از مجلس ایشان / خیال دوستی با مردم هشیاری زدم

نگاهی میکنم همچون فغانی از حسرت / ز پیکان رخنه‌های دیده بیداری زدم

چند گردیدیم درین دیر کهن پیر شدیم / این قدر بیهوده گشتیم که دلگیر شدیم
کس ندیدیم که تلخی نشنیدیم ازو / گرچه با پیر و جوان چون شکر و شیر شدیم
هر کجا دیدهٔ امید گشادیم بصدق / پیشتر از همه انجا هدف تیر شدیم
تا کی از همدمی خلق توان دید جفا / بلبلیم این همه پیوند که نخچیر شدیم
از تف آتش دل بود دو چشم قطره اشک / انکه عمری ز پی لعبت کشمیر شدیم



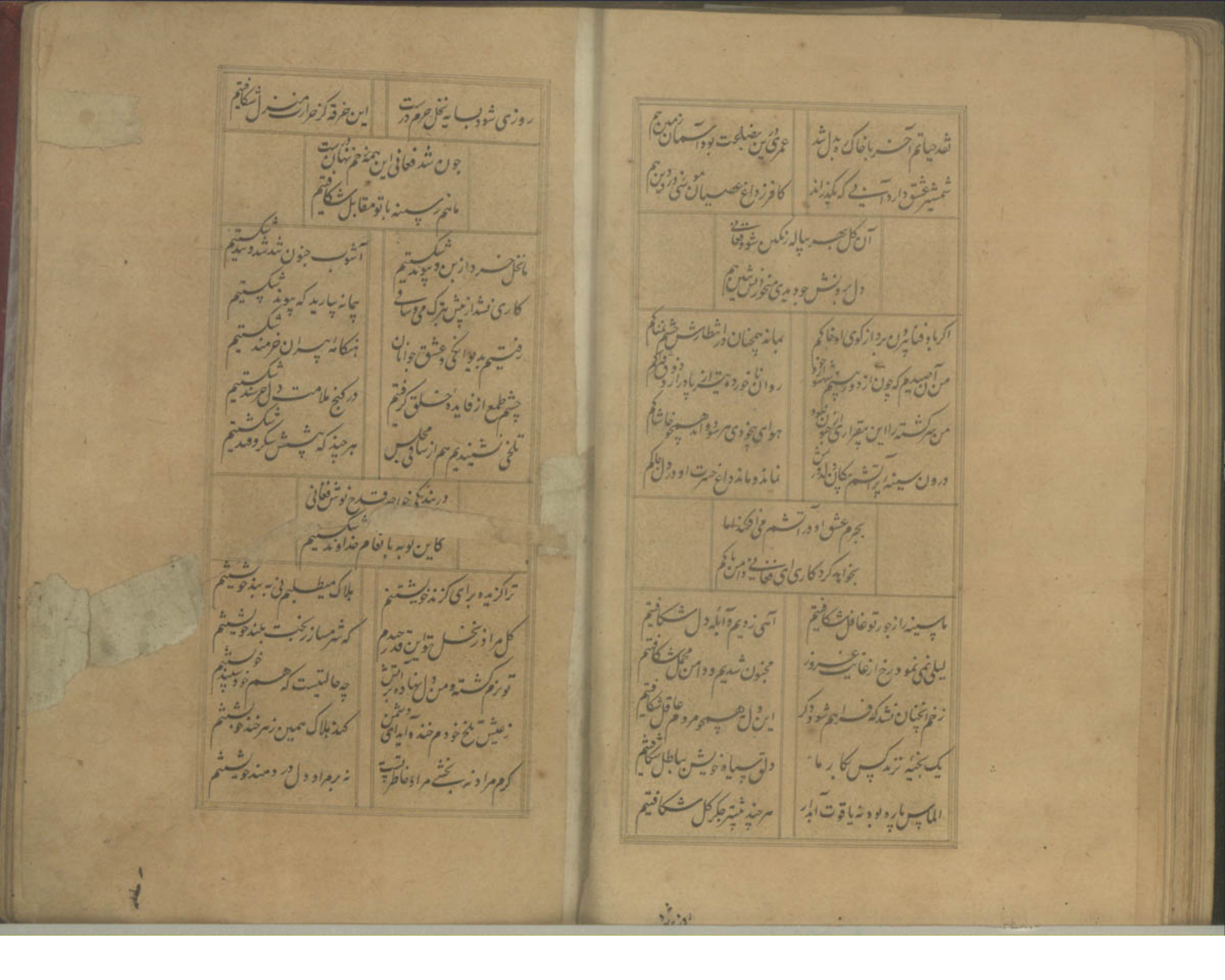
این چه دامیست و چه صیاد که با بیدلان / بهواداری این سلسله نخچیر شدیم

راه اگر راست فغانی و اگر نقش خطاست / همچنین بر اثر خامهٔ تقدیر شدیم

پروانه اگر رنجد از دود دماغ مردم / باید که پر نگردد گرد چراغ مردم
گل در گیاه بخشد بوی مراد آری / بی برگ را چه حاصل از گشت باغ مردم
نزدیک شد که عاشق جام مراد گیرد / از دور چند بیند می در ایاغ مردم
چندانکه بیشتر شد سودای من ز لفت / نگرفت یکسر مو جا در دماغ مردم

غیرت مبر فغانی بر عشرت حریفان / برهم نمیتوان زد کنج فراغ مردم

عشقم ملامتی شد و آن لعل آتشین هم / تلخست باده بر من نیش است انگبین هم
می خوردن و جوانی زیبد ترا که دادی / آداب مجلس می کار میان این هم
بگذر از تیغ و بستان سالی که دور گردی / خصم از کنار مجلس چشم مدار کین هم
جاه و جمال داری با مهر و ماه بنشین / بزم آن قدر بستان می نوش و گل بچین هم
بس نیست انکه سوزم از رخنه گریبان / صد داغ تازه دارم از چاک آستین هم
من خود بپهلوی خود کو داغ دل ... / بارست بر سر آن اندوه همنشین هم



شد حیاتم آخر با خاک بدل شد   عمری این بمصلحت بود آسمان زمین هم
شمشیر عشق دارد آتشی که بگدازند   کافر ز داغ عصیان مؤمن شنی در دین هم

آن گل بهر پیاله نرگس شود فغانی
دل بردنش چو دیدی مخور غمش دمی هم

اگر باد فنا پر برد از کوی او خاکم   نماند همچنان در انتظارش چشم نمناکم
من آن آسیمیم که چون از دو چشم شهسوار خیزد   روان ناخورده تیر از پا در افتد زود فتراکم
من سرگشته را این بیقراری چون بود از تن   هوای بیخودی سر شود همچو خاشاکم
درون سینه پر آتشم پیکان او در تن   نماند و ماند داغ حسرت او در دل پاکم

بجرم عشق او در آتشم می افکند اما
بخواهد کرد کاری ای فغانی دامن پاکم

ما سینه را ز جور تو غافل شکافتیم   آهی زدیم و آبله دل شکافتیم
لیلی نمی نمود رخ از غایت غرور   مجنون شدیم و دامن محمل شکافتیم
زخم آنچنان نشد که فراهم شود دگر   این دل که همچو مردم عاقل شکافتیم
یک بخیه تر نزد پس کار ما   دل تو سیاه خویش بباطل شکافتیم
الماس پاره بود نه یاقوت آبدار   هر چند بیشتر جگر گل شکافتیم

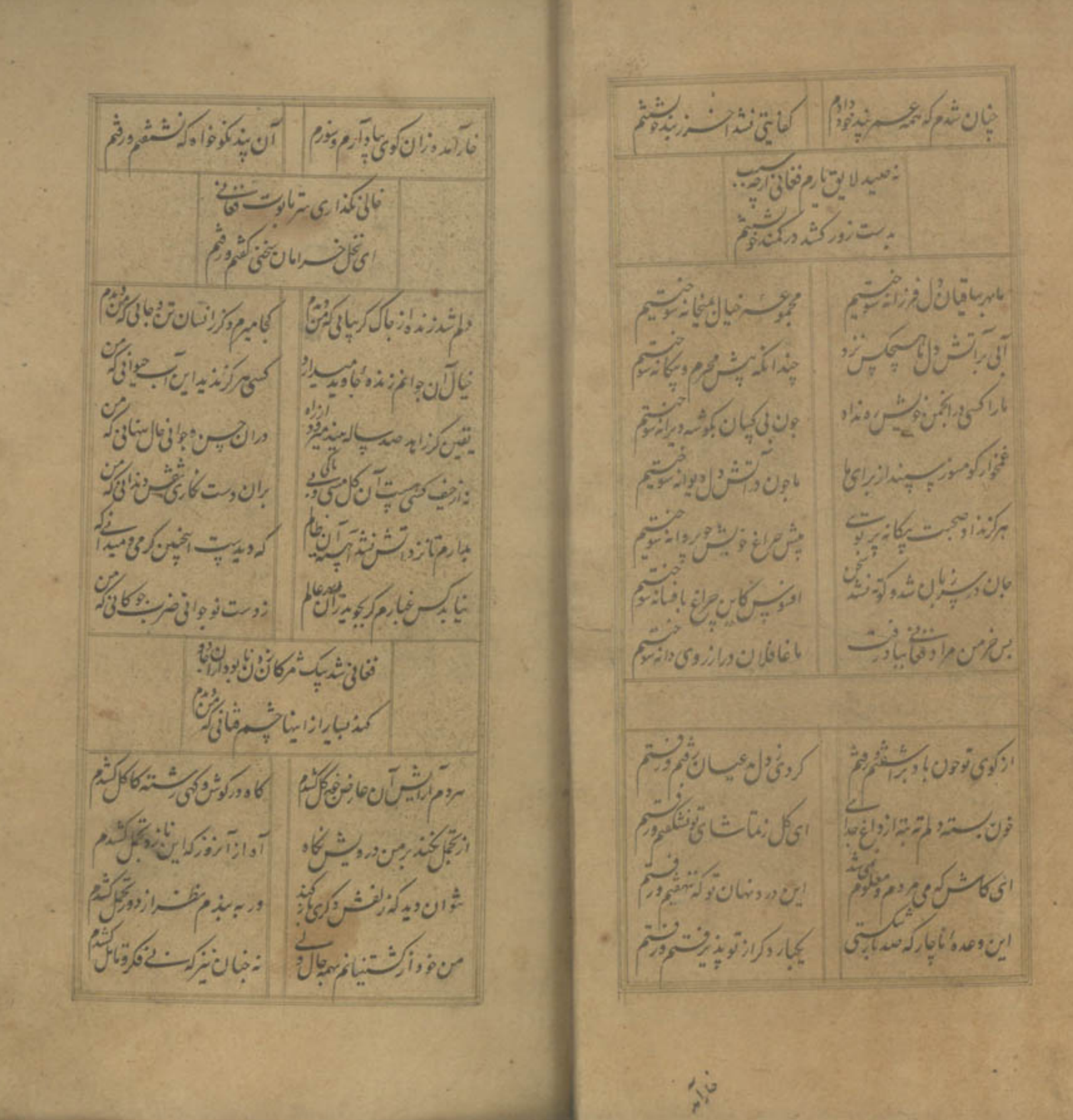
روزی شود به سایه نخل حرم درست   این خرقه کز حرارت منزل شکافتیم

چون شد فغانی این همه غم نهان درست
ما هم ز سینه با تو مقابل شکافتیم

ما نخل خرد از بن و پیوند شکستیم   آشوب جنون شد شد و سد شکستیم
کاری نشد از پیش بترک می و ساقی   پیمانه پارید که پیوند شکستیم
رفتیم بدیوانگی و عشق جوانان   هنگامه پیران خردمند شکستیم
چشم طمع از فایده خلق گرفتیم   در کنج ملامت دل خرسند شکستیم
تلخی نشنیدیم هم از ساقی مجلس   هر چند که پیشش شکر و قند شکستیم

در بندگی خواجه قدح نوش فغانی
کاین توبه بانعام خداوند شکستیم

ترا گزیده برای گزند خویشتنم   بلاک میطلبم نی به بند خویشتنم
گل مراد ز نخل تو این قدر چیدم   که شهره ساز ز بخت بلند خویشتنم
تو زخم کشته و من دل نهاده بر آتش   چه حالتیست که هم خود سپند خویشتنم
ز عیش تلخ خودم خنده و ایذای دشمن   کند هلاک همین زهرخند خویشتنم
کرم مراد نه بخشی مرا و خاطر تیره   نه بر مراد دل دردمند خویشتنم



چنان شدم که همه عمر بند خود دادم | کفایتی نشد از خنجر بنده خوشتم

نه صید لایق یارم فغانی ارچه سبب
بدست زور کشد در کمند خویشتنم

ما مهر ساقیان دل فرزانه سوختیم | مجموعه خیال میخانه سوختیم
آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد | چندانکه پیش محرم و بیگانه سوختیم
ما را کسی در انجمن خویش ره نداد | چون بی کسان بگوشه ویرانه سوختیم
غمخوار کو و سوز سپند از برای ما | ما چون در آتش دل دیوانه سوختیم
هرگز نداد صحبت بیگانه پرتوی | پیش چراغ خویش چو پروانه سوختیم
جان در سر زبان شد و کوته نشد سخن | افسوس کاین چراغ بافسانه سوختیم
بس خرمن مراد فغانی بباد رفت | ما غافلان در آرزوی دانه سوختیم

از کوی تو چون باد پریشان شدم و رفتم | گردی ز دل غمزده بفشاندم و رفتم
خون بسته دلم تر شد از داغ جدایی | ای گل ز تماشای تو نشکفتم و رفتم
ای کاش که می مردم و معلوم نمی شد | این درد نهان تو که نهفتم و رفتم
این وعده ناچار که صد بار شکستی | یکبار دگر از تو پذیرفتم و رفتم

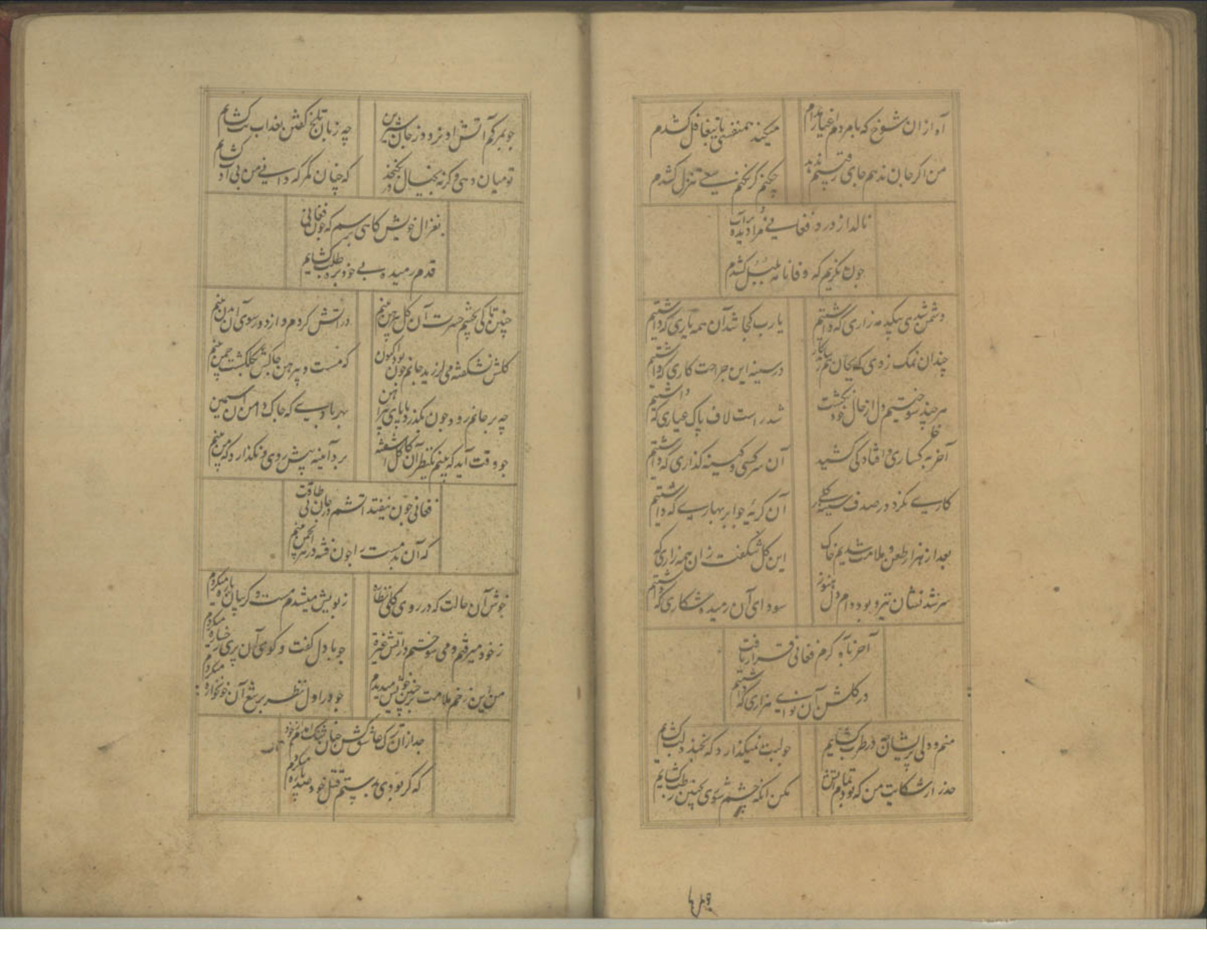
خار آمده زان کوی بپا آرم و بنوردم | آن پند نکو خواه که نشنیدم و رفتم

خالی مگذاری سر تابوت فغانی
ای نخل خرامان بحقی که شکفتم و رفتم

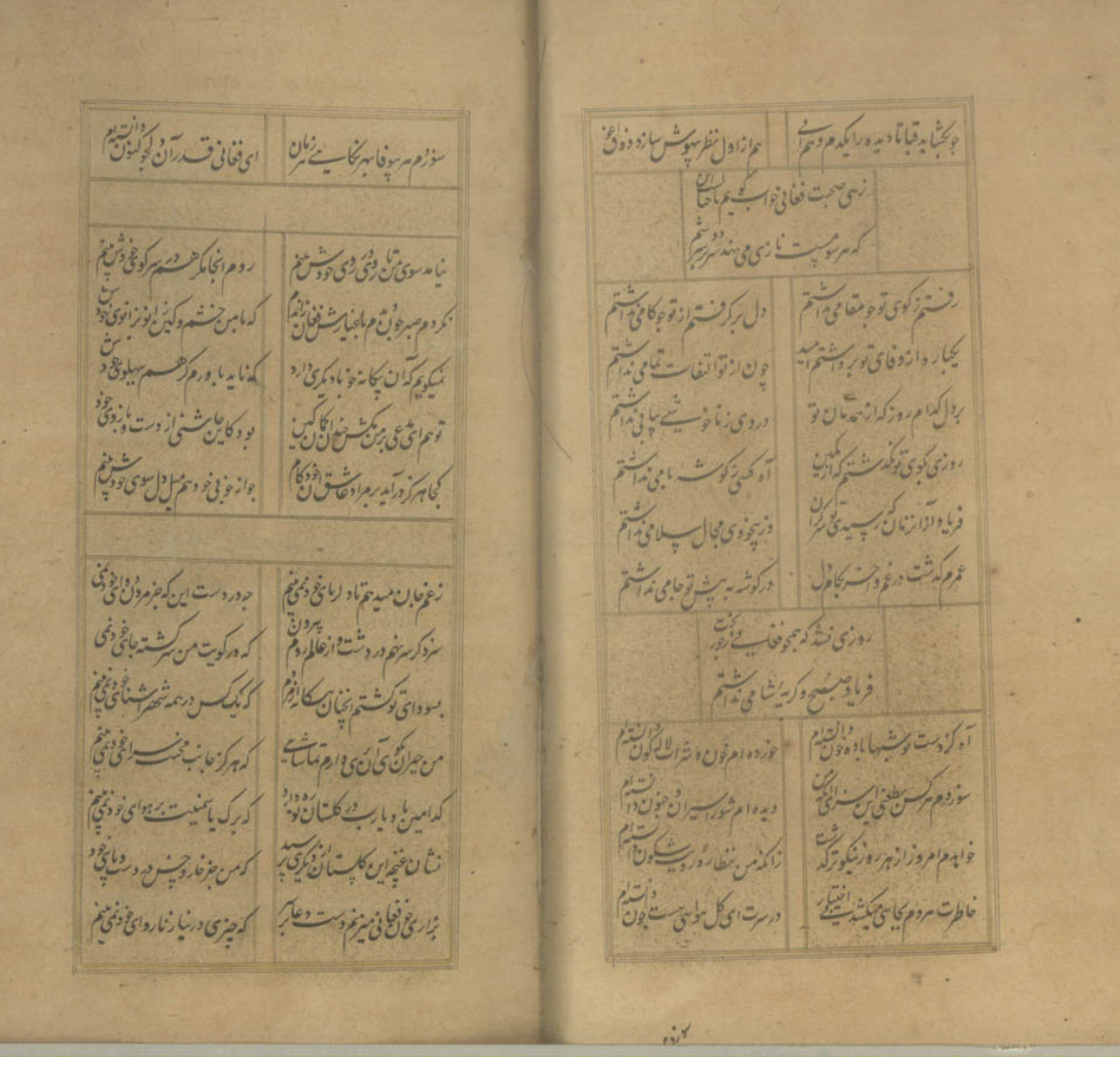
دلم شد زنده از خاک کف پایی که من دیدم | کجا میرم و گر از انسان تن و جانی که من دیدم
خیال آن جوانم زنده جاوید میدارد | کسی هرگز ندید این آب حیوانی که من دیدم
یقین گر زاهد صد ساله بیند میرود از راه | در آن چین جوانی خال پنهانی که من دیدم
نه از حیف کسی پیچید آن گل دامن پاکی | بران دست نگاری نقش دندانی که من دیدم
بدارم تا زد آتش نشد آیینه آن ظالم | که دیده است اینچنین گرمی و میدانی که من دیدم
نیابد کس غبارم گر بجوید زان بعد عالم | ز دست نوجوانی ضرب چوگانی که من دیدم

فغانی شد بیک مژگان زدن نابود از آن ناوک
کمند بیار از اینها چشم فتانی که من دیدم

سر دم آرایش آن عارض چون گل گشتم | گاه در گوشش و گهی رشته کاکل گشتم
از تجمل نکند بر من درویش نگاه | آه از آرزو که این ناز و تجمل کشتم
شوان دیده که زلفش دگری یار کند | ور نه بیدم نظر از دور تحمل کشتم
من خود از شستن آن همه جال ... | نه چنان نیز که نی فکر و تامل کشتم







چو بگشاید قبا تا دیده را یکدم وهم آید / هم از اول نظر بیهوش سازد ذوق آغوش

زهی صحبت فغانی خواب گویم با جهان این / که هر سو مست نازی می‌نهد سر بر بر دوشم

رفتم ز کوی تو چو مقامی نداشتم / دل برگرفتم از تو چو کامی نداشتم

یکباره از وفای تو برداشتم امید / چون از تو التفات تمامی نداشتم

بر دل کدام روز که از محنتان تو / دردی ز ناخوشی بپایانی نداشتم

روزی بکوی تو بگذشتم که از کمین / آه کسی ز گوشه بامی نداشتم

فریاد از آن زمان که رسیدی بسر گران / وز هیچ روی مجال سلامی نداشتم

عمرم گذشت در غم و آخر بکام دل / در گوشه به پیش تو جامی نداشتم

روزی نشد که همچو فغانی ز جور بخت / فریاد صبح و گریه شامی نداشتم

آه کز دست تو شبها باده خون دانسته‌ام / خورده‌ام خون و شراب لاله‌گون دانسته‌ام

سوزدم هر کس بلطفی این سزای آنکه من / دیده‌ام شور اسیران و جنون دانسته‌ام

خواهدم امروز از هر روز نیکوتر کشد / زانکه من نظاره روی تو شگون دانسته‌ام

خاطرت مردم بجایی میکشد اختیار / در سرت ای گل هوایی هست چون دانسته‌ام

سوزدم هر سو فغان هر نگاهی سرزنان / ای فغانی قدر آن اکنون دانسته‌ایم

نیامد سوی من تا درد دوری خود پیش می‌بینم / روم آنجا مگر هم بر سر کویش پیش می‌بینم

نکردم صبر چون شد ماه جنبانش فغان دارم / که با من خشم و کین افزون ز اندازه خود بیش می‌بینم

نمیگویم که آن بیگانه خو با دیگری دارد / که تا یار دگر هم پهلوی خود بیش می‌بینم

تو هم ای مدعی بر من مکش خنجر اگر کین / بود کاین چاشنی از دست و بازوی خود بیش می‌بینم

کجا هرگز در آید بر مراد عاشقان خود کام / چو از خوبی خود هم میل دل سوی خود بیش می‌بینم

ز غم جان میدهم تا درد را با خود نمی‌بینم / چه در دست این که جز مردن دوای خود نمی‌بینم

سر خود گیرم و در دشت از عالم روم بیرون / که در کویت من سرگشته جای خود نمی‌بینم

بسودای تو گشتم آنچنان بیگانه از مردم / که یک کس در همه شهر آشنای خود نمی‌بینم

من حیران نکویی آن پری دارم تماشایی / که هرگز جانب محنت‌سرای خود نمی‌بینم

کدامین باد یارب در گلستان تو ره دارد / که برگ یاسمینت بر هوای خود نمی‌بینم

نشان غنچه این گلستان دیگری یابد / که من جز خار و خس در دست و پای خود نمی‌بینم

بزاری چون فغانی میزنم دست دعا بر / که چیزی در نیاز ناروای خود نمی‌بینم

دلم میانه خون جام لاله گون چکنم
شراب در کف و سوز تو در درون چکنم

باتش دگری چون نمیروی از دل
بهرزه داغ دل خویشتن فزون چکنم

توانم آنکه ترا مهربان خود سازم
ولی ز کج روی چرخ واژگون چکنم

دلم بگوشهٔ دیوانگی قرار گرفت
وگر بزلف پریشانش فسون چکنم

خیال بود که آیم برون ز ظلمت هجر
نگشت شمع جمال تو رهنمون چکنم

مرا که گوش بر آواز مرغ نامه برست
نوای بربط و آهنگ ارغنون چکنم

مگو که ناله مکن ای فغانی از غم یار
زیاده می‌شودم آتش درون چکنم

بی تو شامی که چراغ طرب افروخته‌ام
یاد از شمع رخت کرده‌ام و سوخته‌ام

چاک خواهد شدن از خون دل من همچو انار
زین همه قطرهٔ خون کز غمت اندوخته‌ام

نتواند نفسی بود دلم بی غم عشق
چه توان کرد چنین هم خودش آموخته‌ام

نه ز خوابست دمی گر نگشایم دیده
بی رخ خوب تو از غیر نظر دوخته‌ام

در تب هجر مکش آه فغانی برم
که من دل شده در آتش خود سوخته‌ام



بیوفت صبحدم گریان بگل گشت چمن رفتم
نهادم رو برروی گل و از خویشتن رفتم

شکست بلبل و رفت آن شاخ گل کجایی ای چمن
منش همچون نسیم از پی بوی پیرهن رفتم

دلم ننشست جایی غیر خاک آستان او
چو آب چشم خود چندانکه بر هر انجمن رفتم

تو ای گل بعد ازین با هر که میخواهد نشین
که من چون لاله با داغ جفایت زین چمن رفتم

دلی می باید و صبری که تاب دیدنش آرد
فغانی گر دلی داری تو باش اینجا که من رفتم

دل گشت خون و داد بگریه سزای چشم
چشمم بلای دل شد و دل شد بلای چشم

از چشم خویشتن بی تو بجان آمدم بیا
چشم از سرم برون کن و بنشین بجای چشم

دیوانه گشت و باز نیامد بدست من
تا شد دل رمیدهٔ من آشنای چشم

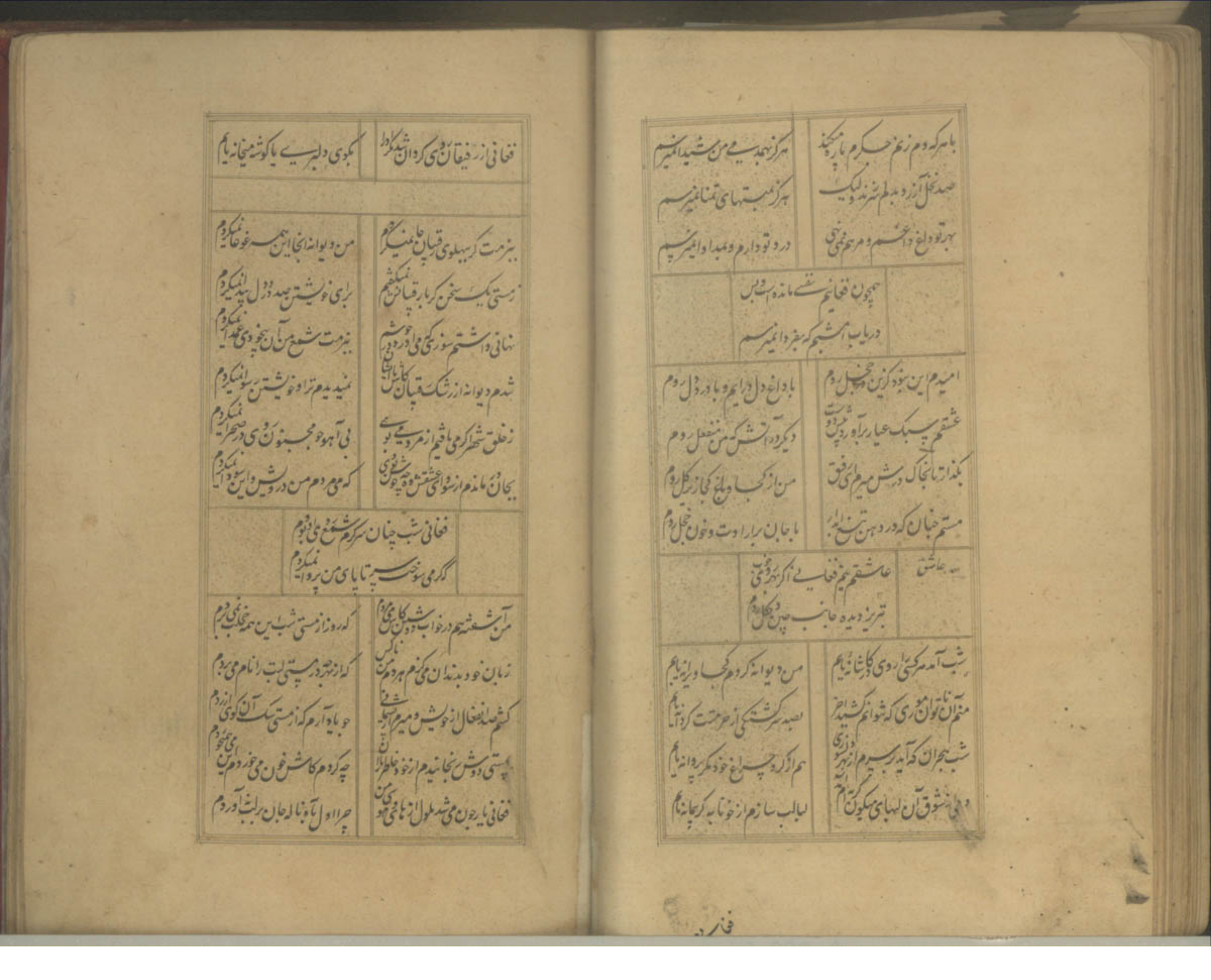
همچون سواد دیده مرا از فراق تو
خاک سیه نشسته بماتم سرای چشم

تا چشم باز کرد فغانی بروی تو
بیچاره کرد جان و دل خود فدای چشم

هرگز بوصلت ای گل رعنا نمیرسیم
جایی رسیده که من آنجا نمیرسیم

خارم که دورم از شرف دستبوس گل
گردم که سالها به ته پا نمیرسیم

بی آب گشت چشمم و بر خضر ره نشد
جان دادم و بخوان مسیحا نمیرسیم



باهر که دم زنم جگرم پاره میکند
هرگز بهمدمی من شیدا نمیرسم
صد نخل آرزو بدلم سرزند ولیک
هرگز بمیوه‌های تمنا نمیرسم
بهر تو داغ غم و مرهم نمی‌نهی
درد تو دارم و بمداوا نمیرسم

همچون فغانیم نفسی مانده است و بس
دریاب ای خشم که بفردا نمیرسم

امیدم این نبود کزین محفل روم
با داغ دل درآیم و با درد دل روم
عشقم بسبک عیار برآورد پیش دوست
دیگر در آتشش که من منفعل روم
بگذار تا بخاک درش میرم ای رفیق
من از کجا و ملک کجا از گل روم
مستم چنان که در دهن تیغ اژدها
با جان برادوست و خون خجل روم

...عاشق

عاشقم همچو فغانی اگر بهر دو خوبی
تبریز دیده جانب چین و چگل روم

شب آمد مرکبی از دیو کاشانه‌ایم
من دیوانه کردم کجا ویرانه‌ایم
منم آن ناتوان موری که شو انم کشید آخر
نصیبه سرگشتگی از حرمت کرده‌ایم
شب هجران که آید بر سرم از بهر دلسوزی
هم اگر چه چراغ خود مگر پروانه‌ایم
دلی از شوق آن لبهای میگون گریه آمیزم
لبالب سازم از خونابه پیمانه‌ایم

فغانی از رفیقان دوی گردان شد کرا دارد
بگوی دلبری یا گوشهٔ میخانه‌ایم

بعزمت گر به پهلوی رقیبان جا نمیکردم
من دیوانه اینجا این همه غوغا نمیکردم
ز مستی یک سخن گر بار رقیبان نمیگفتم
برای خویشتن چندین بدل پیدا نمیکردم
نهانی داشتم سوز دلی مانند خود با شمع
بعزمت شمع من آن بیخودی پیدا نمیکردم
شدم دیوانه از رشک رقیبان کاش با ایشان
نمیدیدم ترا و خویشتن رسوا نمیکردم
ز خلق شهر اگر میباختم از مردمی بویی
بی آهو چو مجنون روی در صحرا نمیکردم
بجان ماندم از سودای عشقت وه چه خوش بودی
که میمردم من درویش و این سودا نمیکردم

فغانی شب چنان سرگرم شمع می بودم
که گرمی سوختم تا پای من پروا نمیکردم

من آشفته هم در خواب دوشین کامی میبردم
که روز از مستی شب این همه خجلت نمیبردم
زبان خود بدندان می‌گزم هر دم من ناکس
که از بهر دو مستی لب را نام می‌بردم
کشم صد انفعال از خویش و میرم از پشیمانی
چو یاد آرم که از مستی سگ آن کوی آزردم
بمستی دوش رنجانیدم از خود خاطر او را
چه کردم کاش خون می‌خوردم و آن می میخوردم
فغانی یار چون میشد ملول از نا خوشی من
چرا اول باو ناله جان بر لب آوردم

فغا...



هر دم اندیشهٔ آن شوخ ستمکاره کنم
صورت او بخیال آرم و نظاره کنم

بس که خون جگرم میشود از دیده روان
زهره ام نیست که با او دل آواره کنم

دلم از سنگ رقیبان چو صد پاره شود
گر نه آهی کشم و پیرهنی پاره کنم

تا کی از هر دوای دل صد پاره بس
سر بزانو نهم و چاره صد پاره کنم

من کجا و گل و نرگس اگر ... دیده
گریه بر خون دل و زردی رخساره کنم

خون شود همچو فغانی دلم آندم که چو
یاد آن عهد می آن بت خونخواره کنم

چنین که پیش نظر صورت نکوی تو دارم
بهر طرف که کنم سجده رو بقبلهٔ تو دارم

ز خوبی دگرانم چه سود چون من حیران
نظر بصورت ایشان و دل بسوی تو دارم

درون سوخته و آه گرم و چهرهٔ شمعی
نشانهاست که از داغ آرزوی تو دارم

کسان خرم و طرب در ترنم و من محزون
گرفته کنجی و با خویش گفت و گوی تو دارم

صبا ز بزم تو برگ گلی که می‌آرد
درون پیرهنش تا بسوی تو دارم

شب شراب اگر نیست رو به بزم نوشش بس
که گوش دل چو فغانی بهای هوی تو دارم

رفتیم و هرچه بود بعالم گذاشتیم
دنیا و محنتش همه با هم گذاشتیم

قطع نظر ز حاصل ده روزهٔ جهان
این منزل خراب بمسلم گذاشتیم

چرخ زمانه چون نکند هیچ وفا
دست از شمار این دم کم گذاشتیم

گل رنگ مانده است که بگذاشتیم از برش
می میتوان نبود همانده گذاشتیم

در غم سفید کرده کشیدیم زیر خاک
موی سیاه را که بماتم گذاشتیم

ما و دل شکسته و چندین هزار داغ
جام صفا در انجمن جم گذاشتیم

رفتیم چون فغانی ازین انجمن چمنی
عیش جهان بمردم بی غم گذاشتیم

ما سر بآب خنجر قصاب شسته ایم
دست از مراد خویش بصد آب شسته ایم

پهلو نهاده بر سر شمشیر آبدار
وز دل غبار بستر سنجاب شسته ایم

انگشت خاک را بلب تشنه سوده ایم
دست و دهان ز نقل و می ناب شسته ایم

کشتی شکسته وار پریشان بهر کنار
دست تهی ز جملهٔ اسباب شسته ایم

خونی قبای خویش بر آتش فکنده ایم
کتان خویش را شب مهتاب شسته ایم

ترسیم که افشی سد این کینه دل ترا
گر مهر سجده بر در محراب شسته ایم

شبهای ... را بخاک در یار ...
تن را بآب دیده بیخواب شسته ایم

گشا رخ چو دانه ما گریه آورد | دفتر آب دیده ازین باب شسته‌ایم

از یاد برده‌ایم فغانی غم جهان
زنگار دل بصحبت احباب شسته‌ایم

مرا که دل نگذارد که بی تو آب خوریم | مراد نیست که در وقت گل شراب خوریم

به طالعی که ندارم چه آرزوست مرا | که روز وصل می از جام آفتاب خوریم

بااین هوس که تو وقتی بی صحبت من | بسی نشینم و خون دل کباب خوریم

من از نظاره خراب و تو در شراب | چه بی محل و بها این باده خون ناب خوریم

ز دست غیر فغانی چه آه | که تا رود بگلویم هزار تاب خوریم

چندانکه رهشته‌ام بچمن گل ندیده‌ام | فیض بهار و منفعت از گل ندیده‌ام

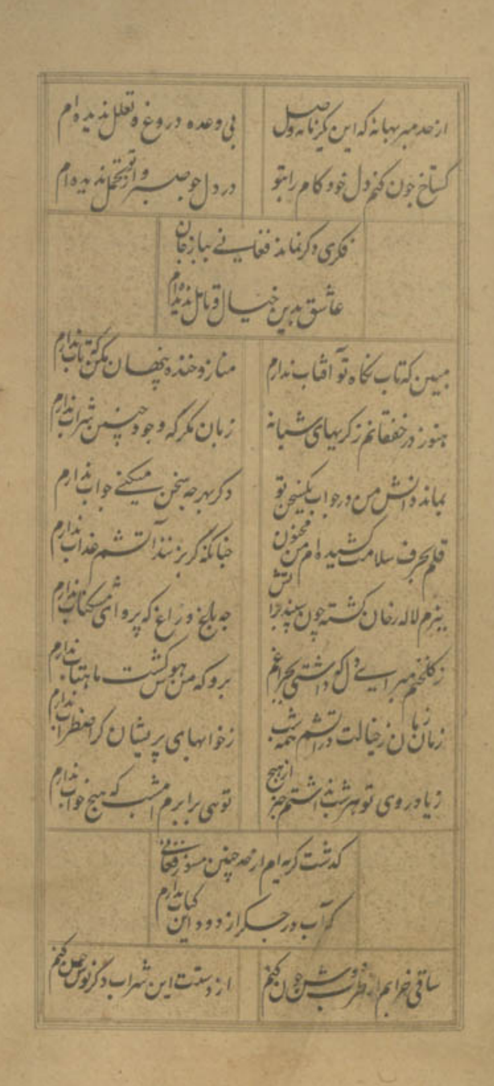
زان عاشقان نیم که بدام وفای گل | من غیر نامرادی بلبل ندیده‌ام

چندانکه سوختیم نگاهی نکرد دوست | ترکی بدین غرور و تحمل ندیده‌ام

بسیار کرده‌ام ز بتی نازکان نگاه | زینسان میان و حلقه کاکل ندیده‌ام

بردی دلم ز دست و نگفتی ترا چه شد | هرگز چنین فریب و تغافل ندیده‌ام

تا چند تکیه‌گاه به بیوندی این چه خوست | یک عادت ترا به تسلسل ندیده‌ام



از حد مبر بهانه که این یکزمانه وصل | بی وعده دروغ و تعلل ندیده‌ام

گستاخ چون کنم دل خود کام را بتو | در دل چو صبر و تحمل ندیده‌ام

فکری دگر نماند فغانی بباز جان
عاشق بدین خیال و تامل ندیده‌ام

مبین که تاب نگاه تو آفتاب ندارم | مساز خنده نهان بیکن که تاب ندارم

هنوز در خفقانم ز گریه‌های شبانه | زبان مگر که وجود چنین شراب ندارم

بماند دانش من در جواب یک سخن تو | دگر بهر چه سخن میکنی جواب ندارم

قلم بحرف سلامت کشیده‌ام من محزون | خبا مگر بزنند آتشم عذاب ندارم

بزم لاله رخان گشته چون سپند آتش | چه باغ و راغ که پروای کباب ندارم

ز کلبه مهر ابی اگر داشتی چراغم | برو که من هوس گشت ماهتاب ندارم

زمان زمان ز خیالت در آتشم همه شب | ز خوابهای پریشان که اضطراب ندارم

ز یاد روی تو هر شب نشسته‌ام جز از هیچ | تو هیچ برابرم امشب که هیچ خواب ندارم

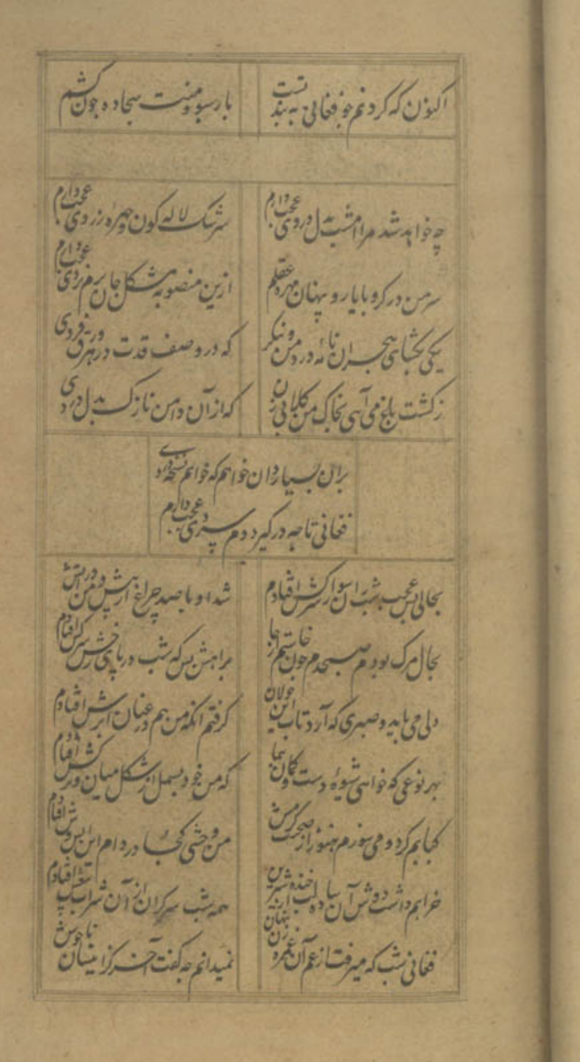
گذشت گریه‌ام از حد چنین مسوز فغانی
که آب در جگر از دود این کباب ندارم

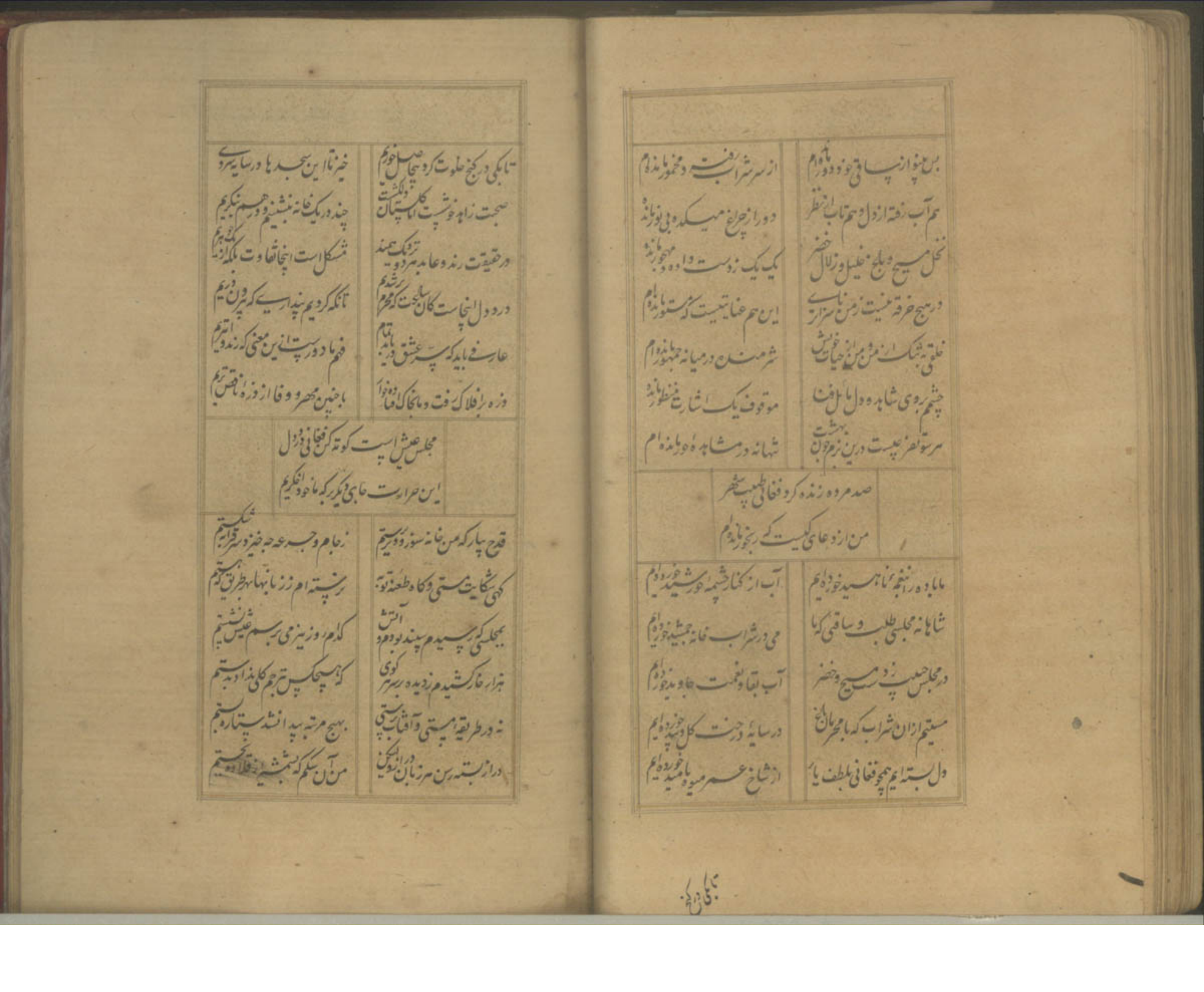
ساقی خرابم از طرب و عیش چون کنم | از دست این شراب دگر نوش چون کنم

روزی از غمت یاد برم زحمت خمار | این بزم چون بهشت فراموش چون کنم
صد ره بسرم بخواب چو آمدی | سوزم که با تو دست در آغوش چون کنم
گویند آه میکشی و جامه میدری | با این سهی قدان قباپوش چون کنم
دانم که هست از تو مرادم خیال خام | این آرزو نه ایستد از جوش چون کنم
دل گوید این فسانه مرا است خستگی | خود راز گفت و گوی تو خاموش چون کنم
دشنام میدهی که مجو وصل و صبر کن | تلخست ترک من سخت گوش چون کنم

تاب دلم نماند فغانی وای حریف
کاکل مکش که سر زیر دوش چون کنم

بیخود شدم ز آمدنت باده چون کشم | کامی ازان عذار و لب ساده چون کشم
جایی که در زیارت و حاجت تمام شد | پیش تو ای مراد خداداده چون کشم
من عاشقم که باده بعیش خوش خرام | می با شکرلبان پریزاده چون کشم
من در خور ملامت و دردم نبوده باده نوش | جامی که بهر من نشد آباده چون کشم
نخل مراد از مقصود بسته اند | بوی مراد ازان قد آزاده چون کشم
بر کاکلت صبا نرسد بلکه شانه هم | دل را ازان کلاله چو بگشاده چون کشم
مردن بپای رخش تو معراج عاشقست | دست از عنان تو من آزاده چون کشم





بس بینوا ز پاسبانی خود دور مانده‌ام | از سر شراب رفته و مخمور مانده‌ام
هم آب رفته از دل و هم تاب از نظر | دور از چراغ میکده بی نور مانده‌ام
نخل مسیح و باغ خلیل و زلال خضر | یک یک ز دست داده و مهجور مانده‌ام
در هیچ خرقه نیست ز من نابسزاتری | این هم عنایتی است که مستور مانده‌ام
خلقی به شک از من و من از خیال خویش | شرمنده در میانه جمهور مانده‌ام
چشمم به روی شاهد و دل مایل فنا | موقوف یک اشارت منظور مانده‌ام
سر تو نصیب نیست درین بزم چون بهشت | شهانه در مشاهده حور مانده‌ام

صد مرده زنده کرد فغانی طبیب شهر
من از دعای کیست که رنجور مانده‌ام

ما باده از پیاله ناهید خورده‌ایم | آب از کنار چشمه خورشید خورده‌ایم
شاهانه مجلسی طلب و ساقی که ما | می در شرابخانه جمشید خورده‌ایم
در مجلس حبیب پی دم مسیح و خضر | آب بقا و نعمت جاوید خورده‌ایم
مستیم از آن شراب که با محرمان باغ | در سایهٔ درخت گل و بید خورده‌ایم
دل بسته‌ایم همچو فغانی به لطف یار | از شاخ عمر میوه امید خورده‌ایم

تا بکی در کنج خلوت گرد صد حاصل خوریم | خیز تا این سجده‌ها در سایهٔ سروی بریم
صحبت زاهد خوش است اما گلستان دلکش است | چند در یک خانه بنشینیم و در هم بنگریم
در حقیقت رند و عابد هر دو نزدیک هم‌اند | مشکل است اینجا تفاوت تا که از یک گوهریم
درد دل اینجاست کان ساعت که محرم شده‌ایم | تا نگردیم آشنا کی پیش دلبر در رویم
عارفی باید که پیر عشق در بازی تمام | فهم ما دور است از این معنی که رند و ابتریم
ذره از افلاک رفت و ما که افتاده خوار | با چنین مهر و وفا از ذره ناقص‌تریم

مجلس عیش است کوته کن فغانی درد دل
این حرارت جای دیگر کو که ما خود اخگریم

قدح بیار که من خانه‌سوز و دیرستیم | ز جام و جرعه چه خیزد که تشنه قرابستیم
گهی شکایت مستی و گاه طعنه توبه | رسیده‌ام ز زبانها به هر طریق که هستیم
به مجلسی که رسیدم سپند بودم و آتش | کدام روز نیز می به رسم عیش نشستیم
هزار خار کشیدم ز دیده بر سر کوی | که هیچکس ترحم کلی نداد دستیم
نه در طریقه مستی و آفتاب پرستی | به هیچ مرتبه پیدا نشد ستاره هستیم
دراز بسته رسن هر زبان از آن که نگین | من آن سگم که ز شمشیر قلاده نگسستم

هزار جام جم اینجا بجرعه ای است فغانی / چنان که بود ادا کردم این تجاهل هستم

سحر ز میکده گریان و دردناک شدم / براه دوست فتادم چو اشک و خاک شدم

چراغ توبه من شمع روی ساقی بود / که زد بخرمن آتش چنانکه پاک شدم

ز راه دختر رز برنخواستم چندان / که پایمال حوادث چو برگ تاک شدم

ز دلق زهد فروشان نیامدم حرفی / غبار دامن رندان چاک چاک شدم

زبس که همچو فغانی کشیده‌ام دم گرم / اثر نماند ز من سوختم هلاک شدم

رفتیم و گرد هستی از کوی یار بردیم / داغ دل بلا چو زین لاله زار بردیم

بزم وصال دیده با داغ هجر رفتیم / در گلشنی چنین خوش این یادگار بردیم

گسترده دام همت بر وعده همای / در شاهراه امید بس انتظار بردیم

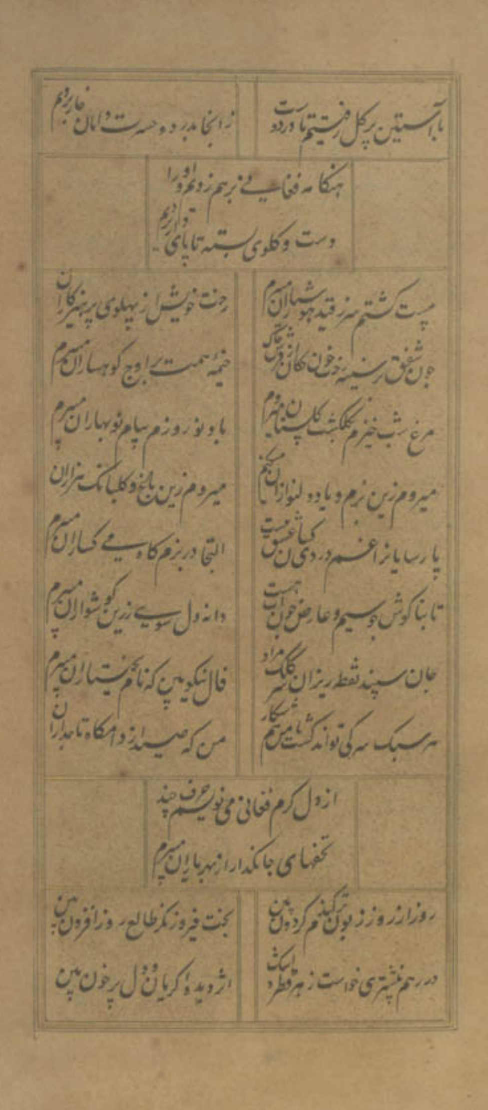
قصر وصال هر روز بالا بلندتر شد / چند آنکه نقش شیرین ای بکار بردیم

از بهر نیم جرعه وز بهر یک نظاره / پس تهمت و ملامت زین روزگار بردیم

شمع مراد یک شب روشن نگشت یارا / چند آنکه نذر و نیت بر هر مزار بردیم

دیدیم خویشتن را چون داغ لاله در خون / هر دم که در فراقت نام بهار بردیم

باآستین



با آستین پر گل رفتیم تا در دوست / زانجا بدیده حسرت دامان خار بردیم

هنگامه فغانی بر هم زدند و او را / دست و گلوی بسته تا پای دار بردیم

مست گشتم سر ز قید هوشیاران می‌برم / رخت خویش از پهلوی پرهیزگاران می‌برم

چون شفق از سینه خون نکهتان از جگر / خیمه همت بر اوج کوهساران می‌برم

مرغ شب خیزم بگلگشت گلستان می‌روم / باد نوروزم پیام نوبهاران می‌برم

میروم زین بزم و یاد دلنوازان میکنم / میروم زین باغ و گلبانگ هزاران

پارسایان ز اغتنم در دیده‌ای کیمیا خوش نیست / التجا در بزمگاه میگساران می‌برم

تا بناگوش چو سیم و عارض چون آب هست / دانه دل سوی زرین گوشواران می‌برم

جان سپند نقطه ریزان کلک سر مداد / فال نیکو بین که نام بختیاران می‌برم

هر سبک سر کی تواند گشت شاهین شکار / من که صید از دامگاه تاجداران می‌برم

از دل گرم فغانی می‌نویسم حرف چند / تحفه‌های جانگداز از بهر یاران می‌برم

روز از روز نو کنم گرد و پیچ / بخت فیروزی طالع روز افزون من

در رسم مشتری خواست ز هر قطره اشک / اثر دیده گریان دل پر خون من

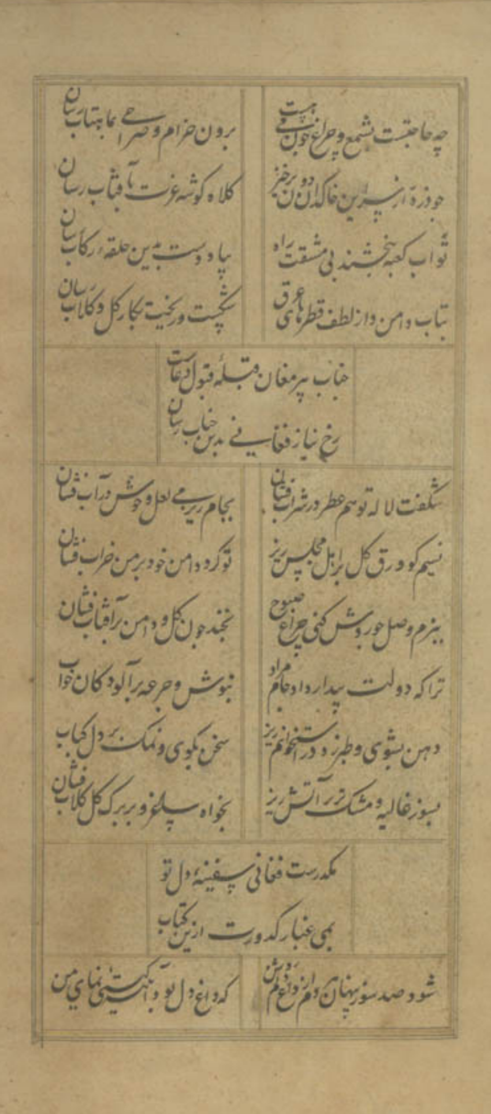
ای که از لیلی کم گشته نشان مطلبی | قدمی پیش نه و بادیه مجنون بین
هر کجا سبز خطی هست تماشا انجاست | نقش چین دل زبان قلم چون بین
آب حیوان بنز و زنگ ز آیینه دل | نوش کن باده رنگین رخ گلگون بین
دست کوته منگر تحفه سنجیده بشنو | جابجا پاره چه بینی سخن موزون بین

خیز و همراه فغانی بدر میکده ای
تشنه چند جگر سوخته در جیحون بین

بوی دردی از گلشن افلاک می آید برون | لاله دلسوز و گل آتشناک می آید برون
من بامید که این قطره می ریزم ز چشم | کو ری بخشم همان خاشاک می آید برون
کشته تیغ محبت را بجای رگ سبز | نشتر الماس فعل از خاک می آید برون
جمله خوبان فتنه جویانند با سلطان حسن | این چنین عاشق کش و بی باک می
روز صید دست آهوی از دشت کجو برآرم | بر امید حلقه فتراک می آید برون

گرچه در آلودگی نقد فغانی صرف شد
جون دلش پاکیست از آتش پاک می آید

بته رسید قدح ساقیا شراب رسان | اگر حریف منی آب را بآب رسان
بحق جام جم و آب خضر ای ساقی | که جرعه بمن تشنه خراب رسان



چه حاجتست بشمع و چراغ چون صبحی | برون خرام و صراحی بماهتاب رسان
چو ذره از سر این خاکدان دون برخیز | کلاه گوشه عزت به آفتاب رسان
ثواب کعبه ببخشند بی مشقت راه | بپا و دست بدین حلقه رکاب رسان
بتاب دامن و از لطف قطرهای عرق | بگیر و ریخته تکار گل و گلاب رسان

جناب پیر مغان قبله قبول دعاست
رخ نیاز فغانی بدین جناب رسان

شکفت لاله تو هم عطر در شراب فشان | بجام ریز می لعل و جوش در آب فشان
نسیم کو ورق گل بر اهل مجلس ریز | تو گرد دامن خود بر من خراب فشان
بیزم وصل چو روشن کنی چراغ صبوح | بخند چون گل و دامن بر آفتاب فشان
ترا که دولت بیدار داد جام مراد | بنوش و جرعه بر آلودگان خواب فشان
دهن بشوی و طرزی ز دست انجم ریز | سخن بگوی و نمک بر دل کباب
بسوز غالیه و مشک تر بر آتش ریز | بخواه سبلت و بر برگ گل گلاب فشان

مکدرست فغانی سفینه دل تو
بشوی غبار کدورت ازین کتاب

شود صد سوز پنهان دلم از داغ دوش | که داغ دل تو ز آهنگ بینهای من

روم از دست و چون مجنون نهم سر در بیابانها | اگر بی غیرت عشق تو هر دم گیرد دامن
هوای آن گلم سوی گلستان میکشد ورنی | من دیوانه را یکسان بود گلخن و گلشن
نهالی کز سرشک آتشینم پرورش یابد | بار آرد آتش آخر چون درخت وادی ایمن

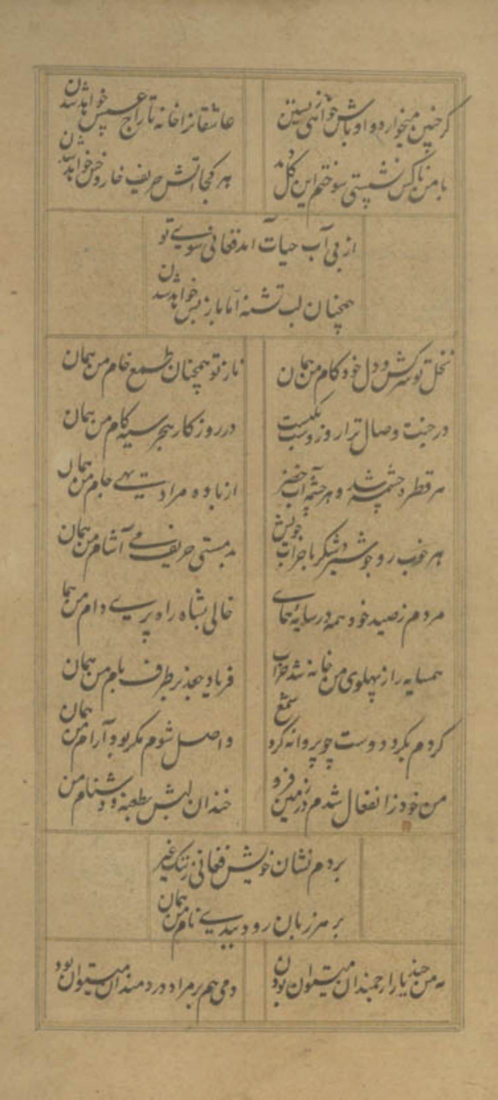
فغانی از کجا و جرعهٔ وصلت همین بس
که در حسرت خورد خونابه تا جانش بود در تن

مجوی ای دل بجز از هجر طبیب داغ من | مکن آگه نه شبهای هجر از درد و داغ من
دلم کز داغ هجران شد سیه نتوان ز دل بردش | که هرگز سوی گلشن ره نخواهد برد زاغ من
بداغ بیکسی زانسان گرفتارم که گر سوزم | نگردد هیچکه پروانه هم گرد چراغ من
که جوید از من گمگشته پی در وادی هجران | مگر زاغ از هوای استخوان گیرد سراغ من

شود همچون فغانی هر دم از بیم هجران
که زهر تلخکامی کرده دور از لب ایاغ

لاله مشک آمیز و گل مشکین نفس خواهد شدن | بلبلان را دیدن بستان هوس خواهد شدن
ناز بالا کن که بی منت طفیل راه تست | آن قدر دورم که ما را دسترس خواهد
این نهال ناز و سر فرازی که در نخل تو | میوه اش کی روزی دندان کس خواهد
بر نمیداریم دست از دامنت گر زین شود | این چنین شوقی نه پنداری که بس خواهد

گرچنین

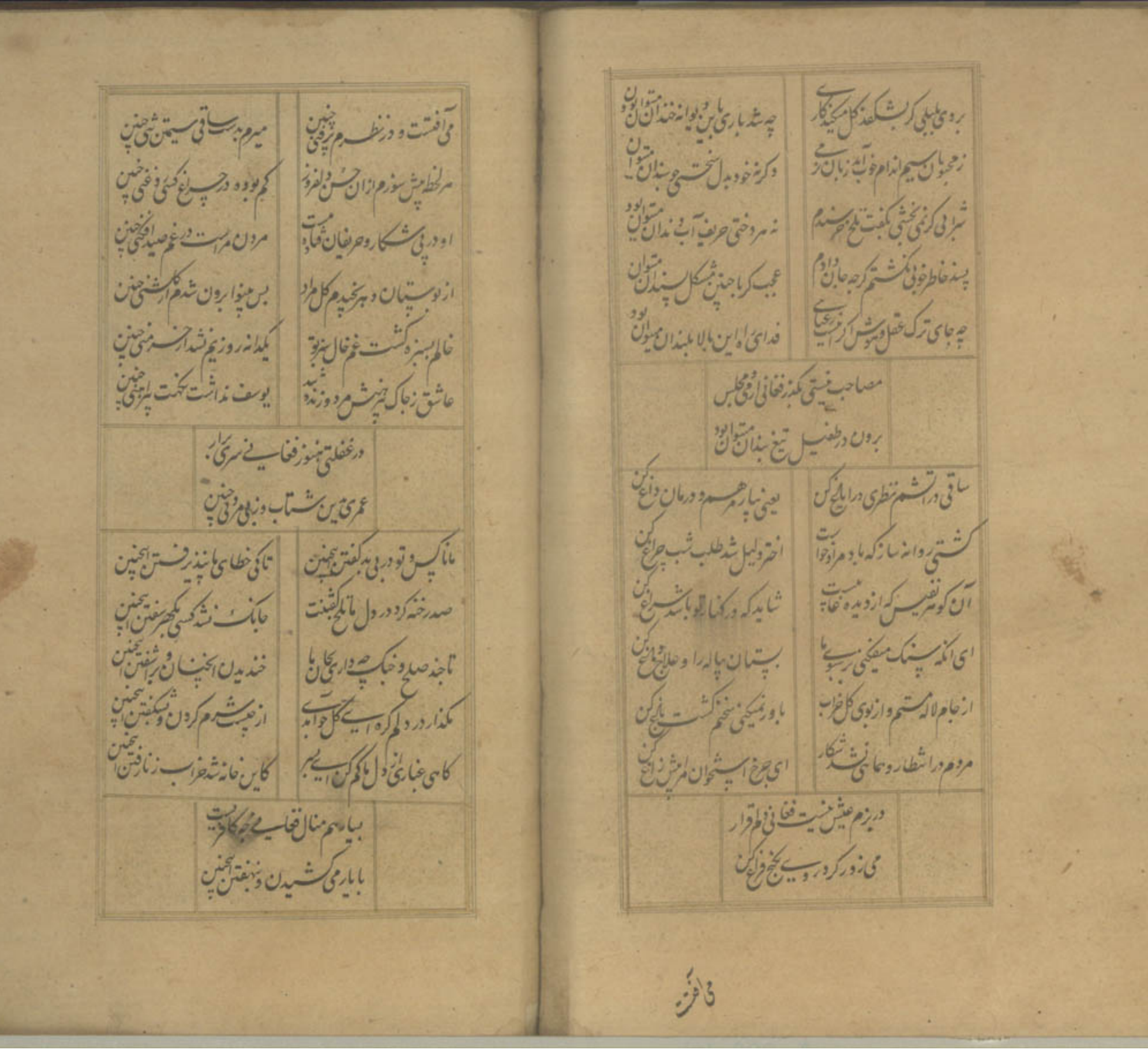

گر چنین میخوارد و اوباش خواهی زیستن | عاشقان را خانه تاراج عسس خواهد شدن
با من ناکس نشستی سوختم این گل | هر کجا آتش حریف خار و خس خواهد شدن

از پی آب حیات آمد فغانی سوی تو
همچنان لب تشنه اما باز پس خواهد شدن

نخل تو سرکش و دل خودکام من همان | ناز تو همچنان طمع خام من همان
در جنت وصال ترا روز و شب گذشت | در روزگار هجر سیه کام من همان
هر قطره در چشم شد و هر چشمه آب خضر | از باده مراد تهی جام من همان
هر خوب رو بجوش دشنگر با جراب جو نوش | در مستی حریف می آشام من همان
مردم ز صید خود همه در سایهٔ همای | خالی بشاه راه پری دام من همان
همسایه را ز پهلوی من خانه شد خراب | فریاد چند بر طرف بام من همان
کردم بگرد دوست چو پروانه گرد شمع | واصل شوم مگر نبود آرام من همان
من خود ز انفعال شدم در زمین فرو | خندان لبش بطعنه و دشنام من همان

بردم نشان خویش فغانی ز ننگ غیر
بر هر زبان رود به بدی نام من همان

بمن چندی یارا چندان مهربان بودن | دمی هم بر مراد دردمندان مهربان بود



بروی بلبلی کز شکفتن گل میکند کاری — چه شد باری ببین دیوانه خندان میتوان بود
ز محبوبان سیم اندام خوب آید زبان بازی — وگرنه خود بدل سختی چو سندان میتوان بود
شرابی گر نمی بخشی بگفت تلخ خرسندم — نه هر دختی حریف آب دندان میتوان بود
پسند خاطر خوبی نگشتم گرچه جان دادم — عجب گر با چنین مشکل پسندان میتوان بود
چه جای ترک عقل و هوش [illegible] — فدای او این بالابلندان میتوان بود
مصاحب نیستی یکدم فغانی با می و مجلس — برون در طفیل تیغ بندان میتوان بود

ساقی در آتشم نظری در ایاغ کن — یعنی بیار مرهم و درمان داغ کن
کشتی روانه ساز که باد مراد خواست — اختر دلیل شد طلب شب چراغ کن
آن کوثر نفیس که از دیده غایبست — شاید که در کنار لب جو باشد سراغ کن
ای آنکه سنگ میفکنی بر سبوی ما — بشتاب پیاله را و علاج دماغ کن
از جام لاله مستم و از بوی گل خراب — باور نمیکنی بنشین گشت باغ کن
مردم در انتظار و همانی نشد شکار — ای چرخ استخوان مرا پیش زاغ کن
در بزم عیش نیست فغانی ترا قرار — می نوش و گرد روی بکنج فراغ کن

می افز

می افتست و در نظرم پری چنین — میرم بدست ساقی سیمین تنی چنین
هر لحظه پیش سوزم از آن حسن دلفروز — کم بوده در چراغ کسی روغنی چنین
او در پی شکار و حریفان شماته — مردن مرا است در غم صید افکنی چنین
از دوستان دو هفته ندیدم گل مراد — بس بینوا برون شدم از گلشنی چنین
خالم بسبزه گشت غم خال سبز تو — یکدانه روزیم نشد از خرمنی چنین
عاشق ز چاک پیرهنش مرد و زنده شد — یوسف نداشت نکهت پیراهنی چنین
در غفلتی هنوز فغانی بسر بری — عمری بدین شتاب و زبی مرکبی چنین

ما ناکسیم و تو در پی بد گفتن اینچنین — تا کی خطای ما بپذیرفتن اینچنین
صد رخنه کرد در دل ما تلخ گفتنت — جانا نشد کسی بگهر سفتن اینچنین
تا چند صلح و جنگ چه داری بجان ما — خندیدن اینچنان و برآشفتن اینچنین
مگذار در دلم گره ای گل چو آمدی — از جیب شرم کردن و بشکفتن اینچنین
کاهی غبار دل ما کم کن ای پسر — کاین خانه شد خراب ز نارفتن اینچنین
بیا بهم منال فغانی که کار دوست — با یار می کشیدن و بنهفتن اینچنین



مرو ای همنشین بیرون که در آتش مکن
چراغ گلخن از داغ من دیوانه روشن

برون آ سرو من امشب چراغ حسن گردن
فضای کوی خود را عاشقان وادی ایمن

دلی دارم مثال آینه ای طوطی قدی
بیا چون صورت خود دیگران اینجا نشیمن

فکندم خار خاری دل انتظار هر گل
من دیوانه را بی او که گفت آهنگ گلشن کن

تو ما را بی گره داری بگرد کعبه کویش
دعای در حق کار من آلوده دامن کن

بشام غم مبدل گشت روز کوته عیشم
فغانی گر ندانی نگاهی سوی روزن کن

اگر یادش بگیرم که از دل غم بیرون برد
غمی آید که باز م بخود از عالم برون برد

بو و از مردم و شوار ... سوزی همدم
چه باشد گر ز بالین من این ماتم برون برد

خراش سینه افزون میکند ما را طبیبانم
خوشا پهلوی که از دل غم مرهم برون برد

هم از نظاره روشن ... گشته
کسی جان از بلای عشقبازی کم برون برد

چنان بی صبرم از روش که گر ... بر
نخواهم که ز من ... محرم برون برد

چنین قهری که دارد از فغانی این ستم
عجب گر مجلسش بی گره دل خرم برون برد

بمن هرگز کم ادل ... آخر ... من
که غیر از درد دل در عاشقی چیزی ندید از من

ز بس خواری که امشب در از وبا جوش کردم
بمن هر کس که روزی ... ای آن ناز

برغم من کشند بر دیگران شمشیر من ... سیم
که در روز جزا خواهند خون صد شهید از من

بخون دل نهالی در کنار خویش پرورم
چو وقت آمد گر او یک گل بچینم سر کشید از من

بخواری مردم و یک ... گلشن آن غنچه
که برد این بی نوا صد حسرت و ... از

بره هر پاره ام رو سیاست دشمن جانی
که در عشق و جنون در هر دلی ... شنید از

ملولم چون فغانی دور از و اطعن گویان
اجل کو تا کند کوتاه این گفت و شنید از من

فصل خزان گذشت و رخ زرد من همان
بلبل ز ناله ماند و دم سرد من همان

رنگ از رخ چمن شد و برگ از درخت ریخت
وین داغ کهنه بر دل پر درد من همان

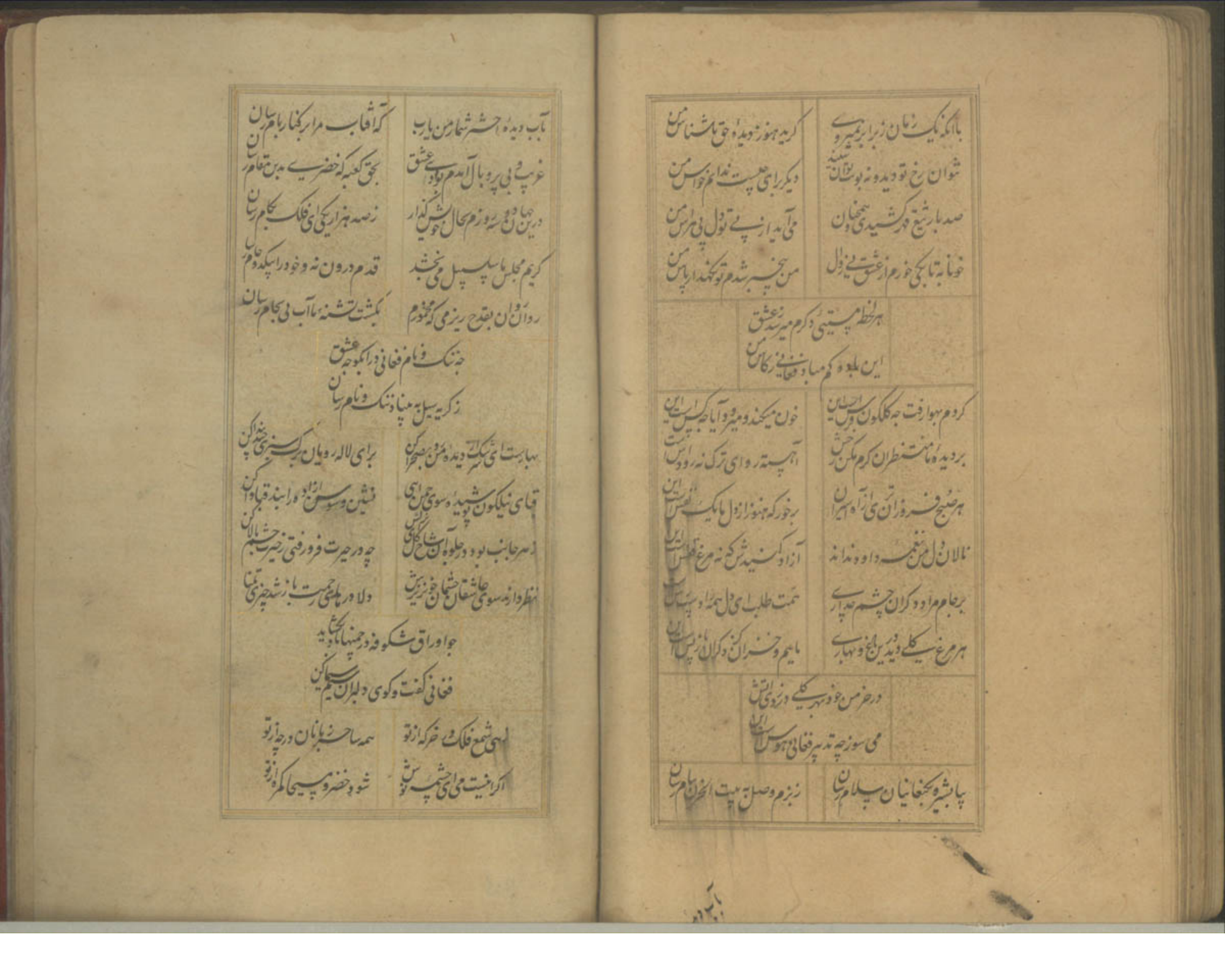
گشتم غبار و چشم از ین خاکدان برون
باشد براه او اثر گرد من همان

شوان بصد چراغ دلی در زمانه یافت
بر اوج دلبری مه شب گرد من همان

نقش مراد خویش فغانی نیافتیم
ماندست با فلک بعقب نرد من همان

تا کی شود نقاب رخت لباس من
آتش زنید بهر خدا در لباس من

این غیر تم کشد که چرا با چنین جمال
شکری نگوید از تو دل ناسپاس من



باآنکه یک زمان ز برابر نمیروی / گریه هنوز دیدهٔ حق ناشناس من
شوان رخ تو دیده و نه بوستان سینه / دیگر برای چیست ندانم حواس من
صد بار تیغ در کشیدی همچنان / می‌آید از پی تو دل بی هراس من
خونابه تا بکی خورم از عشق بی دل / من بیخبر شدم تو نکهدار پاس من

هر لحظه مستیی دگرم میرسد ز عشق
این جلوه کم مباد فغانی ز کاس من

گردم هوا رفت چه گلگون فرس است این / خون میکند و میرود آیا چه کس است این
بر دیدهٔ ما منت نظاره کرم مکن ز حسن / آهسته رو ای ترک نه زود بس است این
هر صبح فروزان تو می آه اسیران / برخور که هنوز از دل ما یک نفس است این
نالان دل من ز غمت داده و نداند / آزاد کن صیدش که نه مرغ قفس است این
بر جام مراد دگران چشم چه داری / همت طلب ای دل همه را دسترس است این
هر مرغ گلی دید درین باغ و بهاری / ما بیم و خس ران دگران از پس است این

در حرز من چو ز مهر گلی در زدی آتش
می‌سوزم چه تدبیر فغانی هوس است این

پادشه و خجندیان سلام رسان / ز بزم وصل بهشت الحان پیام رسان

ز آب دیدهٔ اختر شمار من یا رب / گر آفتاب مرا در کنار بام رسان
غریب و بی پر و بال آمدم به وادی عشق / بحق کعبه که خضری بدین مقام رسان
درین جهان دمی سوزم بحال خویش گذار / ز غصه هزار یکی ای فلک بکام رسان
کریم مجلس ما سلسبیل می‌بخشد / قدم درون نه و خود را به پیک دو جام رسان
روان ز آن بقدح ریز می که مخمورم / بکشت تشنهٔ ما آب بی بجام رسان

چه ننگ و نام فغانی در آنکه چه عشق
ز گریه سیل به بنیاد ننگ و نام رسان

بهار است ای سگ دیده من و صحرا کن / برای لاله رویان ز برگ سبزی چند اکن
قبای نیلگون پوشید و سوی چمن آهی / قبای سوسن آزاد و را اسبند قبا و کن
ز سر جانب بود در جلوه آن شاخ گل ای نرگس / چه در حیرت فرو رفتی ز خیر چشم بالا کن
نظر دارد بسوی عاشقان چشمان خونریزش / دلا در پای چشمت باز شید چیزی تمنا کن

جو اوراق شکوفه در چمنها تا ...
فغانی گفت و گوی دلبران سیم سیما کن

الهی شمع فلک و خضر که از تو / همه ساحر زبانان ورچه از تو
اگر انجیست می ای چشمهٔ تو / شود خضر و مسیحا کمره از تو

گدایانرا ز خوان نعمتت جوش — تو روزی میدهی بی منت از تو
فروزان مهر رخسار تو از من — رخ اقبال من همچون آن از تو
چه بازیها که کردی با حریفان — تو از من غافل و من آگه از تو
زبان بست از سؤال تو به عاشق — که دیگر نشنود حرف نیاز از تو

سخن دانسته میگوی فغانی
زبان بخت گیران کوته از تو

هرگز نیافت برگ گلی غنچه لب تو — ای غنچه شکسته فغان از رقیب تو
شرم و ادب غمزه و نازت بلاست — ور شد رقیب عتاب ادب تو
تو شادمان چو من از عشق داغ داغ — آتش قرین من شد و گلشن نصیب تو
شوقم هزار شد از بوی گلشت — بس داغ آرزو که کهنه تازه طبیب تو
ای کار خلق شهر ز وصلت درست — تا کی شکسته حال بماند غریب تو

می آید از علاج دلت بوی زندگی
دارد دم مسیح فغانی طبیب تو

داری برقیبان سر یاری عجب از تو — بر زاری ما رحم نداری عجب از تو
ما را که به یک چشم زدن کار توان ساخت — پیش نظر خود نگذاری عجب از تو

می خوردن

می خوردن فاسقان همه داد بطوفان — تو شیفته خواب و خماری عجب از تو
انگیخته عنان شده بی باک بیکبار — آموخته با خون شکاری عجب از تو
از تربت ما مهر گیا رست و تو بوجو — یکذره بدل مهر نکاری عجب از تو

چون کشت تو شد خشک فغانی مخور اندوه
گریان چه هوا خواه بهاری عجب از تو

هرگز بکسی باز نشد چشم و لب تو — آه ای پسر از این همه شرم و ادب تو
ما نیز ز ندامت سر انگشت گزیدیم — تا روزی دندان تو باشد رطب تو
نزدیک رسم رانی و از دور … — دشوار بود قصه من در طلب تو
زنجیر شود پاره و از جای رود کوه — زانها که کشیدم من از آن سبب تو

این سوز نه از گرمی صحبت فغانی
معلوم نکردیم که از چیست تب تو

نه بیند از حیا گر کسی دامان پاک او — گواه دامن پاکست چشم شرمناک او
خوش از بیرون ببینند و رخسارش آیینه — همین باشد صفای عاشقان سینه چاک
رقیب تیر دشنه دارد که دارد پیش او قدری — نمیداند که آن پیکان نمیخواهد هلاک
دلم نکهت بگذار ای معلم با سخن گو — که بردارد غباری از دلم تقریر پاک

بلاک آن لب تا کی ز ساقی می خورم | ز آب زندگانی میرود در جوی تاک او
رسید آن نازک از راه و من تشنه رو پیش | که از سرو است کان سو ننگرد از رشک پاک

فغانی رخ متاب از آن کف پا که در خاکست
که از آب حیات دیگران کم نیست خاک او

بتی کز غایت خوبی زند بر چهره پهلو | بیکجا کی نهد با عاشقان دل سینه پهلو
چو غنچه آنکه شب بهار که گل بر تن دارد | چه غم دارد که من چون می نهم بر خاک ره پهلو
باز از دلم تار مو بر تن شود خاری | جدا از آن شاخ گل شب چون نهم بر خوابگه پهلو
تو ای نازک بدان از لاله و گل بستر خواب | که میسوزد مرا در خاک گلخن بر تن پهلو
دلم از خنجر بیداد او پهلو تهی میکرد | کنون در خاک و خون دارد به خنجرم این کنه
ز پهلوی من مجنون چه آسایش بود دل را | که چندین سر زمان از سنگ طفلانم به سینه پهلو

دل صد پاره کندم چون فغانی از گل این باغ
نهادم بر گل محنت سراغی که چو پهلو

غیرت یک دم که نه با ناله و فریاد از او | تا چه کردم که بدین روز به فریاد دم
او که نزدیکتر از جان عزیز است بمن | کی توانم که نیاید نفسی یاد دم از او
میشوم محو و برو میدهم گریه شوق | آه ازین سیل که ویران شده بنیادم

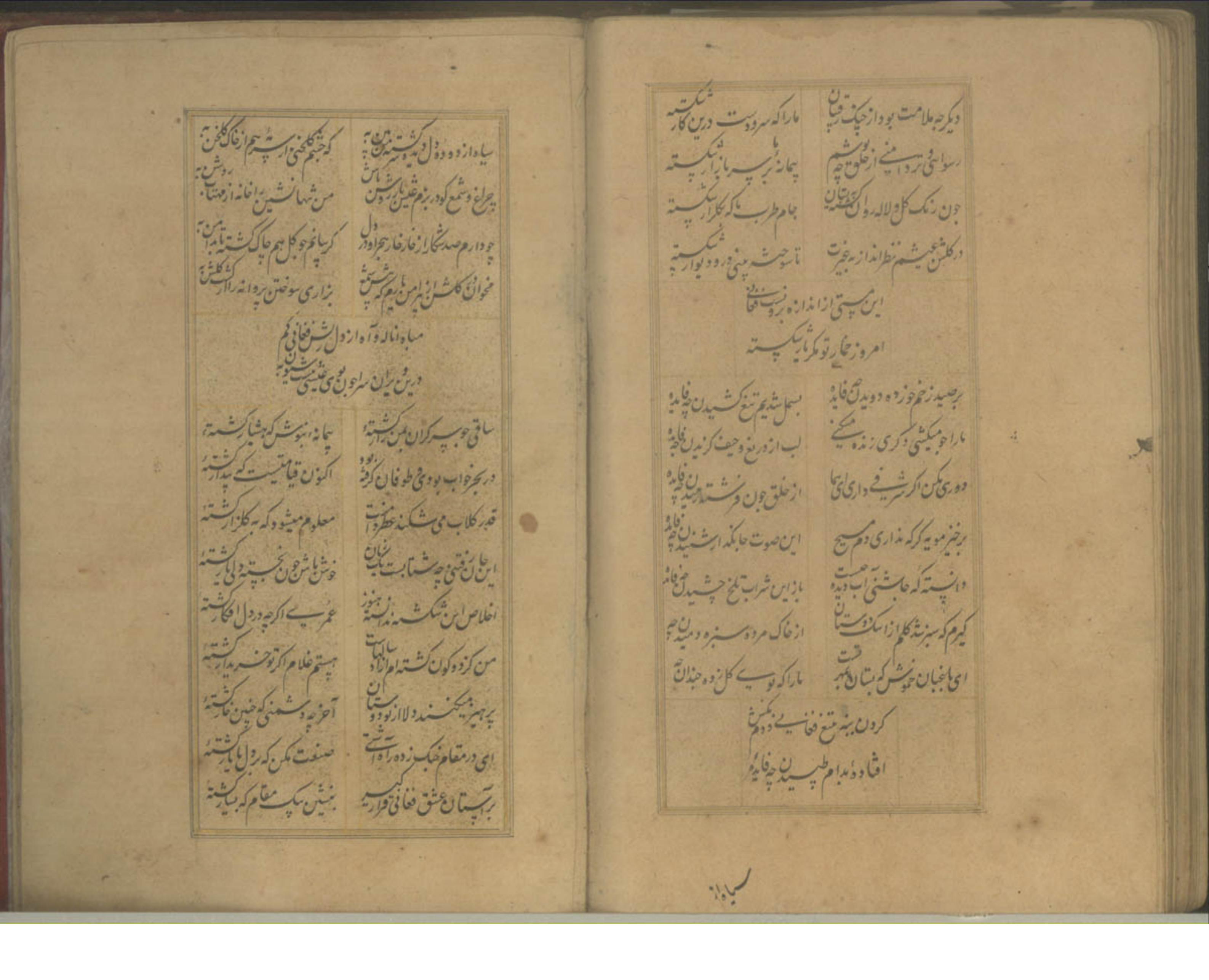
غیرت بر مرحمت و لطف کسم هیچ نظر | چشم دارم که رسد خنجر بیدادم از او
دیده بر زهر من و دامن تر از اشک غم زد و رفت | رفت بر باد و هوا منزل آبادم از او
درد دلم از شکرستان تو شوریده ام | این شیرینی و شکل است که فرهادم

دست بر آتشم آن شمع و نیامد برم
داغ و اغیرت فغانی دل ناشادم از او

منت که بانشه کریمی از چین تو | حرفی شنیدم از لب چون انگبین تو
از یک اشاره میکشی و زنده میکنی | صد آفرین بغمزه سحر آفرین تو
ای باغبان که نخل گلت بر مراد باد | از دور چند غصه برد خوشه چین تو
می کش بهر کرشمه که دانی تراچه غم | شکر خدا که نیست کسی در کمین تو
با سر که دم زد و سخت زود در گرفت | آه ای شکرلب از نفس آتشین تو
شاهان نهاده پیش لبت مهر بر دهان | این اسم اعظمی که بود در نگین تو

آهی زدی چنانکه فغانی هلاک شد
فریاد از دل تو و آه حزین تو

بازم ز جفای دل افگار شکسته | بیداد کلی در جگرم خار شکسته
آه از دل آن مست که می خورد به گلزار | ساغر به سر یار وفادار شکسته



دیگر چه ملامت بود از چاک گریبان / مارا که سر و دست درین کار شکسته

رسوایی ما برده ز خلق چه پوشم / پیمانه بر سر بازار شکسته

چون رنگ گل و لاله دل گلشنیان / جام طرب ما که گلزار شکسته

در گلشن عیشم نظر انداز به عبرت / تا سوخته بینی در و دیوار شکسته

این پستی از اندازه برون است فغانی / امروز چه کار تو که بازار شکسته

بر صید زخم خورده دویدن چه فایده / بسمل شدیم تیغ کشیدن چه فایده

مارا چو میکشی دگری زنده میکنی / لب از دریغ و حسرت گزیدن چه فایده

دوری مکن اگر سر شیفتگی داری ای هما / از خلق چون فرشته رمیدن چه فایده

برخیز مویه گر که نداری دم مسیح / این صوت جانگداز شنیدن چه فایده

دانسته که چاشنی آب دیده ... / باز این شراب تلخ چشیدن چه فایده

گیرم که سبز شد گلم از اشک دوستان / از خاک مرده سبزه دمیدن چه فایده

ای باغبان خوش نشین که بستان ... / مارا که بوی گل زده خندان چه ...

گردن بنه به تیغ فغانی دو دم مکش / افتاده در دام طپیدن چه فایده

سیاه از دود دل دیده ... / که چشم کلبه ام از ... گلخن به

چراغ و شمع کو در بزم عیش تو روشن باش / من شبها نشین را خانه از مهتاب روشن به

چو دارم صد شکار از خار خار هجر او در دل / گریبانم چو گل هم چاک گشته تا بدامن به

مخوان گلشن ... / بزاری سوختن پروانه را از کنج گلشن به

مبادا ناله و آه از دل آتش فغانی کم / درین ویرانه سرا چون ...

ساقی چو بس گران من ... گشته / پیمانه نوش که به شبانگاه گشته

در بحر خواب بوده طوفان گرفته بود / اکنون قیامتیست که بیدار گشته

قدر گلاب می شکند عطر ... / معلوم میشود که به گلزار گشته

این جان رفته ... شتاب ... / خوش باش چون ... گشته

اخلاص این شکسته نه ... / عمری اگر چه در دل افگار گشته

من گرد کوی ... / هستم غلام اگر تو خریدار گشته

پرهیز میکنند دلا از تو دوستان / آخر چه دشمنی که چنین خار گشته

ای در مقام ... / صنعت مکن که بر دل ... گشته

بر آستان عشق فغانی قرار گیر / بنشین به یک مقام که بسیار گشته

کاکل بتاب رفت ز دام که جسته‌ای
دیگر دل کدام پریشان شکسته‌ای

رنگین شدست دامن پاکت چه حالتست
گویا که در میان دل ما نشسته‌ای

برگرد ارغوان کمر سیم کرده جست
نخل غریب بهر دل خلق بسته‌ای

آسوده‌ام از فسانهٔ عاشق نواز تو
مینا دکن که مرهم دلهای خسته‌ای

هر جا که هستی از دل ما نیستی برون
یعنی بکس خیال که از ما گسسته‌ای

دامن بکش که تا بود این حسن دلنواز
یکدم ز آب دیده عاشق نشسته‌ای

از طرف جویبار فغانی برون مرو
کز آنکه دامن از می رنگین نشسته‌ای

این منم هر شام چون پروانه جای سوخته
کرده ترک جان شیرین بر هوای سوخته

راستی پروانه داند چاشنی داغ عشق
کو درین آتش چو من هم دست و پای سوخته

هر صباح تازه داغی بر دل از عشق گلیست
همچو آن دیوانه کش هر روز جای سوخته

دوست میدارد دل من داغهای عشق را
زانکه هر یک از برای دلربای سوخته

دل که برگشت از من و با لاله‌رویان خو گرفت
غمیش بگرد از داغ جای سوخته

کیست با داغ تمنایت فغانی در جهان
دردپروردی اسیری بینوای سوخته

منم ای سوار گردی بعنان تو روانه
نروم ز پیش راهت بجفای تازیانه

دو رخم کهت ندانم ز چه گشته ارغوانی
مگر آنکه داده خوابی زده سر بر آستانه

شب هجر بی تو وحشت بودم ز سایهٔ خود
شرر از چراغ روشن بکشم بکنج خانه

منم آن که نخل عیشم ز میان بصورت
نه نبات بر شراره نه بابش دانه

بمحبت تو جمعی شده گرم خون ولیکن
من داغ دار سوزم بستم درین میانه

غم هر کسی که دیدم بترانه شد بسر
بجز از غم دل من که فزون شد از ترانه

من زخم خورده جایی بکشم ای فغانی
که چو سایه سیل خونین نشد از سرم روانه

بازای فلک نتیجه انجم نموده
دندان کین بر اهل تنعم نموده

بردی تمام هوش حریفان بجام زهر
ده زین شراب تلخ کزین خم نموده

تو رخ نموده که دهم جان بیک نظر
من زنده میشوم که ترحم نموده

خورشید من چو ذره جهانیست در رهت
از بس که روی گرم بمردم نموده

آن انجمن کجاست که چون ابر نوبهار
من گریه کرده و تو تبسم نموده

عاشق چگونه تاب زبان تو آورد
زین شیوها که وقت تکلم نموده

همچون فغانی از تو نکردم کرانه‌ای / هر دم رهٔ دگر بمن کم نموده‌ای

بچشم من دگر از روزها فزون شده / نظر بر آینه افکن ببین که چون شده

دگر ندیده جفایی که دل گمان دارد / که حالی از چمن آیی تازه گل رو شده

شدم بیک نگه از هوش وه که چون شد حال / بمجلسی که بدین نازنین کی درون شده

چه رنگ و ست که دیگر ز دیدنش داغم / بجوش گیست کزین گونه لاله گون شده

رسم زدی سبحن الله این چه شیرینی است / که دلپذیرتر از شکر فسون شده

چنان بگریهٔ من خنده میزنی که مگر / نه از غوایی این چند قطره خون شده

زغیرتست که فغانی بخود زدی آتش
چه میشود که همه آفت و جنون شده

صوفی زخانه رو بخرابات کرده / نیک آمدی بیا که کرامات کرده

غیرت مکن که هر که گرفتار یک دم / ما آه و ناله و تو مناجات کرده

صحبت قضا ندارد و نقد روان بقاست / ساغر طلب چه تکیه بر اوقات کرده

در حسن اگر خیال تخیله زرنگ و بوی / روشن شود که روبچه مرآت کرده

خود را دو دل مساز که کفر طریقتست / در هر جهت که تفرقه در ذات کرده

فریاد

فریاد اگر نه عقل به وجهی کند قبول / آنها که در خیال خود اثبات کرده

حالا غنیمتست فغانی کناره جست
خود را میان عرصه جرات کرده

توئی که هیچ گرفتی گل و شراب کسی / مدام خنده زدی بر دل کباب کسی

تو کز دریچه خورشید سر برون کردی / کجا پسند کنی خانه خراب کسی

ترا که خانه پر از در شب چراغ بود / چه احتیاج بگلگشت ماهتاب کسی

همین بچشمه خورشید خود در آمده / قدم نکرده تر از ناز بر گلاب کسی

ز آب و آینه هم روی خویش پوشیدی / ز شرم چشم نکردی بر آفتاب کسی

مگر که شب بخیالم چه خواب می بینی / مباد این که پریشان مباد خواب کسی

اثر نماند ز گردم فغانی آن همه رفت
که می شدم بصد آشوب در رکاب کسی

نام دل بردی و جان تا توام سوخته / این حکایت باز گو دیگر که جانم سوخته

از چراغ دیده‌ام روغن کشیدی شمع من / آتشی کردی و مغز استخوانم سوخته

صورت حال دلم روشن ترست از آفتاب / باوجود آنکه از مردم نهانم سوخته

از زبانت هر سخن گویا زبان آتشست / یاد دار این نکته کز تاب زبانم سوخته

تا رسیدم پیش در پروانهٔ قتلم رسید / مهلت نادیده هم در آستانم سوختی

نامهٔ شوق فغانی شعلهٔ داغ دل است
قصه کوته کن که از آه دمادم سوختی

شب چو شاخ ارغوان رنگین قبا می آمدی / انجمن رنگین و حال از کجا می آمدی
هر طرف افتان و خیزان بود چشم منتظر / جان من می سوخت ای شمع تا می آمدی
خود که بود آن صید وحشی کانچنان بیگانه‌وار / می شد از پیش و تو بیخود از قفا می آمدی
خلق را دست دعا سوی تو وین مشکل که تو / ابروان پرچین به محراب دعا می آمدی
داشتی میل می و معشوق و عاشق ناتوان / درد ما را بوده و تو بهر دوا می آمدی
خواب در چشمم نیامد از خیالت تا به روز / آنچنان با سیر عهد و وفا می آمدی

آه از آن شبها فغانی کز هوای گلرخی
همچو آتش بر سر راه صبا می آمدی

دوش از طرف گلستان مست و غلطان آمدی / گرچه بار آشتی اما خوشتر از جان آمدی
باده می خوردی که چون گشتم از بوی خوشت / از در میخانه یا از گلستان آمدی
از تو کافر دل امید آب حیوان داشتم / خود برای خوردن خون مسلمان آمدی
بیوفا سی شد و حاجت با که گویم / کانچنان دل جمع رفتی و پریشان آمدی

از خیال آرزو

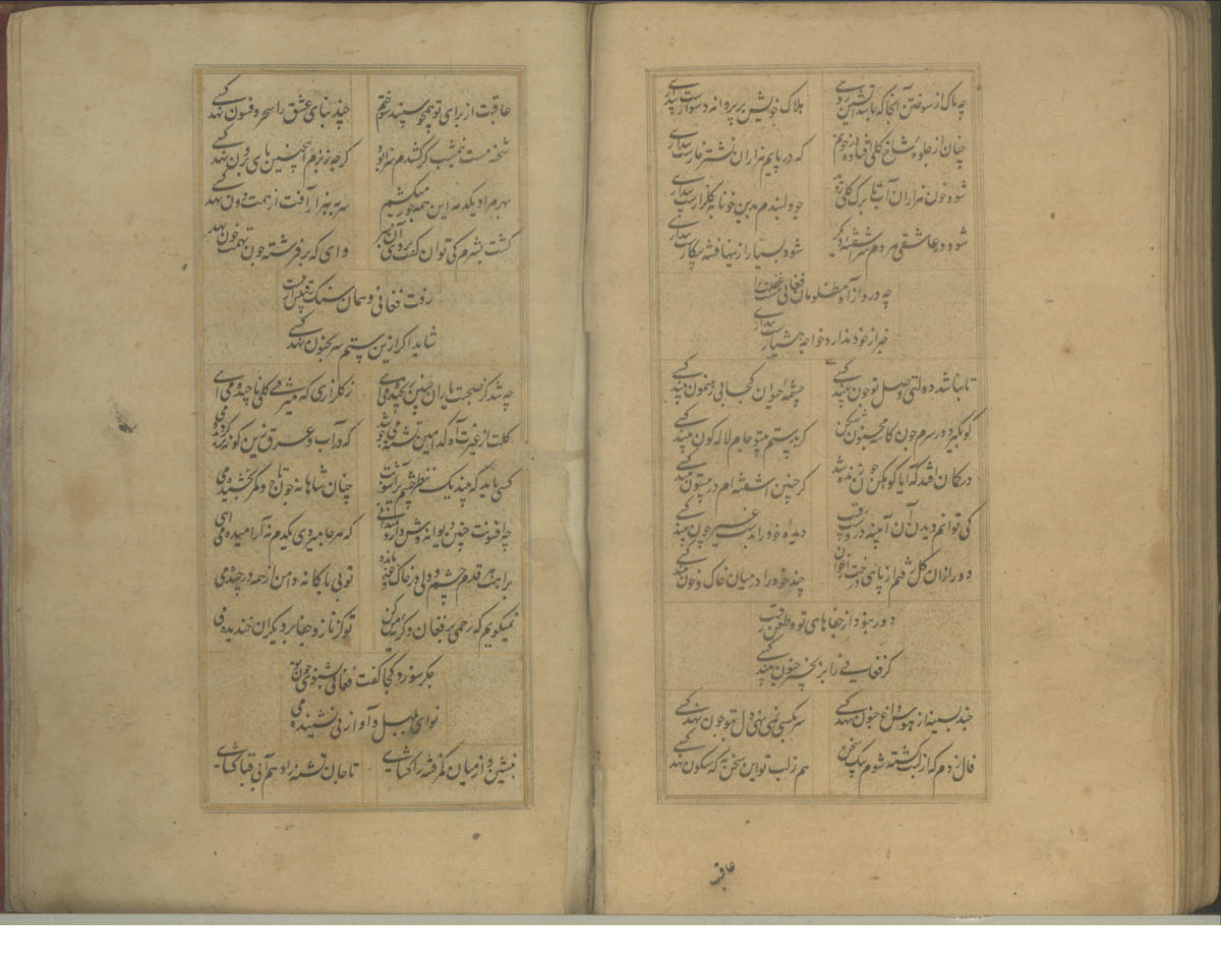
در خیال آرزوی وصل فالی میزدم / ناگه از مجلس خرامان و غزلخوان آمدی
بس عجب بود این که نخلت برکشید از باغ و راغ / ره غلط کردی و در دلهای ویران آمدی

بیخودی کردی فغانی پیش آن شوخ وفا
رو که در بزم وفا آلوده دامان آمدی

خیابان شد گریهٔ من از فراق لاله رخساری / که چندین چشمهٔ خون سر زد از هر طرف گلزاری
مرا بس گرم مهر سی که چون از تماشایم / تو حال دیگر از آن پرس کم من از تماشایی
تقید و گل نوازی‌ها نگار از جان و دل سیلی / چه شد هم میتوان کمند از دل از هر جا
به ذوق انگبین تن در ملامت داده‌ام ورنه / ز نیش خار گلستانت چرا میدیدم آزاری
ملول از این گدایی شوخ من تلخی گرا گشته / کرم چیزی نمی‌بخشی خموشم کن به گفتاری
هزاران شمع روشن میتوان در یک نفس کشتن / چراغ مرده را زنده کن ار گر میتوانی کاری

نه بلبل فغانی رخ متاب از پای تیر گل
بیا گر همتی داری قدم نه بر سر داری

ازو قاصد نشم آید به من یارب بیدادی / زغم کم میدهد پیغام غمخوارست بیداری
کشم از دوستان جور کی کم داغ و نتهم مهلت / بلای من همین بیداد اغیارست بیداری
نگاهی میکنم از دور خرسندم به جان دادن / مراد عاشقی این بود از بیدار بیداری



چه باک از سوختن آنجا که باشد آتشین رویی
هلاک خویش بر پروانه دشوار آید

چنان از جلوه شاخ گلی افتاده در خونم
که در پایم هزاران نشتر خار آید

شود خون هزاران آتشین برگ گلی زو
چو دل بندم بدین خونابه گلزار آید

شود در عاشقی هر دم اسیر شیفته دیگر
شود بسیار از اینها فتنه بیکار آید

چه در دوا ز آه مظلومان فغانی غفلت است
خبر از خود ندارد خواجه هشیار آید

تا نباشد دولتی وصل تو چون بیند کسی
چشمه حیوان کجا بی رهنمون بیند کسی

گو بگیرد در سرم چون کاسه مجنون شکن
گر بدستم مثل جام لاله گون بیند کسی

در گمان افتد که آیا کوهکن زنده شد
گر چنین آشفته‌ام در بیستون بیند کسی

کی توانم دیدن آن آیینه در دست رقیب
دیده خود را بدست غیر چون بیند کسی

دور از آن گل رفتم از پای درخت ارغوان
چند خود را در میان خاک و خون بیند کسی

دور بود از جفاهای تو و طعن رقیب
گر فغانی را بزخم خون چنین بیند کسی

خدنگ سینه از هوس داغ جنون نهد کسی
سر بکسی نمی‌نهی دل تو چون نهد کسی

فال زدم که از لب شسته شوم بیک سخن
هم ز لب تو این سخن که سکون نهد کسی

عاقبت

عاقبت از برای تو همچو سپند سوختم
چند بنای عشق را سحر و فسون نهد کسی

شحنه مست نیمشب گر کشدم بر آن بود
گرچه ز بزم انجمن پای برون نهد کسی

مهر مرا دیگر مده این همه جور می‌کشم
سر به هوای آفت از همت دون نهد کسی

کشت بشرم کی توان گفت که روی آن پسر
وای که بر فرشته چون تهمت خون نهد کسی

رفت فغانی و همان سنگ تو پیش راست
شاید اگر از این ستم سر بجنون نهد کسی

چه شد گر صحبت یاران چنین بخشیدمی
ز گلزاری که می‌شد گلی تا چیدمی

گلت از غیرت آه گدا همین تشنه می‌شد
که در آب و عرق زین گونه گردیدمی

کسی باید که چندین یک نظر چشم تر آشفتی
چنان شاهانه چون تاج و کمر بخشیدمی

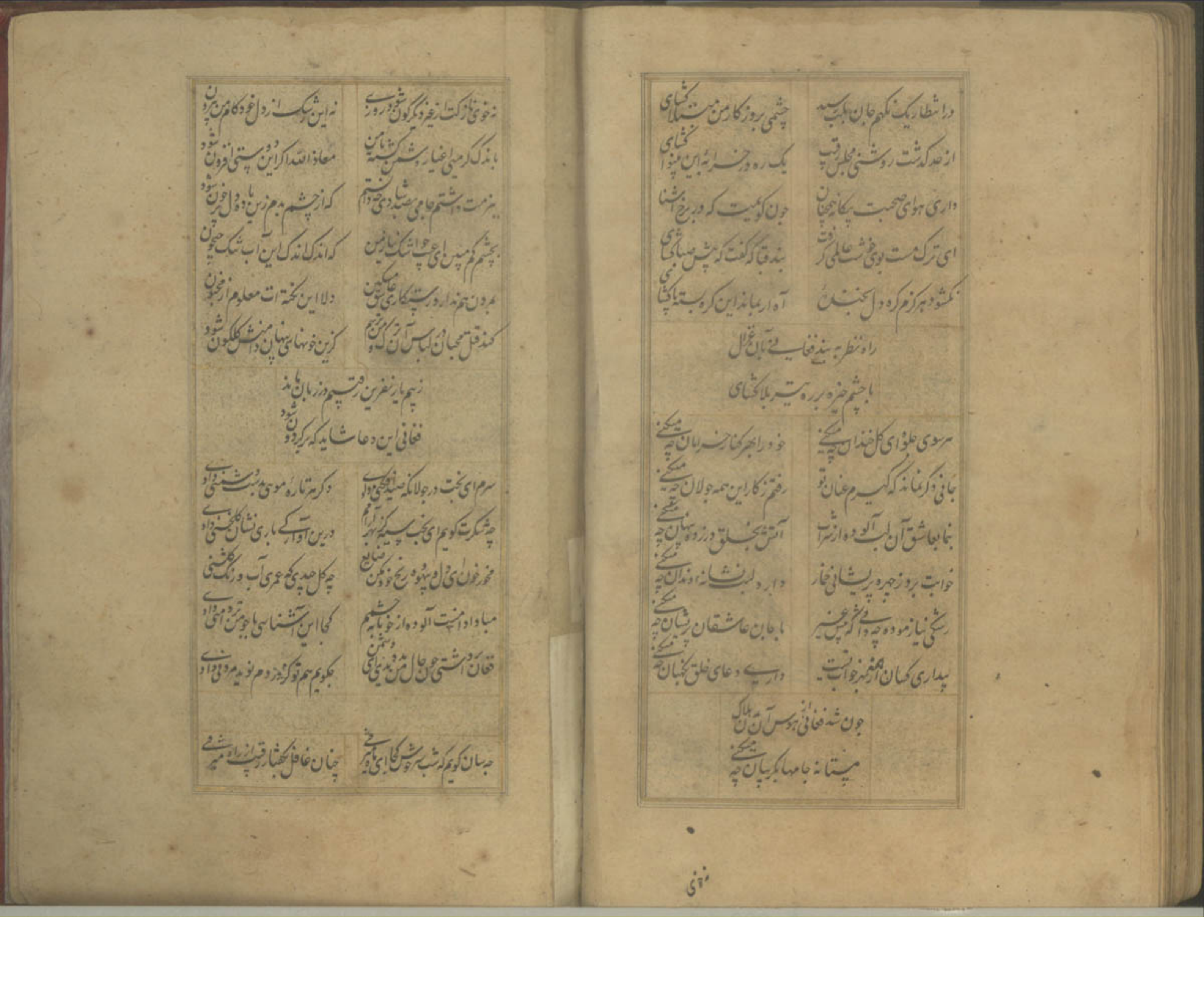
چه افسونت چنین دیوانه وحشی و آرزومندی
که هر جا میروی یکدم نه آرامیده‌ای

برآهت هر قدم چشم و دلی در خاک خون مانده
تو بی‌باکانه دامن از همه در چیدمی

نمی‌گویم که رحمی بر فغان و گریه من کن
تو کز ناز و جفا بر دیگران خندیدمی

جگر سوزد کجا گفت فغانی بشنود چون تو
نوای بلبل و آواز نی نشنیده‌ای

بنشین و از میان کم فتنه را کشایی
تا جان تشنه زاد سم آبی فنا کشایی



در انتظار یک نگهم جان بلب رسید | چشمی بروز کار من مبتلا گشای
از حد گذشت روشنی مجلس رقیب | یک ره در خزانه این بینوا گشای
داری هوای صحبت بیگانه جهان | چون گو همت که در رخ آشنا گشای
ای ترک مست بوی خوشت عالمی گرفت | بند قبا که گفت که پیش صبا گشای
نگشود هر گره که دل انجمن | آه ار بماند این گره بسته با گشای

راه نظر به بند فغانی ز تاب غزال
با چشم خیره بر ره تیر بلا گشای

هر سوی جلوه‌ای گل خندان چه میکنی | خود را بهر کنار خرامان چه میکنی
جانی دگر نماند که گیرم عنان تو | رفتم ز کار این همه جولان چه میکنی
بنما بعاشق آن لب آلوده از شراب | آتش بخلق در زده پنهان چه میکنی
خوابت بروز چهره پریشانی خمار | دارد لبت نشانه دندان چه میکنی
رنگی نیازموده چه دانی که چیست غیر | با جان عاشقان پریشان چه میکنی
بیداری کسان ز غم خواب تست | دارد دعای خلق نگهبان چه میکنی

چون شد فغانی از هوس آن هلاک
مستانه جامه را بگریبان چه میکنی

فغانی

نه خوی نازکت از غیر دیگرگون شود روزی | نه این شک از دل خود کام من بیرون
باندک گرمی اغیار دشمن گشته با من | معاذ الله اگر این دوستی افزون شود
ببزمت داشتم جامی بصد شادی چه دانستم | که از چشم بدم زین باده دل پر خون شود
بچشم کم مبین ای چرخ اشک نیاز من | که اندک اندک این آب اشک جیحون
برون هم نداد در رشته کاری عاشقی | دلا این نکته ات معلوم از مجنون
کند قتل محبان لباس آتش [illegible] | گزین خونهای پنهان دامنش گلگون شود

ز بیم یار نفرین رقیبم در زبان ماند
فغانی این دعا شاید که برگردون شود

سرم ای بخت در جولانگه صید افکنی دادی | دگر هر تار مو بهر بند دشمنی دادی
چه شکرت گویم ای بخت سیه کز بهر آرامم | درین آوارگی باری نشان گلخنی دادی
مخور خون ای دل و بیهوده رنج خود مکن ضایع | چه گل عهد بکم عمری آب و رنگ گلشنی
مبادا دامنت آلوده از خونابه چشم | کجا این آشنایی با چو من تر دامنی دادی
فغان دوستی چون حال من دیدی دشمن | بگویم هم تو گر هرگز دم نومیدی دادی

چه سان گویم که شب سرخوش کجا ای ماه [illegible] | چنان غافل که با رقیب از راه [illegible] میرفتی

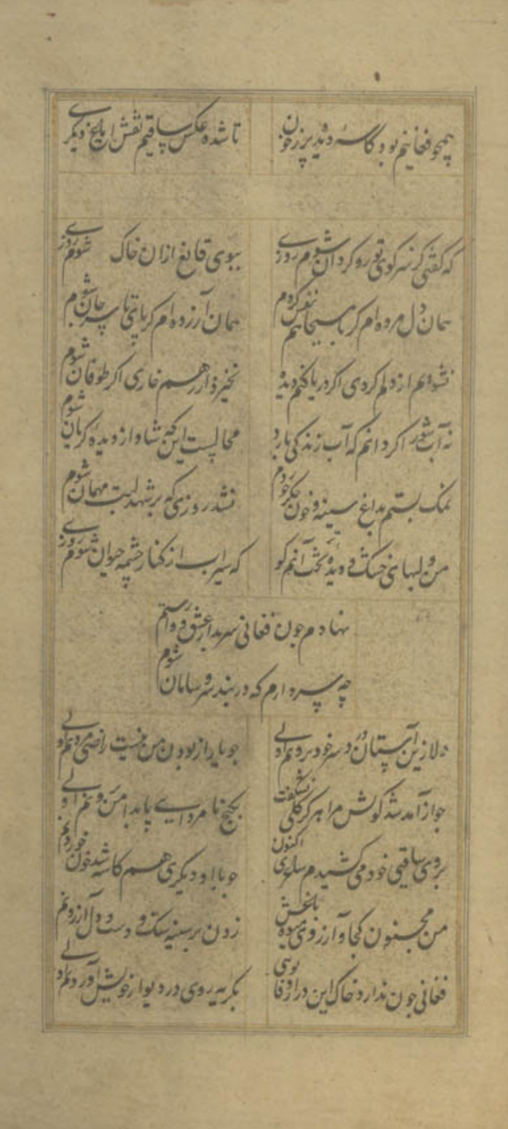
عنان گریه و خود را بمستی داده‌ای رفتی / زاهد و نهان هر کسی آگاه میرفتی
غرور حسن باد و کسی میشد عنان گیرت / خیالی داشتی یاری نه بر دلخواه میرفتی
برآمد گرد از جانم از آن جولان مستانه / چو رفتی تا کاسه عنان کوتاه میرفتی

چه سود از دیده گریان فغانی چون شدی عاشق
چرا اول بافسون کسان از راه میرفتی

گه گه بجور از عاشقی ای دوست بیزارم کنی / بازم بنازی عشوه و ز نو گرفتارم کنی
تو میروی من بگویم طوطی صفت گفت و گو / باشد که آئی سوی من گوشی بگفتارم کنی
دیدن بغیرت در سخن بنود بس کز طعنه هم / آزرده چون پیدا شوم صد تخته در کارم کنی
خوش آنکه در خاک درت افتاده باشم تا بحشر / مست و غزلخوان بر سرم آئی و بیدارم کنی

همچون فغانی شد دلم پرخون ز داغ و درد او
ای گریه یاری کن دمی باشد بکارم

ای بکرشمه هر زمان گلبن باغ دیگری / من شده کوه درد تو لاله راغ دیگری
سوز تو در دل حزین چون نکنم نهان / بر دل خویش کی نهم هر دم داغ دیگری
یار بدیگری روان من ز پیش نگران / چند توان شدن چنین رو بچراغ دیگری
من بخیال آن پری گم شده‌ام ز خویشتن / وای که او بغم من کرده سراغ دیگری

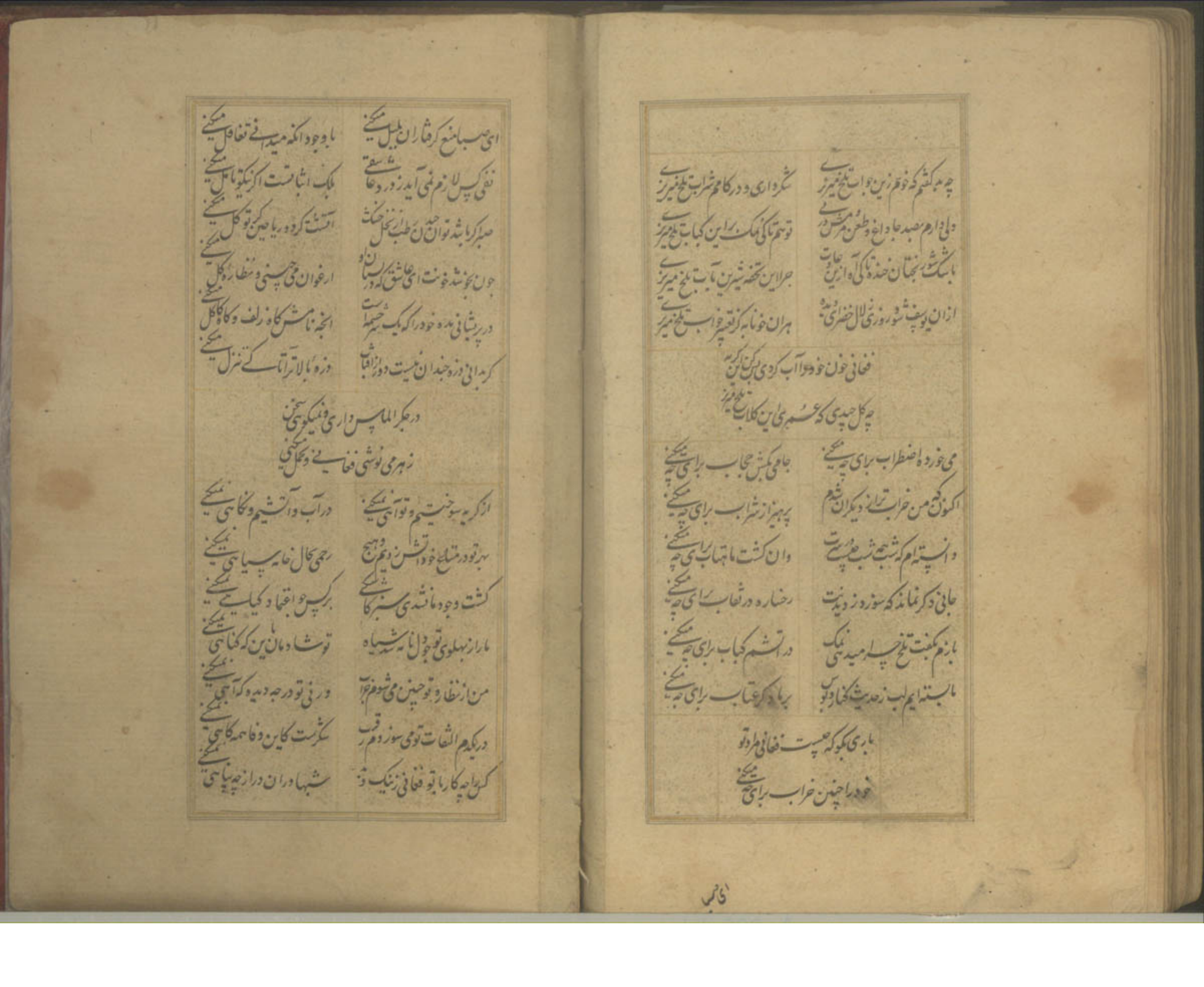


همچو فغانیم بود گه دیده پر ز خون / تا شده عکس ساقیم نقش ایاغ دیگری

که گفتی گر نه بر کویت روم گرد آن شوم روزی / ببوی قامتت از آن خاک شوم روزی
همان دل مرده‌ام گر با مسیحا همنفس گردم / همان آزرده‌ام گر با تیغ پیر جان شوم
نشد کم از دلم گرد ای اگر دریا کنم دیده / نخیزد از زهم خاری اگر طوفان شوم
نه آتش سرد اگر دانم که آب زندگی بارد / محال است اینکه شاد از دیده گریان شوم
نمک بستم بداغ سینه و خون جگر خوردم / نشد روزی که بر شهد لبت مهمان شوم
من و لبهای خشک و دیده تحت انجم گون / که سیراب از کنار چشمه حیوان شوم روزی

نهادم چون فغانی سر بدر عشق و آسم
چه چاره‌ام که در بند سر و سامان شوم

دلا زین آستان در سر خود بردم او دلی / چو باید از بودن من خفت راضی دم او
چو از آمد شد کوش مرا هر کس گلی بشکفت / بکنج نامرادی پا بدامن برده‌ام او
بروی ساقی خود می کشیدم ساغری اکنون / چو با او دیگری هم کاسه شد خون خوردم
من مجنون کجا و آرزوی بوده باغش / زدن بر سینه سنگ و دست دل آزردم
فغانی چون ندارد خاک این در از وفا بوی / بگریه روی در دیوار خویش آوردم



چه میکشم که خوش زین جواب تلخ میریزی
شکر داری و در کامم شراب تلخ میریزی

دلی دارم بصد جا داغ و طعن مرهمش دادی
تو هم تا کی نمک بر این کباب تلخ میریزی

بابسک شور نمکدان خنده تا کی آه ازین حالت
چرا این تحفه شیرین به آب تلخ میریزی

ازان یوسف شود روزی لال خضرائی دیده
هران خونابه کز تعبیر خواب تلخ میریزی

فغانی خون خود را آب کردی بس کن این گریه
چه گل چیدی که عمری این گلاب تلخ میریزی

می خورده اضطراب برای چه میکنی
جامی بکش حجاب برای چه میکنی

اکنون که من خراب ترا ز دیگران شدم
پرهیز از شراب برای چه میکنی

دانسته‌ام که شب به شب چه جست
وان گشت ماهتاب برای چه میکنی

جائی دگر نماند که سوزد ز دیدنت
رخساره در نقاب برای چه میکنی

بازم بگفت تلخ چه امید میکنی نمک
در آتشم کباب برای چه میکنی

ما بسته‌ایم لب ز حدیث کنار تو
بر ما دگر عتاب برای چه میکنی

باری بگو که چیست فغانی مراد تو
خود را چنین خراب برای چه میکنی

ای صبا منع گرفتاران بلبل میکنی
با وجود آنکه میدانی تغافل میکنی

نفی کس لازم نمی‌آید ز دور عاشقی
ملک اثبات است اگر نیکو تامل میکنی

صبر اگر باشد توان چیدن رطب از نخل خشک
آفتش کردی ریا چون توکل میکنی

چون بخوشنود خونت ای عاشق که در بستان او
ارغوان می‌چینی و نظاره گل میکنی

در پریشانی بده خود را که یک شب همه است
آنچه تا مشکین گاه زلف و گاه کاکل میکنی

گر گدائی ذره چندان نیست دور از آفتاب
ذره با لا تر آ تا کی تنزل میکنی

در جگر الماس داری و نمیگوئی سخن
زهر می‌نوشی فغانی و تحمل میکنی

از گریه سوختیم و تو آهی نمیکنی
در آب و آتشیم و نگاهی نمیکنی

هر تو در مقابل خود آتش زدیم و هیچ
رحمی بحال خانه سیاهی نمیکنی

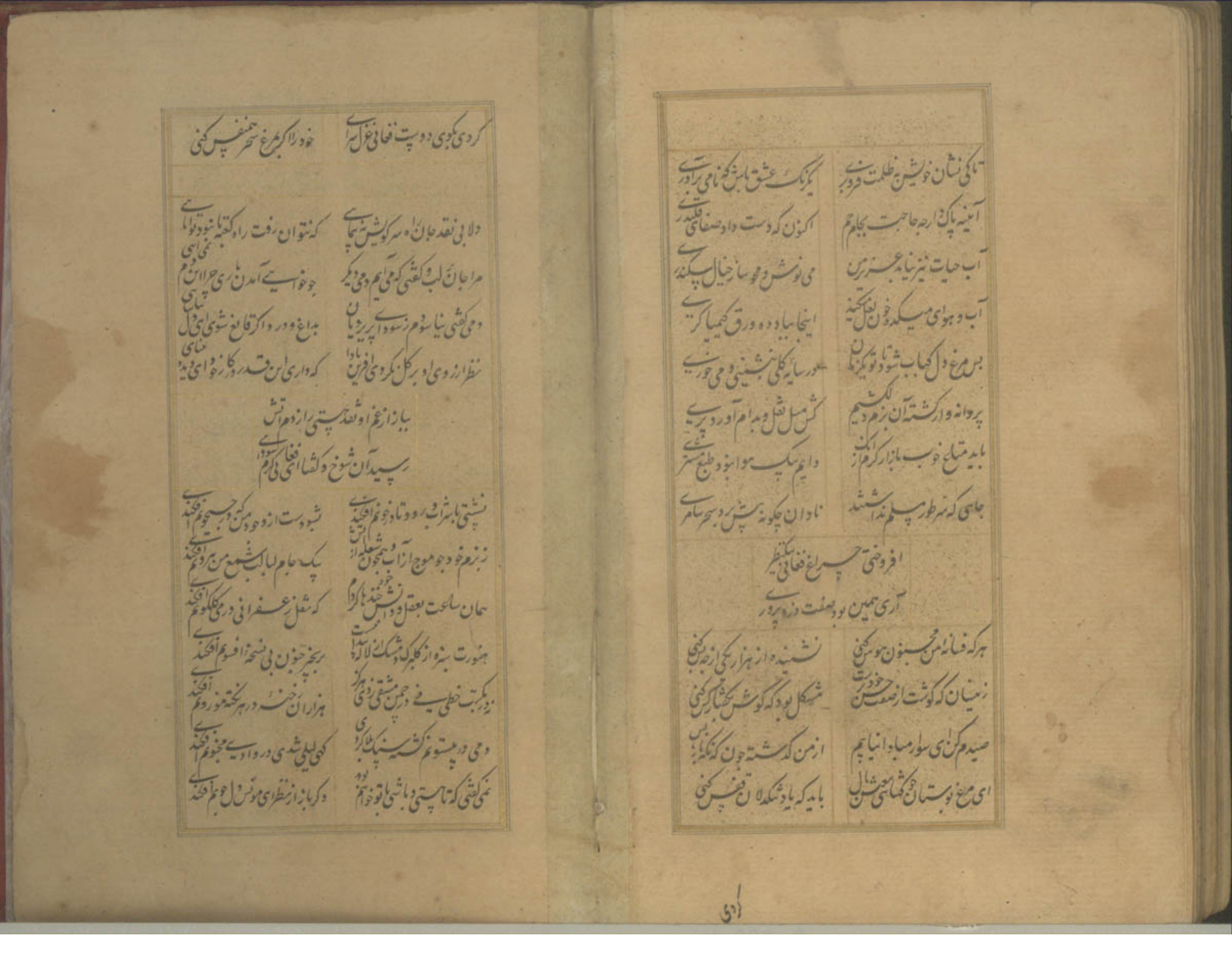
کشت وجود ما شده سبز کاشکی
بر کس چو اعتماد و کیلی نمیکنی

ما را ز پهلوی تو چو دل ناله شد سیاه
تو شادمان بدین که گناهی نمیکنی

من از نظاره تو چنین می‌شوم خراب
ور نی تو در چه دیده که آهی نمیکنی

در یکدم التفات تو می‌سوزدم ز قرب
شکر است کاین وفا همه گاهی نمیکنی

کس را چه کار با تو فغانی زینک
شبها دراز ز چه پناهی نمیکنی



تاکی نشان خویش به ظلمت فرو بری / یک رنگ عشق باش که نامی برآوری

آیینه پاک دار چه حاجت بجام جم / اکنون که دست داد صفای قلندری

آب حیات نیز نیارد عزیز من / می نوش و محو ساز خیال سکندری

آب و هوای میکده خون لعل پخته / اینجا بیاد ده ورق کیمیاگری

بس مرغ دل کباب شود تا تو بیگمان / در سایه گلی بنشینی و می خوری

پروانه وار کشته آن بزم دلکشیم / کش مثل نقل و مدام آورد پری

باید متاع خوب ببازار گرم از آنک / دایم سبک هوا بود طبع مشتری

جایی که سر طور بیلم نداشتند / نادان چگونه پیش برد سحر سامری

افروختی چراغ فغانی بیک نظر
آری همین بود صفت ذره پروری

هر که فسانه من مجنون هوس کنی / نشنیده از هزار یکی از چه بس کنی

زینسان که گوشت از صفت حسن خود پرست / مشکل بود که گوش بگفتار کس کنی

صیدم مکن ای سوار مبادا انابتم / از من گذشته چون که نگه باز پس

ای مرغ بوستان چو گشایی بعشق بال / باید که یاد شکر آن قفس کنی

کردی بگوی دو بیت فغانی غزل برای / خود را اگر به مرغ سحر هم نفس کنی

دلا بی نقد جان ره سر کویش نپیمایی / که نتوان رفت راه کعبه تا نبود نوایی

مرا جان بر لب و گفتی که می‌آیم دمی دیگر / چو خواهی آمدن باری چرا این دم نمی‌آیی

دمی گفتی بیا سوزم ز سودای پریرویان / بداغ دوری او گر قانع شوی ای دل تماشایی

نظر از روی او بر گل نکردی آفرین بادا / که داری این قدر در کار خود ای دیده عنایی

بیا از غم او نقد هستی را زدم آتش
رسید آن شوخ دلگشا ای فغانی کرم سودایی

نشستی با شراب و رود تا در خونم افکندی / شبی دست از دو دو من کین و در جستجوم افکندی

ز بزم خود چو موج از آب و همچون شعله از آتش / بیک جام لبالب شمع من بر دوشم افکندی

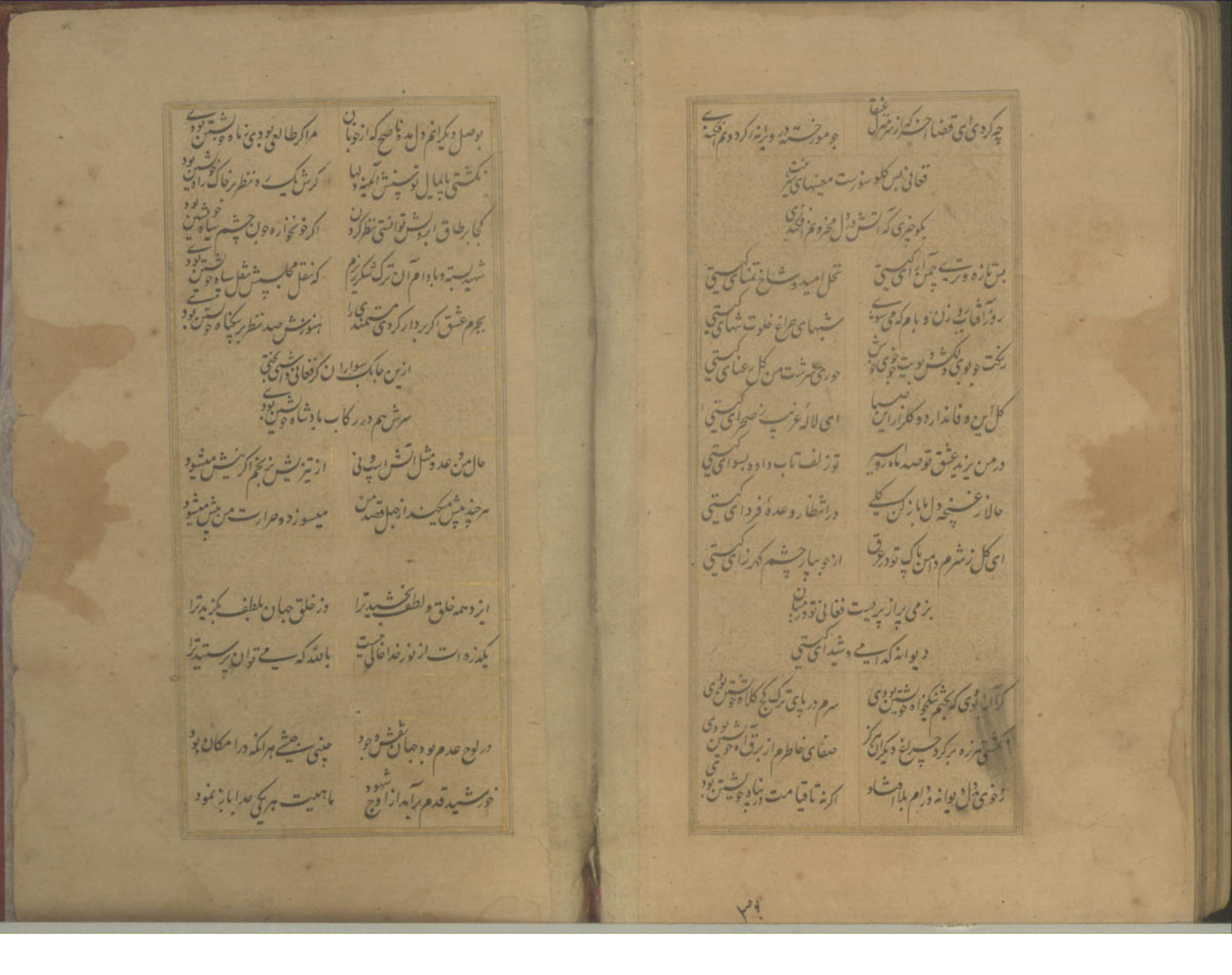
همان ساعت بعقل و دانش خود خنده‌ها کردم / که مثل زعفرانی در گلویم افکندی

هنوزت سبزه از گلبرگ و مشک از لاله سر نازده / بزنجیر جنون بی نسخه افسونم افکندی

زدی بر گرد بت خطی که در چمن مشقی زدی هرگز / هزاران رخنه در هر تخته منشورم افکندی

دمی در جستجوم کشتی بسنگ ملامت کردی / گهی لیلی شدی در وادی مجنونم افکندی

نمی‌گفتی که تا هستی و باشی با تو خواهم بود / دگر باز از نظر ای مونس دل دورم افکندی



چه کردی ای قضا آخر که از شهر عشق | چو مور خسته در ویرانه گردم افکندی

فغانی بس گلوسوز است معنیهای شیرینت
بگو چیزی که آتش در دل مخزون افکندی

بس تازه و تر است چمن آرای کیستی | نخل امید و شاخ تمنای کیستی
روز آفتاب روزن و بام که می‌شوی | شبها چراغ خلوت شبهای کیستی
رنگت چو بوی دلکش و بویت چو خوی خوش | حور بهشت من گل رعنای کیستی
گل این وفا ندارد و گلزار این صفا | ای لالهٔ غریب ز صحرای کیستی
در من بزید عشق تو صد ماه رو اسیر | تو زلف تاب داده بسودای کیستی
حالا ز غنچهٔ دل ما باز کن گلی | در انتظار وعدهٔ فردای کیستی
ای گل ز شرم دامن پاک تو در عرق | از چو بهار چشم گهر زای کیستی

بزمی پر از پریست فغانی تو در میان
دیوانه گدای می و شیدای کیستی

گر آن روزی که چشم شوخ او خونخواه من بودی | سرم در پای ترک کج کلاه خویشتن بودی
اگر کشتی هرزه بر گرد چراغ دیگران هرگز | صفای خاطرم از برق آه خویشتن بودی
گر خوی دل دیوانه در دام بلا آزاد | اگر نه تا قیامت در پناه خویشتن بودی

بوصل دیگرانم دل آمد نا صبح که از خوبان | مرا گر طالعی بودی ز ماه خویشتن بودی
نگشتی پایمال تو تپش آیینهٔ دلها | گرش یک ره نظر بر خاک راه خویشتن بودی
کجا بر طاق ابروش توانستی نظر کردن | اگر خونخواره چون چشم سیاه خویشتن بودی
شهید پسته و بادام آن ترک شکر ریزم | که نقل مجلسش نقل سیاه خویشتن بودی
بجرم عشق اگر بردار کردی مستمندی را | هنوزش صد نظر بر بیگناه خویشتن بودی

ازین چابک سواران گر فغانی داشتی بختی
سرش هم در رکاب پادشاه خویشتن بودی

حال من و عدو مثل آتش است و پنبی | از تیزیش ز نخم اگر نیش میشود
هرچند پیش میکند از جهل قصد من | میسوزد و حرارت من بیش میشود

از همه خلق و لطف بخشید ترا | وز خلق جهان بلطف بگزید ترا
یکذره است از نور خدا خالی نیست | باالله که سی می توان پرستید ترا

در لوح عدم بود جهان نقش وجود | چیزی ز نتیجه هر آنکه در امکان بود
خورشید قدم بر آمد از اوج شهود | ماهیت هر یکی جدا باز نمود

روزی که فلک بکشتنم دست نهد
نامرد چو مرده تن بکرباس نهد
کو شیردلی که زیر شمشیر فنا
دندان بجگر جگر بالماس نهد

تا چند بنفس خویش بیداد کنیم
خود را بزوال عقل دلشاد کنیم
نخلی که بدان بهشت سرسبز شود
از پا فکنیم و دوزخ آباد کنیم

من مست بی رفع خمر می نوشم
حقا که بدفع خوی بد می کوشم
عیبست مرا که خود گریزانم از آن
آن عیب ز دیدهای خود می پوشم

وقتست که زنگ رنج تن پاک کنند
خوبان چمن جلوه بر افلاک کنند
چون خیل ملک یکایک اوراق درخت
آیند فرو و سجده خاک کنند

ما پنبه ز روی ریش برداشته‌ایم
وز دل غم نوش و نیش برداشته‌ایم
فریاد صفت گذشته از هستی خویش
این کوه بلا ز پیش برداشته‌ایم

آنم که نه آب در دلم هست نه تاب
وز باده فتاده مست بر خاک خراب
گر لطف تو دستگیر باشد گذرم
چون شعله در آتش و چو ماهی در آب

در بتکده‌ها حکم جنونم کردند
در صومعه رفتم و برونم کردند
هم بر در میخانه که توبه شکنان
مژگان سیه رنگ بخونم کردند

ساقی قدحی کم ز میان خواهم رفت
آشفته و مست از جهان خواهم رفت
در آمدنم نبود از هیچ خبر
آمد که روم نیز چنان خواهم رفت

ای با همه در میان و با همه یار
وی چون گل دی ملول در دست و کنار
جز نور تو نیست جلوه گر در همه حال
موسی ز درخت دید و منصور ز دار

افسوس که آتشم به بیهوده فسرد
[illegible] م لب البم رسید و [illegible] مرد
کوشم که کنم ذکر چراغی روشن
[illegible] چو بر فرد [illegible] ش باید مرد



منت که رسیدیم بکام دل از و حل گشت بما جهان جهان مشکل از و

تمت الکتاب بعنایت حضرت ملک الوهاب دیوان حافظ

بتاریخ روز پنجشنبه هفدهم ماه شوال سنه العبد المذنب

ملا فتح محمد ولد ملا صاحب کتابت مد الله تعالی